
آلن دوباتن
تشویش منزلت
برگردان: فاطمه قربان‌پور

تشویش منزلت

آلن دوباتن

ترجمه : فاطمه قربانپور

سرشناسنامه	دوباتن، آلن، ۱۹۶۹ . م
عنوان و نام پدیدآورنده	تشویش منزلت، آلن دوباتن؛ ترجمه فاطمه قربان پور؛ ویراستار: ساره حسینی عطار، سرویراستار و مدیر اجرایی: سیدخلیل حسینی عطار .
مشخصات نشر	مشهد، انتشارات شمشاد. ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری	۲۵۲ ص رقعی .
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۸۳۹۲-۵۵-۲
وضعیت فهرست نویسی	فیپا
موضوع	عزت نفس- - منزلت اجتماعی.
رده بندی کنگره	۱۳۹۷ ۵ ت ۹ د / ۱۰۶۱ HM
رده بندی دیویی	۳۰۵/۵۱
شماره کتاب شناسی ملی	۵۲۵۵۶۱۵



ماهیچ، مانگاه

کاج‌های زیادی بلند
زاغ‌های زیادی سیاه
آسمان بی اندازه آبی
سنگچین‌ها، تماشا، تجرد
کوچه باغ فرا رفته تا هیچ
ناودان مزین به گنجشک
آفتاب صریح
خاک خشنود
چشم تا کار می‌کرد
هوش پاییز بود
ای عجیب قشنگ(۱)!

ما هیچ، ما نگاه هشتمین و آخرین کتاب از هشت کتاب سهراب سپهری است.

شعر «تنهای منظره(۲)» که در آستانه این یادداشت آمده است نگاه متفاوت شاعر را به زندگی نشان می‌دهد. نگاهی که به زندگی رنگ و معنایی دیگربخشیده است.

وقتی شاعر می‌گوید: به به چه هوایی! / در ریه‌هایم وضوح بال تمام پرنده‌های جهان بود/ آن روز / آب، چه تر بود(۳)! / گویی چشم‌هایش را شسته و جهان را جور دیگری می‌بیند.

آلن دوباتن نیز چون شاعر عارف ما، جهان را جور دیگری می‌بیند. او فرانسوی و ساکن بریتانیا است.
دانش‌آموخته دوره دکتری فلسفه از دانشگاه هاروارد بود که درس را نیمه‌کاره رها کرد تا نوشتن کتاب‌های فلسفه به زبان ساده را آغاز کند.
کتاب‌هایی که نگاه ویژه او را به موضوعات گوناگون نشان می‌دهد و ارتباط آن را با زندگی روزمره می‌کاود، تسلی بخشی‌های فلسفه(۴)، هنر چگونه می‌تواند زندگی شما را دگرگون کند(۵). هنر سیر و سفر(۶)، خوشی‌ها و مصائب کار(۷)، یک هفته در فرودگاه(۸)، جستارهایی در باب عشق(۹)، سیر عشق(۱۰)، در باب مشاهده و ادراک(۱۱)، تشویش منزلت(۱۲)، معماری شادمانه(۱۳) و... که به فارسی ترجمه شده است. همین نگاه متفاوت و بدیع را باز می‌نماید.
آلن دوباتن در سال ۲۰۰۸ به همراه تنی چند، سازمان آموزشی «مدرسه زندگی(۱۴)» را تاسیس کرد. او دراین مدرسه با تمرکز به زندگی بهتر و عاقلانه در پی پرسش‌های اساسی زندگی و درک بهتری از جهان است. دفتر این موسسه در لندن است و در آمستردام، برلین، استانبول، ملبورن، پاریس و سیدنی شعبه دارد.
بخش مهمی از کتاب های آموزشی این موسسه ازسوی نشر هنوز به بازار کتاب عرضه شده است.
«معمولاً وقتی کتابی را نمی‌فهمیم آن را بسیار هوشمندانه می‌پنداریم! به هر حال، عقاید ژرف را نمی‌توان با زبان کودکان توضیح داد با این وجود مرتبط دانستن، دشوار بودن و عمیق بودن را می‌توان جلوه‌ای از انحراف درفضای ادبیات و نگارش دانست. انحرافی که در زندگی عاطفی با آن آشنایی داریم یعنی وقتی که افراد مرموز و مبهم ساده‌تر از افراد قابل اعتماد و رو راست می‌توانند ذهن انسان‌های ساده دل را به احترام وا دارند(۱۵).» به یاد بیاوریم «کتابفروشی‌ها، ارزشمندترین مقصد افراد تنها هستند. گواه این امر، تعداد کتاب‌هایی است که علت نگارش آنها این بوده است که نویسندگان‌شان کسی را برای حرف زدن پیدا نکرده اند(۱۶).»
و این هنر، آلن دوباتن است. ساده نویسی، نگاهی تازه و نو و هنر جذب مخاطب.
هنری که گاه رنگ تعلقات مذهبی و فرهنگی وی را نیز دارد. چه باک! مگر نه اینکه به تعداد انسان‌ها نیز راهی به سوی خداوند هست.

سید خلیل حسینی

سر ویراستار و مدیر هنری نشر شمشاد

بخش اول: الف. کمبود محبت

عطش مقام

۱

فرضیه‌های متداولی درباره‌ی اینکه چه انگیزه‌هایی باعث می‌شود خواستار جایگاه اجتماعی رفیعی باشیم وجود دارد؛ ازجمله ثروت اندوزی، شهرت طلبی و نفوذ طلبی.

به جای اینها خلاصه کردن آنچه به دنبالش هستیم در لغتی که به ندرت در فلسفه‌ی سیاسی مورد استفاده قرار می‌گیرد دقیق‌تر خواهد بود: عشق. زمانی‌که خوراک و مسکن تامین باشند انگیزه‌ی اصلی پنهان در تمایل به کسب جایگاه اجتماعی والا خیلی به منافعی که می‌توانیم به دست آوریم یا قدرتی که می‌توانیم اعمال کنیم نسبت داده نمی‌شود بلکه به میزان عشقی که در نتیجه‌ی جایگاه اجتماعی رفیع دریافت خواهیم کرد، برمی‌گردد. پول، شهرت و نفوذ بیشتر به عنوان نشانه‌هایی از عشق و وسیله‌ای برای عشق‌ورزی ارزیابی می‌شوند تا اینکه به خودی خود یک هدف باشند.

چطور واژه‌ای که معمولاً فقط درباره‌ی آنچه از والدین یا شریک عشقی خود می‌طلبیم استفاده می‌شود می‌تواند به خواسته‌ی ما از دنیا اطلاق شود؟ شاید بتوان عشق را در معنای خانوادگی اش در اشکال مادی و جنسی، نوعی احترام و حساسیت یک شخص به حضور شخصی دیگر تعریف کرد. وقتی مورد محبت قرار می‌گیریم احساس مهم بودن می‌کنیم. حضورمان مورد توجه قرار می‌گیرد، شناسنامه می‌گیریم، عقایدمان پذیرفته می‌شود، احساساتمان مورد التفات قرار می‌گیرد وبه نیازهایمان توجه می‌شود. و در سایه‌ی چنین توجهی رشد می‌کنیم. میان شکل عاشقانه و منزلتی عشق تفاوت‌هایی وجود دارد- مورد دوم هیچ‌گونه بُعد جنسی ندارد، نمی‌تواند به ازدواج ختم شود، طرفین آن انگیزه‌های فرعی دارند- و با این حال افراد محبوب در حوزه‌ی منزلت هم همانند معشوقه‌های یک رابطه‌ی عاشقانه از امنیت در پناه نگاه رئوف دیگران برخوردار خواهند بود.

نام بردن از افرادی که جایگاه مهمی در جامعه دارند به عنوان "آدم حسابی" و کسانی که در مقابلشان هستند به عنوان "هیچ‌کاره" کاملاً رایج

است- اینها اصطلاحاتی مهمل هستند، چراکه همه‌ی ما ضرورتاً افرادی دارای هویت و حقوق یکسان برای زندگی هستیم. اما چنین کلماتی نشان‌دهنده‌ی تغییر کیفیت رفتار با گروه‌های مختلف می‌باشند. کسانی که جایگاهی ندارند نامرئی می‌مانند، با خشونت با آنها رفتار می‌شود، عقاید شان پایمال شده و هویتشان نادیده گرفته می‌شود.

تاثیر جایگاه اجتماعی پایین نباید تنها در مادیات تعبیر شود. این رفتار، حداقل فراتر از سطوح معیشتی، به ندرت فقط به رنج مادی منجر می‌شود. این رفتار عمدتاً به چالش‌هایی که جایگاه اجتماعی پایین برای عزت نفس ایجاد می‌کند هم منجر می‌شود. این رنج اگر با احساس حقارت همراه نباشد ممکن است بدون هیچ شکایتی و برای مدت طولانی تحمل شود؛ برای مثال سربازها و جهانگردانی که مشتاقانه متحمل محرومیتی شدند که بسیار فراتر از محرومیت‌های فقیرترین افراد جوامع‌شان بود و با این حال با آگاهی از احترامی که از طرف دیگران به دست می‌آورند سختی هارا تاب آوردند.

مزایای جایگاه اجتماعی رفیع هم مشابهاً به ندرت به ثروت محدود می‌شود. جای تعجب ندارد که بسیاری از ثروتمندان به ثروت‌اندوزی آن هم فراتر از نیاز پنج نسل بعد از خود ادامه می‌دهند. تلاش‌های آنها فقط زمانی عجیب است که بر استدلالی به شدت مادی در پشت پرده‌ی ثروت‌اندوزی اعتقاد داشته باشیم. آنها همان‌قدر که طالب پول هستند در طلب احترامی که از فرآیند جمع‌آوری آن نشئت می‌گیرد هم هستند. تعداد کمی از ما هنردوستان یا خوشگذران‌هایی واقعی هستیم و با این حال تقریباً همگی تشنه‌ی مقام و منزلتیم؛ و اگرقرار بود جهان فردا در ازای جمع آوری دیسک‌های پلاستیکی کوچک عشق نثار کند طولی نمی‌کشید که این اشیای بی ارزش هم جایگاهی مهم در عمیق‌ترین آرزوها و دل‌نگرانی‌های ما پیدا می‌کردند.

۲

آدام اسمیت(۱۷)، نظریه‌ی عواطف اخلاقی(۱۸) (ادینبرا(۱۹)، ۱۷۵۹): "هدف از تمام رنج‌ها و تقلاهای این دنیا چیست؟ هدف از حرص و جاه طلبی، ثروت اندوزی، قدرت طلبی و برتری چیست؟ آیا برای تامین نیازهای فطری است؟ درآمد دون پایه ترین کارگر هم اینها را تامین می‌کند. پس مزایای

آن هدف متعالی زندگی بشر که آن را بهتر کردن شرایط‌مان می‌نامیم چیست؟

"دیده شدن، مورد توجه قرار گرفتن، به دیده‌ی مهربانی و خشنودی و رضایت نگاه شدن، همگی مزایایی است که می‌توان گفت از آن نشئت می‌گیرند. یک فرد ثروتمند به ثروتش می‌بالد چرا که حس می‌کند ثروتش به طور مسلم توجه جهان را به سمت او جلب می‌کند. در مقابل یک فرد فقیر از فقرش خجالت زده است. او حس می‌کند که فقرش او را از چشم دیگران انداخته است. به دست نیاوردن توجه لازم بی‌شک پرشورترین آرزوی ذات بشری را خاموش می‌کند. تهیدستان می‌روند و می‌آیند بدون این که کسی به آنها توجهی کند و وقتی در میان جمعیتی باشند هم در گمنامی به سر می‌برند، گویی در آلونک خود حبس شده باشند.

بالعکس تمام دنیا نظاره گر صاحب منصبان و افراد ممتازند. همه مشتاقند به آنها نگاه کنند. اقداماتشان مورد توجه عموم قرار می‌گیرد. کم پیش می‌آید که حرفی یا کاری از آنها نادیده گرفته شود.

۳

می‌توان گفت که زندگی تمام افراد بالغ به وسیله دو ماجرای عشقی مهم تعریف می‌شود. ماجرای اول- ماجرای نیازمان برای عشق جنسی- شناخته شده و مشخص است، تخیلاتش از موسیقی و ادبیات سرچشمه می‌گیرد و از نظر اجتماعی مقبول و محبوب است. ماجرای دوم- ماجرای نیازمان به عشق از طرف دنیا- افسانه‌ای سری‌تر و خجالت آور است. اگر به عنوان موضوعی جالب مخصوصاً برای حسودان یا افرادی که دچار کمبود هستند از آن نام برده شود نیشدار و کنایه آمیز خواهد بود وگرنه تمایل برای داشتن جایگاه اجتماعی فقط در معنای اقتصادی تعبیر می‌شود.

با این حال این ماجرای عشقی دوم به همان‌اندازه‌ی ماجرای اول از شدت، پیچیدگی، اهمیت و عمومیت برخودار است و شکست در آن به همان میزان دردناک است. در اینجا هم اندوه وجود دارد که از نگاه سرد و تسلیم کسانی که جهان آنها را هیچ کاره نامیده و نادیده گرفته، فهمیده می‌شود.

اهمیت عشق

۱

ویلیام جیمز(۲۰) اصول روانشناسی(۲۱) (بوستون(۲۲)، ۱۹۸۰): هیچ مجازاتی شدیدتر از این ابداع نشده که شخصی در جامعه رها شده و هیچ یک از اعضای جامعه توجهی به او نکنند. اگر زمانی که وارد مکانی می‌شدیم هیچ کس سربرنمی‌گرداند، اگر وقتی حرف می‌زدیم کسی پاسخی نمی‌داد یا اقداماتمان برای کسی اهمیتی نداشت و هیچ یک از کسانی که ملاقات می‌کردیم "آدم حسابمان نمی‌کردند" و طوری رفتار می‌کردند که گویی وجود نداریم، طولی نمی‌کشید که نوعی خشم و نومیدی بی اثر در وجودمان ریشه می‌دواند که بی رحمانه ترین شکنجه در برابر آن هیچ بود.

۲

چطور تحت تأثیر کمبود محبت قرار می‌گیریم؟ چرا نادیده گرفته شدن ما را به خشم و نومیدی بی اثر دچار می‌کند که خود شکنجه در مقایسه با آن تسکین به شمار می‌رود؟

می‌توان گفت که دلیل اصلی اهمیت توجه دیگران به ما این است که ما به تردیدی ذاتی درباره‌ی ارزشمندی‌های خود دچار هستیم- که در نتیجه‌ی آن افکار دیگران درباره‌ی ما نقشی تعیین‌کننده در دیدگاه‌مان نسبت به خود ایفا می‌کند. درک هویتی ما دربند قضاوت کسانی است که در میان شان زندگی می‌کنیم. اگر به جوک‌هایمان بخندند به توانایی مان برای سرگرم کردن دیگران اعتماد پیدا می‌کنیم. اگر تحسین‌مان کنند احساس باکفایتی می‌کنیم. و اگر هم‌زمان که وارد محلی می‌شویم نگاهشان را از ما بدزدند یا پس از صحبت درباره‌ی کارمان بی‌علاقه به نظر برسند احساس عدم اعتماد به نفس و بی ارزشی خواهیم کرد.

اگر در یک جهان ایده‌آل زندگی می‌کردیم تأثیر ناپذیرتر بودیم. چه مورد توجه قرار می‌گرفتیم چه اعتنایی به ما نمی‌شد، چه تحسین می‌شدیم و چه تمسخرمان می‌کردند دچار تزلزل نمی‌شدیم. اگر کسی به دروغ از ما تعریف می‌کرد بی جهت فریب نمی‌خوردیم و اگر ارزیابی منصفانه‌ای از خود داشتیم و از ارزش‌های خود مطمئن بودیم حرف دیگران مبنی بر نامناسب بودن مان آزار مان نمی‌داد. ما از ارزش خود آگاه بودیم. درعوض طیفی از دیدگاه‌های مختلف درباره‌ی شخصیت مان را در دل نگه می‌داشتیم. همه‌ی ما نشانه‌هایی از هوشمندی و حماقت، شوخ طبعی و کسالت، اهمیت و افراط در خود داریم. و در چنین شرایط پرتردیدی معمولاً نظر جامعه تعیین کننده‌ی اهمیت و برجستگی ما خواهد بود. بی توجهی، خودارزیابیِ منفیِ نهفته‌ی ما را آشکار می‌کند درحالی که یک لبخند یا یک تعریف، خلافش را باعث می‌شود. ظاهراً برای تحمل کردن خود نیازمند محبت دیگران هستیم.

ایگو یا خودانگاری انسان می‌تواند به یک بالن سوراخ تشبیه شود که برای پرباد ماندن تا ابد به هلیوم عشق خارجی نیاز دارد و در برابر کوچکترین خراش از بی اعتنایی آسیب پذیر است. معیار تعیین حدی که توجه در آن میزان ما را مسرور کرده و بی توجهی به ما صدمه می‌زند، نامعقول و هشداردهنده است. ممکن است فقط به این دلیل که یکی از همکارانمان با پریشانی به ما سلام کرده یا به تلفن مان پاسخ داده نشده دلخور شویم. و تنها به این خاطر که یک نفر اسممان را به خاطر داشته یا یک سبد میوه برایمان فرستاده شده زندگی را باارزش بدانیم.

۳

بنابراین تعجبی ندارد که از زاویه‌ی دید احساسی هم به اندازه‌ی زاویه‌ی دید مادی نگران جایگاهمان در جهان باشیم. همین جایگاه تعیین کننده‌ی این است که چه میزان عشقی دریافت می‌کنیم و بنابراین بدین ترتیب می‌توانیم عشق بورزیم یا باید اعتماد به نفس‌مان را از دست دهیم. کلید مزیت فردی که اهمیت بسیاری برای ما دارد اینجاست: عشقی که بدون آن نمی‌توانیم به خودمان اعتماد کرده یا خود را تحمل کنیم.

پیامد انکار

دیدگاه دیگران تجسم خود

تو یک فرد ناتوان هستی من باعث خجالت هستم
تو بی اهمیت هستی من هیچ کاره‌ام
تو کودن هستی من احمقم
من با هوشم
من مقبولم
من با ارزشم

پیامدهای عشق

دیدگاه دیگران تجسم خود
تو باهوش هستی من باهوشم
تو با اهمیت هستی من مقبولم
تو موفق هستی من با ارزشم

من باعث خجالتم

من هیچ کاره ام

من احمقم

ب. خودپسندی(۲۳)

۱

زمانی‌که تازه پا به جهان می‌گذاریم هیچ کس به کارهایی که می‌کنیم اهمیتی نمی‌دهد، وجودمان به تنهایی برای دریافت محبت بی قید و شرط کافی است. می‌توانیم بادگلو بزنیم، بلندترین فریادها را بکشیم، پول در نیاوریم و دوست مهمی نداشته باشیم و همچنان ارزشمند باشیم.

اما رسیدن به دوره‌ی بزرگسالی معادل است با پیدا کردن جایگاهمان در جهانی که تحت کنترل شخصیت‌های دلسرد کننده و افاده‌ای است، کسانی که رفتارآنها مسبب اصلی نگرانی‌های ما درباره‌ی جایگاه مان است. اگرچه برخی دوستان و محبوبان قول می‌دهند که حتی اگر ورشکسته یا بدبخت شویم، ترکمان نکنند (اگر روز خوبی باشد احتمالاً حرفشان را باور می‌کنیم)، به خاطر توجهات به شدت مشروط همان گران سایه‌هاست که مجبور به ادامه‌ی حیات هستیم.

۲

واژه‌ی "خودپسندی" اولین بار در انگلیس در سال‌های ۱۸۲۰ متداول شد. گفته می‌شود که برگرفته از عادت بسیاری از کالج‌های آکسفورد و کمبریج به نوشتن sine nobilitate (غیر اشرافی) یا s.nob است که در کنار اسم دانشجویان عادی یا لیست‌های آزمون‌ها نوشته می‌شد تا از همکلاسی‌ها اشرافی شان تمایز داده شوند.

اولین روزهایی که این واژه متولد شد به معنی فردی بدون جایگاه والا بود، اما کمی بعد معنای مدرن و کاملاً متضاد آن را پذیرفت: کسی که

از افرادی که جایگاه رفیعی ندارند بیزار است. همچنین کاملاً واضح بود که کسانی که از این واژه استفاده می‌کردند آن را به طور ناشایستی برای توصیف فرآیند تبعیض کسانی که از نظرشان قابل تأسف و درخور تمسخر بودند به کار می‌بردند.

ویلیام تاکری(۲۴) در یکی از مقالات پیشگامش در باب این موضوع به نام ماجرای خودپسندان(۲۵) (۱۸۴۸) به این نتیجه رسید که این خودپسندان در طول بیست و پنج سال گذشته "مثل ریل قطار در انگلیس پخش شده‌اند. آنها اکنون در امپراطوری‌ای ساکن‌اند که خورشید هیچ وقت در آنجا غروب نمی‌کند". اما درواقع موضوع جدید خودپسندی نبود، بلکه روحیه‌ی برابری طلبی بود که آن نوع رفتار سنتی تبعیض گرایانه در کنارش، حداقل برای افرادی مثل تاکری به شدت غیر قابل پذیرش بود.

۳

از آن به بعد باب شده که هرکسی که تبعیض فرهنگی یا اجتماعی آشکاری قائل شود یا ادعا کند نوع خاصی از افراد، موسیقی یا شراب بهتر از بقیه است خودپسند نامیده می‌شود. طبق این مفهوم خودپسندان افرادی را شامل می‌شود که بیش از حد بر وجود معیاری برای ارزش‌ها اصرار می‌ورزند.

با این حال محدود کردن معنای خودپسندی به روش خاصی از پاسخ به سوال چه کسی و چه چیزی را محترم بدانیم دقیق‌تر است. نشان برجسته‌ی خودپسندان فقط تبعیض نیست بلکه اصرار بر برابری صددرصدی بین جایگاه اجتماعی و ارزش انسانی است.

اگرچه ممکن است آنها از قدیم به اشرافیت علاقه مند بوده باشند (چرا که از ابتدا در زمان و مکانی زبان را فراگرفتند که اشراف زاده‌ها در رأس جامعه وجود داشتند)، یکی انگاری خودپسندی با تمایل به شکار و کلوپ‌های جنتلمن‌ها به طور کامل گویای ابعاد مختلف این پدیده نیست.

خودپسندان در دوره‌های مختلف پذیرای گروه‌های برجسته‌ای از افراد بودند- سربازان (اسپارت(۲۶)، ۴۰۰ سال قبل از میلاد(، اسقف ها(۲۷) (رم، ۱۵۰۰)، شعرا (وایمار(۲۸)، ۱۸۱۵)، کشاورزان (چین، ۱۹۶۷)- چرا که خواسته‌ی اصلی خودپسندان قدرت است و وقتی توزیع قدرت تغییر کند به طور طبیعی و بلافاصله هدف تحسین آنها نیز تغییر می‌کند.

۴

گروه خودپسندان این قدرت را دارد که ما را خشمگین یا تضعیف روحیه کند چراکه از اعماق وجود حقارتمان را حس می‌کنیم- این یعنی خارج از جایگاهمان چقدر حقیر هستیم- و در نتیجه قادرخواهند بود رفتارشان نسبت به ما را تعیین کنند. ممکن است ما از خرد سلیمان بهره مند باشیم و هوش و قریحه‌ی ادیسه(۲۹) را داشته باشیم اما اگر نتوانیم درجات لیاقت‌مان را که از نظر اجتماعی شناخته شده است به کار بگیریم، به وجودمان اعتنایی نخواهد شد.

احتمالاً این ماهیت شرطی آزارمان می‌دهد چرا که عشق بزرگسالی مثل عشق بی قید و شرط پدرو مادر به فرزند حفظ می‌شود. اولین تجربه‌ی ما از عشق مورد توجه قرار گرفتن در وضعیتی برهنه و ضعیف است. طبق تعریف نوزادان نمی‌توانند با هدایای مادی از مراقب خود تشکر کنند. همان‌طورکه مورد محبت و مراقبت قرار می‌گیرند شخصیت‌شان نیز شکل می‌گیرد- هویت در ابتدایی ترین و ضروری ترین حالتش. آنها به خاطر شخصیت لجباز و غیرقابل کنترل‌شان یا بهتر بگوییم علی‌رغم آن مورد محبت قرار می‌گیرند.

فقط زمانی که بالغ می‌شویم این محبت به موفقیت هایمان هم وابسته می‌شود: مودب بودن، موفقیت در مدرسه و پس از آن، کسب رتبه و پرستیژ. چنین تلاش‌هایی شاید علاقه‌ی دیگران را جلب کند اما نیاز شدید احساسی نهفته به اندازه‌ای نیست که به خاطر کارهایمان برای دوباره به دست آوردن فحوای مهر و محبت فراوان و بی غرضی که در ازای چیدن آجرها کف آشپزخانه دریافت می‌کردیم یا به خاطر داشتن بدنی نرم و تپل و چشمانی گرد شده مورد تحسین واقع شود.

گواهی برای این نیاز شدید این است که فقط نالایق‌ترین متملقین اقرار می‌کنند که دلشان می‌خواهد به خاطر کسب قدرت یا شهرت بنای یک دوستی را بریزند. چنین امتیازهایی توهین آمیز است و دلایلی زودگذر برای دعوت به ناهار دارند چرا که آنها خارج از چرخه‌ی خویشتن واقعی و کم نشدنی مان دروغ می‌گویند. ممکن است مشاغل از دست رفته یا تحلیل روند بدون اینکه ما از بین برویم یا اینکه چیزی از نیاز در کودکی پایه گذاری شده مان به محبت کم شود. بنابراین متملقینِ با استعداد می‌دانند که باید نشان دهند که کمترین علاقه‌ای به جایگاه طعمه‌ی خود ندارند و آن اتومبیل سفارت خانه‌ای، عکس در روزنامه یا مدیریت شرکت، تنها ویژگی‌های اتفاقی یک ارتباط خالص و عمیق هستند.

با این حال علی‌رغم تلاش هایشان، طعمه‌ها باید ناپایداری نهفته در پشت ظاهر بی عیب و نقص آنها را تشخیص داده و از ترس نامربوطی خویشتن

اصلی شان به هرگونه جایگاهی که ممکن است به طور مخاطره‌آمیزی در دست بگیرند گروه خودپسندان را ترک کنند.

۵

از آنجایی که علاقه‌ی اصلی خودپسندان به شهرت و موفقیت است، وقتی محیط خارجی دوستان و آشنایانشان تغییر کند، مستعد تجدید نظرهای ناراحت کننده و هم‌زمان خنده داری در دوستان صمیمی خود هستند.

یکی از شب‌های مه گرفته در پاری در اواخر قرن نوزدهم راوی بورژوای کتاب درجستجوی زمان گم شده(۳۰) (۱۹۲۲) اثر مارسل پروست(۳۱) به رستورانی گرانقیمت می‌رود تا با یکی از دوستان اشراف زاده اش، مارکی دو سن-لو(۳۲) شام بخورد. او زود می‌رسد و سن-لو دیر می‌کند و کارکنان مشتریشان را بر اساس پالتوی کهنه و اسمی ناشناس قضاوت کرده و گمان می‌کنند یک هیچ کاره به رستورانشان آمده. بنابراین ارباب وار با او رفتار کرده و او را به میزی می‌برند که در کنارش باد سردی از تهویه می‌وزد و خیلی دیر غذا و نوشیدنی برایش می‌آورند.

اما یک ربع بعد مارکی از راه می‌رسد و دوستش را می‌بیند و به یکباره ارزش راوی را در چشم کارکنان تغییر می‌دهد. مدیر جلویش تعظیم می‌کند، منو را بیرون می‌آورد، با ژست‌هایی مهیج پیشنهادهای ویژه‌ی روز را برایش می‌خواند، از لباس هایش تعریف می‌کند، و برای اینکه او فکر نکند این احترامات به خاطر رابطه اش با یک اشراف زاده است هرازچندگاهی لبخندی کوچک و مخفی تحویلش می‌دهد که نشانگر علاقه‌ای کاملاً شخصی باشد. وقتی راوی از او کمی نان می‌خواهد مدیر پاهایش را به هم می‌کوبد و می‌گوید:

" "حتماً موسیو لو بارون(۳۳)! " با لحنی از تمسخر ناراحتی به او گفتم "من بارون نیستم." "او، معذرت می‌خوام موسیو لو کامتی(۳۴)!" وقت برای اعتراض دوباره نداشتم وگرنه احتمالاً تا نشان مارکی ارتقا می‌یافتم."

هرچقدر هم این تغییر حالت رضایت بخش باشد، تغییر نهفته در آن ناراحت کننده است، چرا که مدیر قطعاً به هیچ وجه سیستم ارزشی خودپسندانه اش را اصلاح نکرده است. فقط در محدوده‌ی ظالمانه اش به روش متفاوتی کسی را محترم شمرده است – و خیلی کم پیش می‌آید که یک مارکی دو سن-لو یا یک پرنس چارمینگ(۳۵) پیدا کنیم که با ما هم صحبت شود تا جهان اشرافی روحمان را باور کنیم. اکثر ما غالباً شام‌مان را کنار دستگاه تهویه در

هوایی سرد تمام می‌کنیم.

۶

روزنامه‌ها هم این مسئله را تشدید می‌کنند. از آنجا که خودپسندان ظرفیتی اندک برای قضاوت مستقل را با تمایلی برای پذیرش دیدگاه‌های افراد ذی نفوذ ترکیب می‌کنند، عقایدشان به شدت به وسیله‌ی جریانات مطبوعات شکل می‌گیرد.

تاکری خاطر نشان می‌کرد که علاقه‌ی وسواسی انگلیسی‌ها به جایگاه‌های رفیع و اشرافیت می‌تواند ریشه در مطبوعات کشور داشته باشد که هر روزه پیام‌هایی درباره‌ی پرستیژ افراد اشرافی و مشهور و به طور ضمنی پیش پا افتادگی افراد غیر اشرافی و معمولی ارائه می‌کردند. ترس اصلی او بخش "اخبار دربار" مطبوعات بود که با احترام مهمانی ها، تعطیلات، تولدها و فوت‌های "بالا دستیان" را پوشش می‌داد. در منتخبی از روزها در اکتبر ۱۸۴۸ در همان ماه انتشار کتاب ماجرای خودپسندان، اخبار دربار روزنامه‌ی مورنینگ پست(۳۶) گزارشی از مهمانی مجلل لرد بروم(۳۷) در تالار بروم(۳۸) منتشر کرد، زایمان قریب الوقوع بانو اگنس داف(۳۹) در ادینبرا و ازدواج جورجینا پاکنهام(۴۰) با لرد برگلی(۴۱) ("بانو پیراهن ساتن سفید باشکوهی به تن داشتند، که تورهای پلیسه دار داشت. زیبایی اش قابل وصف نیست."

سوال تاکری این است که "چطور می‌توان از خودپسند بودن جلوگیری کرد، آن هم وقتی که این چرندیات در مقابل انسان گذاشته می‌شوند؟ مرگ بر مطبوعات، آن مسببین و مروجین خودپسندی!" و برای بسط دادن تفکر تاکری اگر مطبوعات علاقه‌ی خود به بانو اگنس داف و وارثین‌اش را تغییر داده و در عوض بر اهمیت زندگی معمولی تمرکز کنند سطوح تشویش منزلت می‌تواند به شدت از بین بروند.

۷

هنگام تلاش برای درک این مسئله احتمالاً فقط و فقط ترس مقصر است. کوچک شمردن دیگران برای کسانی که به جایگاه خود اعتقاد دارند سرگرمی به حساب نمی‌آید. در ورای تکبر وحشت وجود دارد. وقتی به دیگران این احساس را می‌دهیم که آنها مناسب ما نیستند ذهنیتی آزاردهنده از پستی خود به وجود می‌آوریم.

این ترس به نسل‌های بعد هم سرایت می‌کند. در الگویی که در تمام رفتارهای توهین آمیز وجود دارد. خودپسندان مولد خودپسندان هستند. نسل بزرگتر برداشت به شدت قدرتمند خود از رده‌ی پایین و فاجعه را تحمیل کرده و آن سطح از اساس عاطفی که این راحتی درونی را به فرزندانش می‌بخشد که تصور کنند جایگاه پایین(خود و دیگران) با بی ارزشی و جایگاه بالا با برتری برابر نیست از آنها می‌گیرد.

در یک از صفحات طنز مجله‌ی پانچ(۴۲) در سال ۱۸۹۲ یک دختر بچه هنگامی که در یک صبح بهاری با مادرش در حال قدم زدن در پارک هاید(۴۳) است با تعجب می‌گوید "اونجارو خانواده‌ی اسپایسر ویلکوکس(۴۴) مامان! شنیدم اونا خیلی دلشون می‌خواد با ما آشنا بشن. بهتر نیست صداشون کنیم؟"

مادر جواب می‌دهد "معلومه که نه عزیزم. اگه اونا دلشون می‌خواد با ما آشنا شن پس ارزش آشنایی ندارن. تنها کسایی که ارزش آشنایی با مارو دارن کسایی ان که نمی‌خوان با ما آشنا شن!"

تا زمانی که به مادر کمک نشود زخم‌هایی که آثارش در رفتارش واضح است بهبود پیدا کند، امید زیادی نیست که بتواند علاقه‌ی درست تری به اسپایسر ویل کوکس پیدا کند- و امید ناچیزی به اینکه چرخه‌های ترسناک خودپسندی متوقف شوند.

با این حال دست کشیدن از تاکتیک‌های خودپسندی به تنهایی کار دشواری است چرا که این بیماری یک بیماری جمعی است. خشم جوانی از خودپسندی برای نجات ما از اینکه به تدریج به یک خودپسند تبدیل شویم کافی نیست، چرا که با بی احترامی مورد انکار قرار گرفتن به طور طبیعی عطشی برای جلب توجه انکار کنندگان مان پرورش می‌دهد (دوست نداشتن افراد به ندرت دلیل کافی برای این است که نخواهیم آنها ما را دوست بدارند). بنابراین خودپسندی یک گروه برجسته مردم را به سمت هدف‌های اجتماعی سوق دهد که ممکن است در ابتدا علاقه‌ای به آن نداشته باشند ولی اکنون به عنوان تنها وسیله‌ی مسلم برای عشق و پذیرش اتخاذ می‌شود.

اندوه و شناخت کلمات دقیق تری نسبت به مذمت در پاسخ به رفتارهایی هستند که برخاسته از تمایلی وحشت زده و آزرده برای جایگاه است.

کسانی که به نیازی کشنده برای نشانه‌هایی از مقام مبتلا هستند باعث خنده‌اند: تازه به دوران رسیده‌ها و نو کیسه ها. تاریخ اثاثیه‌های ویکتوریان با فروش برخی اقلام کاملاً بی قواره به وجود آمد. بسیاری از آنها آثار شرکت لندن جکسون و گراهام(۴۵) بودند که پرزرق و برق ترین پیشکشان یک کمد حکاکی شده از چوب بلوط هرس شده بود که اشکالی از پسربچه‌هایی در حال جمع آوری انگور، دو زن کاریاتید و مجموعه‌ای از

ستون‌های کنده کاری شده تزیین شده‌ی بود. در رأس آن هم یک گاو طلایی شصت سانتی متری باشکوه قرار گرفته بود.
قبل از تمسخر کسی که چنین قطعه‌ای را می‌خرد منصفانه‌تر است که موقعیتی وسیع‌تر را در نظر بگیریم که این‌گونه لوازم در آن تولید و مصرف می‌شدند. به جای دست انداختن خریداران باید جامعه‌ای را سرزنش کنیم که در آن زندگی می‌کردند، جامعه‌ای که شرایطی به وجود آورده بود که خرید کمدهای پر نقش و نگار از نظر روانی ضروری و با ارزش و احترام مبتنی بر نمایش‌های پر زرق و برق بود. تاریخ تجمل را به جای افسانه‌ی طمع تاریخچه‌ای از آسیب روحی نامید. این میراث کسانی است که به وسیله‌ی تحقیر دیگران تحت فشار قرار گرفته‌اند تا حجم خارق العاده به خودِ عریانشان بیفزایند تا نشان دهند آنها هم درخور محبت هستند.

۸

اگر فقر مجازات مادیِ متداول برای جایگاه پایین است، پس نگاه‌های انکار آمیز مجازات عاطفی‌ای است که یک دنیای خودپسند بر کسانی که نشانی از اهمیت ندارند، روا می‌دارد.

پ. توقع

پیشرفت مادی

۱

در جولای ۱۹۵۹ معاون رئیس جمهور ریچارد نیکسون(۴۶) به مسکو سفر کرد تا نمایشگاهی را افتتاح کند که دستیابی‌های تکنولوژیکی و مادی کشورش را به نمایش می‌گذاشت. نکته‌ی جالب نمایشگاه این بود که نسخه‌ی عینی تمام و کمال از خانه‌ی یک کارگر متوسط امریکایی بود: با فرش‌هایی یک جور، یک تلویزیون در پذیرایی، حمام و دستشویی مجزا، شومینه و آشپزخانه‌ای با یک لباسشویی، یک خشک کن و یک یخچال.

با گزارش‌هایی که از نمایشگاه منتشر شد یکی از مطبوعات خشمگین شوروی با عصبانیت این موضوع را انکار کرد که یک کارگر معمولی امریکایی بتواند در چنین رفاهی زندگی کند و به خوانندگانش توصیه کرد خانه را فقط یک بخش تبلیغاتی دانسته و نادیده بگیرند- و آن را با تمسخر "تاج محل" نامید.

وقتی نیکسون نمایشگاه را به رهبر شوروی، نیکیتا کروشچف(۴۷) نشان می‌داد او هم باورش نمی‌شد. کروشچف بیرون از خانه‌ی نمونه یک آبلیموگیری برقی پیدا کرد و به نیکسون گفت که هیچ آدم عاقلی نمی‌خواهد چنین "وسیله‌ی احمقانه ای" داشته باشد.

نیکسون جواب داده بود "هرچیزی که باعث شود کار زنان راحت‌تر شود به درد بخور است. ما به زنان به چشم کارگر نگاه نمی‌کنیم و دیدگاه کپیتالیستی شما را نداریم." و کروشچف بسیار عصبانی شد.

همان شب از نیکسون دعوت شد تا در برنامه‌ی زنده‌ی تلویزیون شوروی صحبت کند و او از فرصت استفاده کرد تا از مزایای زندگی امریکایی با آب و تاب صحبت کند. آنقدر زیرک بود که صحبت هایش را با حرف زدن از دموکراسی حقوق بشر آغاز نکند؛ با پول و پیشرفت مادی شروع کرد. نیکسون توضیح

داد که کشورهای غربی از طریق صنعت و سرمایه گذاری ظرف تنها چند صد سال توانسته بودند برقحطی و فقری که تا اواسط قرن هجدهم وجود داشت و هنوز در برخی نقاط جهان وجود دارد، فائق شوند.

او به مخاطبین شوروی اش که بسیاری از آنها نه حمام داشتند و نه آب گرمکن گفت که امریکایی‌های مدرن ۵۶ میلیون تلویزیون و ۱۴۳ میلیون رادیو دارند. حدود ۳۱ میلیون خانواده منزل شخصی داشتند. یک خانواده‌ی متوسط امریکایی می‌توانست سالانه ۹ پیراهن و کت و شلوار و ۱۴ جفت کفش بخرد. در امریکا افراد می‌توانستند از میان هزاران سبک معماری مختلف خانه خریداری کنند. بیشتر این خانه‌ها از یک استودیوی تلویزیونی هم بزرگتر بودند. کروشچف خشمگین کنار نیکسون نشسته بود، دست هایش را مشت کرده و دندان هایش را به هم می‌فشرد و طبق گزارشی زیر لب به روسی می‌گفت "نخیر! نخیر! برو عمتو خر کن."

۲

اما نیکسون دروغ نمی‌گفت. قبل از سخنرانی او هم کشورهای غربی شاهد سریع ترین و اساسی ترین تحولات در استانداردهای زندگی در طول تاریخ بودند.

اکثریت مردم قرون وسطی و اروپای مدرن رعیت بودند. آنها فقیر، دچار سوء تغذیه، سرمازده و در وضع بسیار بدی بودند و معمولاً قبل از چهل سالگی از دنیا می‌رفتند. پس از یک عمر کار کردن باارزش ترین سرمایه شان یک گاو، یک بز یا یک دیگ بود. قحطی هیچ وقت سایه‌اش را کم نکرده و بیماری‌ها بسیار بودند که شایع ترینشان نرمی استخوان، زخم معده، سل، جذام، آبسه، قانقاریا، تومور و تبخال بود.

۳

سپس در اوایل قرن هجده بریتانیا، تحول عظیم غرب آغاز شد. به لطف تکنیک‌های جدید کشاورزی (کشت تناوبی، دامپروری علمی و تقویت زمین) محصولات کشاورزی رشد سریعی پیدا کردند. از سال ۱۷۰۰ تا ۱۸۲۰ بازده کشاورزی بریتانیا دو برابر و منجر به توزیع سرمایه و نیروی انسانی در

شهرها و سرمایه گذاری آن در صنعت و تجارت شد. اختراع ماشین بخار و دستگاه پارچه بافی برقی شیوه‌ی کارکردن و انتظارات اجتماعی را تغییر داد. جمعیت شهرها افزایش پیدا کرد. در سال ۱۸۰۰ تنها یک شهر در برتیش آیلز(۴۸) لندن جمعیتی بیش از صدهزار نفر داشت. در سال ۱۸۹۱ بیست شهر از آن قبیل به وجود آمده بودند. کالاها و خدماتی که سابقاً فقط به طبقه‌ی اشرافی تعلق می‌گرفت در دسترس همگان قرار گرفت. تجملات به تسهیلات و تسهیلات به ضروریات تبدیل شدند. دنیل دفو(۴۹) هنگام سفر به جنوب انگلیس در سال ۱۷۵۴ متوجه بازگشایی مغازه‌های جدید بزرگی شد که ویترین‌ها و محصولاتی اغوا کننده داشتند. درحالی‌که طبق آنچه در تاریخ وجود داشت مد و لباس برای چندین دهه یا بیشتر ثابت می‌ماند، تشخیص این که هر سبک خاص متعلق به کدام سال است روز به روز راحت‌تر می‌شد (در انگلیس در سال ۱۷۵۳ بنفش رنگ سال زنان بود، در سال ۱۷۵۴ سفید لنین با طرح صورتی و در سال ۱۷۵۵ خاکستری.)

انقلاب مصرفی برتیانیا(۵۰) در قرن نوزدهم شیوع و بسط پیدا کرد. فروشگاه‌های جدید و بسیار بزرگ در سراسر اروپا و امریکا بازگشایی می‌شدند: بن مارشه(۵۱) و او پرینتمپ(۵۲) در پاریس، سلفریج(۵۳) و وایتلی(۵۴) در لندن، میسی(۵۵) در نیویورک.

آنها کالاهایی را به مردم عادی ارائه می‌کردند که قبلاً منحصر به نجیب زادگان بود. در جشن افتتاحیه‌ای برای گرامی داشت افتتاح یک مارشال فیلد(۵۶) دوازده طبقه‌ی جدید در شیکاگو در سال ۱۹۰۲، گوردون سلفریج(۵۷) مدیر مجموعه توضیح داد که "ما این نهاد عظیم را برای مردم عادی بنیان نهاده ایم تا مغازه‌های آنها، خانه‌های مرکز شهرشان و مرکز اصلی خریدشان باشد. اینجا فقط برای ثروتمندان فاخر نیست."

هجوم ابداعات تکنولوژیکی زندگی روزمره را متحول و به تغییر افق‌های فکری نیز کمک کرد: دیدگاه قدیمی و چرخشی به جهان که در آن افراد انتظار داشتند سال بعد هم مثل سال قبل (و همان‌قدر بد) باشد، جایش را به دیدگاهی داد که بشر می‌تواند سال به سال پیشرفت کرده و به‌سوی کمال برود. در اینجا تنها برخی از آن ابداعات آورده شده‌اند:

برشتوک توسط جی اچ کلاگ(۵۸) در سال ۱۸۹۵ به ثبت رسید، بعد از اینکه ترکیب غلاتی که در آسایشگاهش برای بیمارانش سرو می‌کرد به اشتباه سفت و خرد شده بودند این ایده به طور تصادفی به ذهنش خطور کرده بود.

درباز کن در سال ۱۸۷۰ ثبت شد.

سنجاق قفلی در سال ۱۸۴۹ اختراع شد.

چرخ خیاطی توسط ای ام سینجر(۵۹) در سال ۱۸۵۱ ساخته شد. لباس‌های آماده از سال‌های ۱۸۶۰ رایج‌تر شدند؛ لباس زیرهای ماشینی در سال‌های ۱۸۷۰ به بازار آمدند.

ماشین تایپ در سال ۱۸۶۷ اختراع شد (اولین کتاب خطی تایپ شده زندگی در می‌سی‌سی‌پی مارک تواین(۶۰) در سال ۱۸۸۳ بود.)

غذاهای آماده: در سال‌های ۱۸۶۰ گراس و بلک ول بریتانیا(۶۱) سالانه بیست و هفت هزار گالن کچاپ تولید می‌کرد. در اوایل سال‌های ۱۸۸۰ شیمیدان آلفرد برد(۶۲) یک پودر کاستارد بدون تخم مرغ اختراع کرد. پودر بلمانژ(۶۳) در سال‌های ۱۸۷۰ و ژله در سال‌های ۱۸۹۰ ابداع شد.

روشنایی: شمع‌های استاریک(۶۴) که از سال‌های ۱۸۳۰ مورد استفاده قرار گرفتند جایگزین شمع‌های قدیمی کم عمرتر و پیه دار شدند.

فاضلاب: در سال ۱۸۴۶ دالتون(۶۵) تولید لوله‌های سفالین لعاب‌دار را آغاز کرد که باعث ایجاد انقلابی در فاضلاب‌های شهری شد. در اواخر سال‌های ۱۸۷۰ توالت‌های عمومی در اروپا و امریکا ایجاد شدند. "گلدان پایه دار" مشهور جورج جنینگ(۶۶) در سال ۱۸۸۴ با توانایی شستشویش همه را شگفت زده کرد. تبلیغاتش آن را این‌گونه معرفی می‌کرد "ده سیب و یک اسفنج صاف با دو گالن آب."

تلفن در سال ۱۸۶۳ توسط الکساندر گراهام بل(۶۷) اختراع شد.

خشک شویی در سال ۱۸۴۹ توسط خیاط پاریسی جولی-بلین(۶۸) اختراع شد. او که به طور تصادفی تربانتین(۶۹) روی رومیزی ریخته بود متوجه شده بود که قسمتی که روی آن تربانتین ریخته شده بود، لکه‌ای وجود نداشت. از سال ۱۸۶۶ پولارز از پرس(۷۰) در سراسر جزایر بریتانیا خدمات دو روزه‌ی پستی خشکشویی ارائه می‌داد و مایع پاک کننده‌ی جولی بلین را با ترکیبی از نفت و بنزین بهبود بخشیده بود.

۴

پیشرفت مادی در قرن بیستم تسریع بیشتری یافت. جی بی پریستلی(۷۱) در کتاب سفر انگلیسی(۷۲) اش(۱۹۳۵) اظهار می‌کند که انگلستان جدیدی به وجود آمده است، کشوری با جاده‌های گسترده و خانه‌های ییلاقی، جایی که کارگران معمولی روزنامه می‌خوانند، به رادیو گوش می‌دهند و اوقات فراغتشان را با خرید کردن و امیدوار بودن به افزایش سالانه‌ی درآمد خود می‌گذارنند: "در این انگلستان برای اولین بار شرایط جک و جیل(۷۳) هم تقریباً به اندازه‌ی آقا و بانویشان خوب است."

جورج اورول(۷۴) در کتاب شیر و تک شاخ(۷۵) (۱۹۴۱) جنبه‌های مشابهی از انقلاب مادی غرب را به تصویر می‌کشد: "تقریباً تمام شهروندان کشورهای متمدن از جاده‌های خوب، آب بدون جرم، محافظت پلیس، کتابخانه‌های رایگان و نوعی آموزش رایگان برخوردارند. تا حد زیادی ثروتمندان و فقرا یک نوع کتاب را می‌خوانند و فیلم‌های مشابهی را می‌بینند و به برنامه‌های رادیویی مشابهی گوش می‌دهند.

تولید انبوه پوشاک ارزان و توسعه‌های مسکن تفاوت در سبک زندگی آنها را از بین برده است. منشأ پیشرفت انگلستان آینده در صنایعِ سَبُک و جاده‌های گسترده است. در اسلو(۷۶)، داگنهام(۷۷)، بارنت(۷۸)، لچورث(۷۹)،هیس(۸۰)، درواقع همه جا در حومه‌ی کلان شهرها، الگوی قدیمی به تدریج در حال تبدیل شدن به چیز جدیدی است. در آن پهنه‌های جدید و گسترده‌ی شیشه و آجر یک زندگی پرتلاطم و بی فرهنگ وجود دارد که به غذاهای کنسرو شده، کارت پستال‌های تصویری، رادیو و موتور درون سوز علاقمند است."

وقتی از فرانکلین دی روزولت(۸۱) پرسیدند که چه کتابی می‌تواند به شوروی‌ها بدهد تا مزایای جامعه‌ی امریکایی را به آنها بیاموزد، او به کاتالوگ سیرس(۸۲) اشاره کرد.

در توسعه‌ی اقتصادی بعد از جنگ جهانی دوم، جوامع غربی و به ویژه امریکا، مصرف کنندگان بیشترین مزایا را به دست آورده و هم‌زمان جیبشان بسیار خالی شد. در سراسر امریکا توسعه‌ی فروشگاه‌ها که شهروندان را قادر می‌ساخت در هر ساعتی در محیط با دمای کنترل شده خرید کنند، تمایلات جدیدی را به وجود می‌آورد. وقتی فروشگاه سوث دیل(۸۳) در سال ۱۹۵۰ در مینسوتا(۸۴) افتتاح شد، تبلیغاتش این بود که "هرروز یک روز فوق العاده برای خرید در سوث دیل خواهد بود."

در سال‌های ۱۹۷۰، تخمین زده می‌شد که امریکایی‌ها بعد از محل کار و تاج محل‌هایشان، بیشترین وقت خود را در فروشگاه‌ها می‌گذارنند.

برابری، چشمداشت و حسادت

۱

مزایای تمدن دو هزار ساله‌ی غربی کاملاً مشخص‌اند: افزایش خارق العاده‌ی ثروت، مواد غذایی، دانش علمی، کالاهای مصرفی، امنیت جسمی، امید به زندگی و فرصت‌های اقتصادی. آنچه نامشهودتر و پیچیده‌تر است طریقه‌ای است که این پیشرفت‌های مادیِ تاثیرگذار با پدیده‌ای که در خطابه‌ی نیکسون برای مخاطبین شوروی اش ناگفته ماند همراه می‌شوند: افزایش اضطراب مربوط به جایگاه اجتماعی در میان شهروندان معمولی غرب که به معنی افزایش میزان عطش برای اعتبار، موفقیت و درآمد است.

کاهش سریع محرومیت واقعی می‌تواند با حسی مستدام و حتی افزایش یافته از محرومیت و ترس از آن همراه باشد. افرادی که از ثروت‌ها و فرصت‌هایی برخوردار هستند که فراتر از تصور اجدادشان که خاک غیرقابل پیش بینی اروپای قرون وسطی را شخم می‌زدند بود، نشان داده‌اند که حس می‌کنند جایگاه و داشته هایشان برایشان کافی نیست.

۲

هرچند وقتی روانشناسی نهفته در ذهنیت مان از کافی بودن را در نظر بگیریم، این احساسات حاکی از محرومیت خیلی هم عجیب به نظر نمی‌رسند. حس ما از اینکه برای هرچیزی حد مناسبی وجود دارد، برای مثال برای ثروت و اعتبار، هیچوقت به طور مستقل شکل نگرفته است. این حس ناشی از مقایسه‌ی شرایط‌مان با یک گروه مرجع است، با افرادی که از نظر ما با ما برابرند. نمی‌توانیم جدا از دیگران قدردان داشته‌هایمان باشیم، یا خود را با زندگی اجداد قرون وسطایی مان مقایسه کنیم. نمی‌توانیم برمبنای تاریخ از خوشبخت بودن‌مان خوشحال باشیم. ما فقط زمانی خود را خوشبخت می‌دانیم که به اندازه‌ی افرادی که با ما بزرگ می‌شوند و در کنارمان کار می‌کنند یا کمی بیشتر از آنها دارایی داشته و در انظار

بدان وسیله تداعی شویم.

اگر قرار باشد در کلبه ای سرد و بد آب و هوا زندگی کرده و از قوانین دشوار یک اشراف زاده که در رأس یک قلعه‌ی بزرگ و خوش آب و هواست پیروی کنیم و ببینیم که همه‌ی همسانان مان هم مثل ما زندگی می‌کنند آن وقت شرایط‌مان نرمال به نظر می‌رسد؛ قطعاً تأسف بار است اما زمینه‌ی مستعدی برای حسادت نیست. اما اگر خانه‌ای مطبوع و شغلی راحت داشته باشیم و از طریق حضور غیرعاقلانه‌ای در یک جلسه‌ی تجدید دیدار مدرسه بفهمیم که برخی از دوستان قدیمی مان (در اینجا گروه مرجع قدرتمندتری وجود ندارد) اکنون در خانه‌هایی بزرگتر از خانه‌ی ما زندگی می‌کنند که از درآمد مشاغلی بسیار عالی خریداری شده بعید نیست که با احساس خشمی از بدبختی به خانه برگردیم.

این حس به ما می‌گوید باید چیزی غیر از آنچه هستیم باشیم، حسی که از طریق موفقیت‌های بزرگ کسانی که همسانان خود می‌پنداریم به ما منتقل شده و باعث ایجاد تشویش و خشم می‌شود. اگر ریزاندام باشیم و در میان کسانی زندگی کنیم که هم قدو قواره‌ی ما هستند قطعاً مسئله‌ی اندازه آزارمان نمی‌دهد.

اما اگر افراد دیگر گروهمان فقط کمی بلند قامت‌تر باشند به یکباره احساس ناراحتی و نارضایتی کرده و دچار حسادت می‌شویم، حتی اگر خودمان یک میلیمتر هم از قدمان کوتاه نشده باشد.

شکی نیست که هرروزه با نابرابری‌هایی مواجه می‌شویم و احتمالاً برجسته ترین ویژگی حسد این است که به همه حسادت نمی‌ورزیم. افرادی هستند که داشته‌های بی حد و مرزشان اصلاً ناراحت‌مان نمی‌کند و کسانی هم هستند که کوچکترین برتری شان شکنجه‌ای بی امان برایمان به حساب می‌آید. ما فقط به کسانی حسادت می‌کنیم که فکر می‌کنیم شبیه ما هستند؛ ما فقط به اعضای گروه مرجع خود حسادت می‌ورزیم. به جز موفقیت‌های دوستان صمیمی‌مان موفقیت‌های اندکی هستند که نتوانیم تحمل کنیم.

۳

دیوید هیوم(۸۵)، رساله‌ای در باب ذات بشر(۸۶) (ادینبرا، ۱۷۳۹): "آنچه باعث ایجاد حسادت بین ما و دیگران می‌شود ناهمگری بسیار نیست،

بالعکس، ناهمگری اندک است. یک سرباز معمولی آنقدر که به گروهبان و سرجوخه اش حسادت می‌کند به ژنرالش حسادت نمی‌کند؛ همین‌طور یک نویسنده‌ی برجسته آنقدری که به نویسنده‌هایی که در حال نزدیک شدن به او هستند حسادت می‌کند به نویسنده‌های عادی پیش پا افتاده این حس را ندارد. ناهمگری بسیار این ارتباط را قطع می‌کند و نمی‌گذارد خود را با آنچه فاصله‌ی زیادی با ما دارد یا اثر مقایسه را کم می‌کند مقایسه کنیم."

۴

هرچه افراد بیشتری را همسان با خود بدانیم افراد بیشتری برای حسد ورزی وجود خواهند داشت.

انقلاب‌های عظیم صنعتی و مصرفی دهه‌های هجده و نوزده با اینکه تا حد زیادی دارایی‌های مادی بشر را افزایش دادند تا حدی منجر به اضطراب روانی شدند، که علتش ایده‌آلی بسیار جدید است که پیدا کرده بودند: اعتقادی واقعی به برابری ذاتی همه‌ی انسان‌ها و قدرت بی نهایت افراد برای رسیدن به هرچیزی.

فرضیه‌ای که در گذشته مدت‌ها حاکم بود از این قرار بود: نابرابری و توقعات پایین هم عادی بود و هم عاقلانه به شمار می‌رفت. تنها افراد کمی به ثروت و موفقیت دست یافته بودند. اکثریت به خوبی می‌دانستند که محکوم به استثمار و تسلیم هستند.

ارسطو در کتاب سیاست(۸۷) (۳۵۰ قبل از میلاد) اظهار می‌دارد "بدیهی است که برخی افراد ذاتاً آزاد و برخی ذاتاً برده هستند و در مورد دوم برده داری هم مصلحت آمیز و هم درست است"، که مورد تایید تقریباً همه‌ی متفکرین و رهبران رم و یونان بود. در عصر قدیم برده‌ها و طبقه‌ی کارگر عموماً موجوداتی بی خرد تلقی می‌شدند و بنابراین طبیعتاً درخور زندگی‌های ملالت آمیز بودند، همان‌طورکه چارپایان باربر باید مزارع را شخم می‌زدند. از نظر اشراف زاده‌ها فکر کردن به اینکه آنها هم حق و حقوق و آرمان‌هایی دارند همان‌قدر مضحک بود که درباره‌ی وضع روانی و سطح شادی چکش و داس تحقیق کنیم.

اغلب همان افراد مورد ظلم هم به این عقیده که نابرابری منصفانه یا حداقل لازم است باور داشتند. با گسترش تعلیمات دین مسیحیت در امپراطوری

رم، افراد بسیاری دینی را اتخاذ کردند که به آنها یاد می‌داد رفتارهای نابرابرانه شان را به عنوان بخشی از قانون طبیعی و غیرقابل تغییر بدانند. علی‌رغم اصول برابرگرایی در تعلیمات مسیح نظریه پردازان سیاسی مسیحی خیلی کم در این باره صحبت می‌کردند که ساختار اجتماعی جهان می‌تواند به گونه‌ای اصلاح شود که افراد ثروت زمین را عادلانه‌تر سهیم شوند. با اینکه افراد در برابر خدا یکسان هستند اما این دلیلی برای آغاز برابری طلبی عملی نیست.

بنابراین از نظر این نظریه پردازان یک جامعه‌ی مسیحی خوب شکل و شمایل یک کشور سلطنتی مطلقِ به شدت طبقه بندی شده را داشت که گفته می‌شد منعکس‌کننده‌ی پادشاهی ملکوتی بود. همان‌طورکه خداوند داری قدرت مطلق بر موجودات است، از فرشتگان گرفته تا کوچکترین وزغ‌ها، فرمان‌روایان منصوبش بر روی زمین هم باید در جامعه‌ای که خداوند به هرکسی جایگاه خودش را داده، از اشراف زاده گرفته تا کارگر مزارع، حکومت کنند.

متهم کردن یک اشراف زاده‌ی انگلیسی به "خودپسندی" تنها به خاطر عقایدش درباره‌ی افراد پایین‌تر از خود در این سلسله مراتب اصلاً عقلانی نبود. تنها زمانی که دیدگاهی برابرگرایانه‌تر به افراد به وجود آمد، تبعیض به واژه‌ای موهن تبدیل شد.

سر جان فورتسکو(۸۸)، حقوق دان قرن پانزدهم در قرون وسطی ایده‌ای مسلم را بازگو می‌کرد "از بالاترین فرشته گرفته تا پایین‌ترین آنها، فرشته‌ای نیست که بالاتر و پایین‌تر از خود نداشته باشد؛ همین‌طور از انسان گرفته تا پست‌ترین کرم هیچ موجودی نیست که از جهتی نسبت به یک موجود برتری و نسبت به دیگری مادونی نداشته باشد." در این نظریه‌ی برجسته زیر سوال بردن اینکه چرا برخی افراد محکوم به شخم زدن خاک هستند درحالی‌که برخی در سالن‌های بزم در حال خوش گذرانی‌اند، زیر سوال بردن اراده‌ی پروردگار به حساب می‌رفت.

جان آو سالزبری(۸۹) در کتابش پلیکراتیکس(۹۰) (۱۱۵۹) به خاطر مقایسه‌ی جامعه با جسم و استفاده از قیاس برای توجیه سیستم نابرابری طبیعی به مشهورترین نویسنده‌ی انگلیسی تبدیل شد. به گفته‌ی سالزبری هر بخش از کشور می‌توانست به یک بخش از انسان تشبیه شود: سر حکم فرمانروا را داشت، قلب پارلمان بود، شکم و روده‌ها خزانه داری بودند، دست‌ها ارتش و پاها رعایا و کارگران بودند. این تشبیه نشان می‌داد که هر کسی در جامعه نقشی غیر قابل تغییر دارد و خواسته‌ی یک رعیت مبنی بر سکونت در یک خانه اربابی و اظهار نظر در دولت همان‌قدرمضحک است که یک انگشت پا بخواهد چشم باشد.

۵

اواسط قرن هفدهم بود که تفکر سیاسی جهتی تساوی گرایانه‌تر پیدا کرد. توماس هابز(۹۱) در کتابش لویاتان(۹۲) (۱۶۵۱) بیان کرده که بشر قبل از ایجاد جوامع وجود داشته و فقط به خاطر منافع خود به این جوامع پیوسته بودند، یعنی در ازای محافظت، از حقوق طبیعی خود دست کشیده بودند؛ نکته‌ای مهم که چند دهه بعد توسط جان لاک(۹۳) در کتاب دو رساله در باب حکومت(۹۴) (۱۶۸۹) تکرار شد. لاک استدلال می‌کرد که خداوند "قلمرویی شخصی" در زمین به آدم نداده بود، او آن را "به تمام بشر" بخشیده بود تا همگی از آن استفاده کنند.

فرمانروایان ابزار بشر بوده و فقط زمانی باید از آنها اطاعت می‌شد که در خدمت منافع عمومی باشند. ایده‌ای مدرن و حیرت انگیز متولد شد: که حکومت مطابق توانایی اش برای ارتقای فرصت‌هایی برای شادی و کامیابی در میان همه‌ی کسانی که بر آنها حاکم است توجیه پیدا می‌کند.

تقاضای برابری سیاسی و فرصت‌های اجتماعی و اقتصادی که یک قرن و نیم اثری از آنها نبود بالاخره در انقلاب امریکایی ۱۷۷۶ تجلی محسوس و دراماتیکی پیدا کرد. این انقلاب بیش از هر رویداد دیگری در تاریخ غرب (بیشتر از انقلاب فرانسه که به دنبال آن آمد) معیاری را که شئن و مقام بر آن اساس داده می‌شد تغییر داد، و جوامع را از طبقه بندی‌های اشرافی موروثی که در آن موقعیت‌های محدودی برای پیشرفت وجود داشت و شئن و مقام بر اساس سن و امتیازات خانوادگی اعطا می‌شد به سمت اقتصادهایی پویا معطوف کرد که در آنجا شئن و مقام بر اساس موفقیت‌های (بیشتر مالی) هر نسل جدید داده می‌شد.

در سال ۱۷۹۱ جغرافی دان جدیده مورس(۹۵) نیوانگلند را این‌گونه توصیف کرده بود "جایی که همه خود را حداقل همتراز همسایه‌ی خود می‌دانند و معتقدند که همه‌ی انسان‌ها باید حقوق برابر داشته باشند." آداب و رسوم امریکایی سمت و سویی دموکراتیک به خود گرفت. خدمتکاران دیگر کارفرمایان خود را "آقا" و "بانو" صدا نمی‌کردند. القابی از قبیل "ارباب" و "عالی مقام" ممنوع شدند. تمام ایالت‌های امریکا حقوق و مزایای فرزند اول بودن را برانداخته و به دختران و بیوه‌ها هم حقوق دارایی برابر داده شد. دیوید رمزی(۹۶) پزشک و تاریخ دان در خطابه‌ای در باب مزایای استقلال امریکا(۹۷) که ۴ جولای ۱۷۷۸ ایراد کرد توضیح داد که هدف انقلاب ایجاد جامعه‌ای بوده که "همه‌ی ادارات به روی افراد خاص با

هر نشان و شرایطی باز باشد.

حتی ممکن است زمام کشور به دست پسر فقیرترین فرد بیفتد به شرط اینکه توانایی‌هایی مناسب این جایگاه مهم داشته باشد." توماس جفرسون(۹۸) در اتوبیوگرافی اش بیان کرده که زندگی اش به سمت ایجاد "روزنه‌ای برای شایسته سالاری فضیلت و استعداد" پیش رفته تا جایگزین شایسته سالاری امتیازات و در خیلی موارد حماقت مطلق شود.

والت ویتمن(۹۹) در کتاب برگ‌های علف(۱۰۰) (۱۸۵۵) شکوه امریکا را با برابری و تسلیم ناپذیری تداعی می‌کند: "نبوغ ایالات متحده بیشتر از همه در مدیران یا قانون‌گذارانش نیست، در سفیران یا نویسندگان یا دانشگاه‌ها یا کلیساها یا موسساتش نیست، حتی در مطبوعات و مخترعینش هم نیست... بلکه در مردم عادی اش است... نشاط‌شان، چرا که قبلاً نمی‌دانستند چه حسی دارد که در حضور افراد بالاتر از خود بایستند...اهمیت بسیار بالای انتخاباتشان، رئیس جمهور کلاهش را برای آنها برمی دارد نه آنها برای او..."

۶

اما حتی طرفداران انقلاب‌های دموکراتیک و مصرفی هم متوجه شدند که مشکلی جدی در جوامع برابر امروزی که ایجاد کرده‌اند وجود دارد. یکی از اولین متفکرانی که به این موضوع پرداخت الکسیس دو توکویل(۱۰۱) بود.

این وکیل و تاریخ دان فرانسوی با سفر در سراسر امریکای جوان در سال‌های ۱۸۳۰متوجه بیماری غیرمنتظره‌ای در روح و روان شهروندان این جمهوری نوپا شد. امریکاهایی ها ثروتمند بودند اما این توانگری باعث نمی‌شد دست از زیاده خواهی بردارند و بنابراین هربار کسی را می‌دیدند که صاحب چیزی بود که آنها نداشتند عذاب می‌کشیدند. در یکی از فصل‌های دموکراسی در امریکا(۱۰۲) (۱۸۳۵) با عنوان "چرا امریکایی‌ها با آن همه خوشبختی اغلب پریشان هستند"، تجزیه و تحلیلی دقیق از روابط بین نارضایتی و توقعات بالا و همچنین بین حسد و برابری ارائه داده است:

"وقتی همه‌ی امتیازات تولد و طالع از میان برداشته شود، وقتی هر کس بتواند هرشغلی داشته باشد، یک فرد جاه طلب فکر می‌کند کار ساده‌ای است که یک شغل فوق العاده پیدا کرده و حس کند که محکوم به یک زندگی عادی نیست. اما این خیالی باطل است که گذشت زمان به سرعت تصحیح‌اش می‌کند. وقتی نابرابری قانونی کلی در جامعه باشد، حتی بزرگترین نابرابری‌ها هم جلب توجه نمی‌کنند اما وقتی همه چیز کم و بیش برابر باشد، کوچکترین تغییری به چشم می‌آید... دلیل افسردگی عجیبی که ساکنین دموکراسی‌ها با وجود دارایی، اغلب به آن دچار می‌شوند همین است و به همین خاطر گاهی حتی در شرایط آرام و راحت هم از زندگی بیزار می‌شوند. در فرانسه نگرانی ما میزان رو به افزایش خودکشی هاست. در امریکا خودکشی به ندرت اتفاق می‌افتد اما آشفتگی از همه جا بیشتر است."

توکویل که با محدودیت‌های جوامع اشرافی بیگانه نبود تمایلی به برگشتن به شرایط قبل از سال‌های ۱۷۷۶ یا ۱۷۸۹ نداشت. او می‌دانست که ساکنین غرب مدرن از سطح زندگی بسیار بهتری نسبت به طبقات پایین اروپای قرون وسطایی برخوردار بودند. با این حال خوشحال بود که این طبقات محروم به یک آرامش روحی دست یافته بودند که خلفایشان همیشه از آنها سلب می‌کردند:

"وقتی قدرت سلطنتی که به وسیله‌ی اشراف زادگی حمایت می‌شود بر ملت‌ها حاکم بود، جامعه علی‌رغم همه‌ی بدبختی هایش از شادی‌هایی برخوردار

بود که امروزه مشکل می‌توان قدردانشان بود. از آنجا که احتمال داشتن یک جایگاه اجتماعی به جز جایگاهی که می‌شناختند هرگز به ذهنشان خطور نمی‌کرد، و هرگز توقع نداشتند با رهبرانشان برابر باشند در نتیجه هرگز سوالی از حق و حقوق خود نمی‌پرسیدند. وقتی در معرض سختی‌ها قرار می‌گرفتند نه احساس خشم می‌کردند نه حقارت و از نظرشان سختی‌هایی که از طرف خداوند فرستاده می‌شدند غیرقابل اجتناب بودند.

برده‌ها مادونی شان را تاثیری از نظم تغییرناپذیر طبیعت تلقی می‌کردند. متعاقباً نوعی تفاهم بین طبقات برقرار شده بود و هرکدام به طریقی از سرنوشت خود راضی بودند. نابرابری در جامعه وجود داشت اما روح و روان مردم از آن بابت آشفته نبود."

اما دموکراسی‌ها تمام محدودیت‌ها برای توقعات را از بین بردند. تمام اعضای جامعه عملاً خود را با یکدیگر برابر می‌دانستند، حتی زمانی که فاقد ابزارلازم برای رسیدن به برابری مادی بودند. به گفته‌ی توکویل "در امریکا هیچ شهروندی را ندیدم که آنقدر فقیر باشد که با امید و حسرت به خوشی‌های ثروتمندان نگاه کند."

فقرا ثروتمندان را بسیار نزدیک به خود می‌دیدند و مطمئن بودند که آنها هم روزی ثروتمند می‌شوند. همیشه هم اشتباه نمی‌کردند. بسیاری از ثروت‌ها نصیب افرادی شده که از صفر شروع کرده‌اند. اما توقعات، قانونی به وجود نیاوردند. افراد بی بضاعت هنوز هم در امریکا وجود داشتند. فقط این بود که فقرای امریکایی برخلاف فقرای جوامع اشرافی شرایط خود را فقط ناشی از زیر پا گذاشتن توقعاتشان می‌دانستند.

از نظر توکویل برداشت‌های متفاوتی که جوامع اشرافی و دموکراتیک از فقر داشتند در دیدگاه خدمتکاران به ارباب هایشان کاملاً محسوس بود. در جوامع اشرافی خدمتکاران اغلب تقدیرشان را با کمال میل می‌پذیرفتند؛ به گفته‌ی توکویل آنها "بلند نظر، مغرور و بزرگ منش" بودند. اما در جوامع دموکراتیک شرایط مطبوعات و نظرات مردم بی وقفه به خدمتکاران القا می‌کرد که آنها می‌توانند به بالاترین جایگاه‌ها در جامعه برسند، که می‌توانند کارخانه دار، قاضی، دانشمند یا رئیس جمهور شوند. به گفته‌ی توکویل اگرچه فکر کردن به این فرصت‌های نامحدود اوایل شعفی سطحی مخصوصاً در خدمتکاران جوان به وجود آورد و باعث شد بااستعدادها و خوش شانس‌هایشان به اهداف خود برسند، با گذشت زمان و ناتوانی، اکثریت در بالا کشیدن خود دچار افسردگی شدند، حزن بر آنها غلبه کرد و روحیه شان را از بین برد و نفرتشان از خود و ارباب هایشان شدیدتر شد.

سیستم سلسله مراتبی سفت و سختی که تا قرن هجده تقریباً در همه‌ی جوامع غربی وجود داشت و به جز موارد نادر، هرامیدی برای تحولات اجتماعی

را ناامید کرده بود، سیستمی که جان آو سالزبری و جان فورتسکو تکریمش می‌کردند، به هزاران دلیلِ روشن ناعادلانه بود اما آزادی برجسته‌ای به افرادی که در پایین ترین رده قرار داشتند می‌بخشید: آنها آزاد بودند که موفقیت‌های بسیاری از افراد جامعه را به عنوان نقطه‌ی مرجع نپندارند،- و در نتیجه به شدت خواستار آن جایگاه و اهمیت باشند.

۷

ویلیام جیمز(۱۰۳) خود یک امریکایی بود که چند دهه بعد از سفر توکویل به ایالات متحده مشکل ایجاد شده به وسیله‌ی جوامعی که باعث ایجاد توقعات نامحدود در اعضایشان می‌شوند را از زاویه‌ی روانشناسی مورد بررسی قرار داد.

از نظر جیمز رضایت از خود ما را ملزم به این نمی‌کند که در تمام تلاش هایمان موفق شویم. این‌طور نیست که همیشه با شکست در کاری سرشکسته شویم؛ ما فقط زمانی سرافکنده می‌شویم که اول افتخار و ارزش خود را در یک هدف مشخص بدانیم و بعد به آن نرسیم. هدف هایمان هستند که تعیین می‌کنند تعبیر ما از پیروزی چیست و چه چیزی شکست تلقی می‌شود.

جیمز که استاد روانشناسی در دانشگاه هاروارد بود افتخارش را در تبدیل شدن به یک روانشناس برجسته می‌دانست. بنابراین به گفته‌ی خودش اگر دیگران در روانشناسی چیزی بیشتر از او می‌دانستند دچار حسد و شرم می‌شد. اما از آنجا که هرگز یادگیری یونان باستان هدفش نبود اهمیتی نمی‌داد که کسی بتواند کل یک سمپوزیوم(۱۰۴) را ترجمه کند و او همچنان با خط اول آن درگیر باشد.

"بدون تلاش شکستی در کار نیست و بدون شکست سرشکستگی به وجود نمی‌آید. بنابراین عزت نفس ما در این جهان کاملاً وابسته به آن چیزی است که خود را متعهد به انجام دادنش می‌دانیم. و با نسبت فعالیت هایمان به استعدادهای فرضی مان تعیین می‌شود. بنابراین:

عزت نفس = موفقیت

اهداف"

معادله‌ی جیمز نشان می‌دهد که چگونه هرگونه افزایشی در سطح توقع ما باعث افزایش خطرات سرشکستگی می‌شود. آنچه از نظر ما عادی تلقی می‌شود در تعیین شانس مان برای کامیابی حیاتی است. معدود چیزهایی هستند که با شکنجه‌ی هنرپیشه‌ای که زمانی مشهور بوده یا یک سیاستمدار سقوط کرده یا به گفته‌ی توکویل امریکایی ناموفق برابری می‌کنند.

این معادله اشاره‌ای هم به دو روش برای افزایش عزت نفس مان می‌کند. از طرفی تلاش می‌کنیم بیشتر به دست بیاوریم؛ و از طرفی تعداد چیزهایی که می‌خواهیم به دست بیاوریم کم می‌کنیم. جیمز به مزایای رویکرد دوم اشاره می‌کند:

"ترک آمال به اندازه‌ی دستیابی به آنها لذت بخش است. وقتی بی اهمیتی فردی در حوزه‌ی خاصی با حسن نیت پذیرفته می‌شود آرامش عجیبی در قلب به وجود می‌آید. روزی که دست از تلاش برای جوان‌تر یا زیباتر شدن برداریم چه روز دلپذیری خواهد بود. خدا شکر می‌کنیم که آن توهمات از بین رفتند. هرچیزی که به ما اضافه شود همان‌قدر که یک افتخار به حساب می‌رود باری است بر روی دوش‌مان."

۸

آنچه به ضرر عزت نفس مان تمام می‌شود این است که جوامع کاری نمی‌کنند که از آمال مان صرف‌نظر کرده یا سن یا چاقی مان را بپذیریم، چه برسد به اینکه با فقر و گمنامی مان کنار بیاییم. شرایط آنها ما را وادار می‌کند دغدغه‌ی فعالیت‌ها و دارایی‌هایی را داشته باشیم که پیشینیان مان حتی فکرش را هم نمی‌کردند. طبق معادله‌ی جیمز این جوامع با افزایش آمال مان باعث ایجاد عزت نفسی کافی می‌شوند که تضمینش تقریباً محال است.

خطرات انتظارات ناکام مانده در آینده می‌تواند با از بین رفتن ایمان به جهان دیگر افزایش پیدا کند. کسانی که معتقدند هر اتفاقی در زمین می‌افتد مقدمه‌ی کوتاهی برای موجودیتی ابدی است تمایلی به حسد ورزی ندارند و معتقدند که موفقیت دیگران پدیده‌ای موقتی در پشت صحنه‌ی یک زندگی ابدی است.

اما وقتی اعتقاد به جهان دیگر کودکانه و از نظر علمی آرام بخشی غیر ممکن تلقی شود، با دانستن اینکه تنها یک فرصت که آن هم به طرز دردناکی کوتاه است برای این کار داریم فشار برای موفقیت و رسیدن به آرزوها به طور غیر قابل اجتنابی افزایش می‌یابد. موفقیت‌های زمینی تمام آنچه یک نفر می‌تواند باشد خواهند بود نه اینکه سرآغازی باشد برای آنچه یک شخص در جهان دیگر به دست می‌آورد.

اعتقادی قوی ضرورت به مصائب زندگی قرن‌ها یکی از مهم ترین دارایی‌های بشر بود، سنگری در برابر ناملایمت‌ها، اعتقادی که به وسیله‌ی توقعات ایجاد شده توسط جهان بینی مدرن آسیب دیده است. سنت آگوستین(۱۰۵) در کتاب شهر خدا(۱۰۶) (۴۲۷ پس از میلاد) به زبانی تسلی بخش غم و اندوه را ویژگی‌های ثابت هستی و بخشی از "پستی شرایط بشر" توصیف کرده و "تمام نظریه‌هایی که انسان تلاش کرده از طریق آنها از بدبختی به خوشبختی برسد" را رد کرده است. شاعر فرانسوی یوستیک دوشام(۱۰۷) (۱۳۳۸-۱۴۱۰) تحت تاثیر آگوستین زندگی زمینی را این‌گونه به روی کاغذ آورده است:

گاه سوگ و گاه اغوا

عصر اشک و حسد و عذاب

گاه ضعف و گاه لعنت...

وقتی به فیلیپ سوم (۱۳۹۶-۱۴۶۷) گفته شد که پسر یک ساله اش از دنیا رفته این دوک بورگوندی(۱۰۸) با لحنی که در دوره‌ی ماقبل مدرن گویای خیلی چیزها بود، گفت "اگر خداوند این لطف را در حقم می‌کرد که این قدر جوان بمیرم خود را بسیار خوشبخت می‌دانستم."

۹

اما عصر مدرن آنقدر سخی و مهربان نبوده است.

از اوایل قرن نوزده به بعد کتاب فروشی‌های غربی خوانندگانشان را به خواندن اتوبیوگرافی‌های قهرمان‌های خودساخته و کتاب‌های پند و اندرز غیرواقعی تشویق می‌کردند که افسانه‌هایی اخلاقی از تحولات شخصی تمام و کمال و کسب ثروت بسیار و یک شبه و شادی فراوان را به تصویر

می‌کشد و ناخواسته موجب افسردگی خوانندگان خود شدند.

اتوبیوگرافی بنجامین فرانکلین(۱۰۹) (که با مرگش در سال ۱۷۹۰ ناتمام ماند) آغازگر این ژانر بود که بیان می‌کند چطور یک مرد جوان فقیر که یکی از هفده فرزند یک شمع ساز بوستونی بود فقط و فقط از طریق خِرد خود صاحب موقعیت و دوستی و احترامِ مهم ترین افراد روی زمین می‌شود. زندگی خودساخته‌ی فرانکلین و گلچین‌هایی که از آن استخراج می‌کند ("زود خوابیدن و سحرخیزی انسان را سالم، غنی و خردمند می‌کند"، گنجی نیست که بی رنج باشد") متعلق به ادبیاتی گسترده بود که برای تهذیب خوانندگان قرن نوزده غرب طراحی شده بود.

کتاب‌هایی که در این طبقه قرار می‌گیرند از این قرارند: " رموز موفقیت در زندگی" اثر ویلیام متیو(۱۱۰) (۱۸۷۴)، " در مسیر ثروت" اثر ویلیام ماهر(۱۱۱) (۱۸۷۶)، "رموز موفقیت در زندگی" اثر ادوین تی فردلی(۱۱۲) (۱۸۸۱)، "چطور موفق شویم" اثر لیمن ابوت(۱۱۳) (۱۸۸۲)، " قانون موفقی"ت اثر ویلیام اسپیر(۱۱۴) (۱۸۸۵)، و" مشکل موفقیت برای جوانان و راه حل آن " اثر ساموئل فالو(۱۱۵) (۱۹۰۳).

این روند همچنان ادامه دارد. آنتونی رابینز(۱۱۶) توضح می‌دهد که "همین حالا می‌توانید تصمیم بگیرید که ادامه تحصیل دهید، که رقص یا آواز بیاموزید، که کنترل مسائل مالی خود را به دست بگیرید، که یاد بگیرید یک هلی کوپتر را هدایت کنید... اگر تصمیم‌تان واقعی باشد قادر به انجام هرکاری خواهید بود. بنابراین اگر رابطه‌ای که در حال حاضر در آن هستید دلخواهتان نیست تصمیم بگیرید چگونه تغییرش دهید. اگر شغل کنونی تان را دوست ندارید تغییرش دهید" (هیولای درونت را بیدار کن(۱۱۷)، ۱۹۹۱).

رابینز به عنوان گواهی بر امکان پذیری تغییر، ماجرای خودش را تعریف می‌کند. او با شرایطی بد و فلاکت بار دست و پنجه نرم می‌کرد. در اوایل بیست سالگی اش سرایدار بود و در یک آپارتمان کوچک و کثیف زندگی می‌کرد؛ با هیچ زنی رابطه نداشت و شب‌ها در خانه می‌ماند و به نیل دایموند(۱۱۸) گوش می‌کرد و سی و هشت کیلو اضافه وزن داشت. سپس یک روز به یکباره تصمیم گرفت زندگی اش را متحول کند و متوجه "قدرتی" در ذهنش شد که می‌توانست در این کار کمکش کند:

"من از این قدرت استفاده کردم تا دوباره کنترل سلامت جسمی ام را به دست گرفته و خودم را از آن سی و هشت کیلو چربی اضافه خلاص کنم. در آن اثنا زن رویاهایم را جذب خود کرده، با او ازدواج کردم و خانواده‌ای که آرزویش را داشتم تشکیل دادم. من از این قدرت استفاده کردم تا درآمدم

را از سطح بخورو نمیر به بیش از یک میلیون دلار در سال برسانم.

این قدرت من را از آپارتمان کوچکم (که ظرف هایم را در وان حمام می‌شستم چون آشپزخانه‌ای نداشت) به خانه‌ی فعلی خانوادگی ام منتقل کرد، کاخ دل مار(۱۱۹)."

رابینسون خاطر نشان می‌کند دلیلی ندارد که از او الگو نگیریم به ویژه اگر به طور اتفاقی در جوامع دموکراتیک و کپیتالیستی زندگی می‌کنیم که در آن‌ها "همگی توانایی رسیدن به رویاهایمان را داریم."

۱۰

رشد رسانه‌ی جمعی هم به افزایش توقعات کمک کرده است. آلفرد هارمزورث(۱۲۰) بنیان‌گذار دیلی میل(۱۲۱) در افتتاحیه‌ی روزنامه اش در سال ۱۸۹۶صادقانه اعلان داشت که خواننده‌ی ایده‌آل او مردی در خیابان است که "سالانه یکصد پوند درآمد دارد" و می‌تواند وسوسه شود که رویای "مرد هزارپوندی آینده" را داشته باشد؛ درحالی‌که در امریکا ژورنال لیدیز هوم(۱۲۲) (آغاز به کار از سال ۱۸۸۳)، کازموپولیتان(۱۲۳) (۱۸۸۶)، مانسیز(۱۲۴) (۱۸۸۹) و ووگ(۱۲۵) (۱۸۹۲) یک زندگی مجللی را برای همه به تصویر می‌کشیدند. برای مثال مجله‌ی ووگ به خوانندگان امریکایی اواخر قرن نوزده درباره‌ی کسانی که سوار کشتی نورماهال(۱۲۶) بودند، درباره‌ی قایق تفریحی جان جکوب استور(۱۲۷)، مسابقات قهرمانی امریکا، لباس‌هایی که دختران شیک پوش در مدارس شبانه روزی می‌پوشیدند، کسانی که بهترین مهمانی‌ها را در نیوپورت(۱۲۸) و سوسامپتون(۱۲۹) برگزار کرده و آنچه برای شام با خاویار سرو می‌کردند (سیب زمینی و خامه‌ی ترش) اطلاعات می‌داد.

فرصت مطلع شدن از نحوه‌ی زندگی افرادی عالی مقام و به نحوی ارتباط برقرار کردن با آنها با گسترش رادیو، فیلم و تلویزیون افزایش پیدا کرد. در سال‌های ۱۹۳۰ امریکایی‌ها مجموعاً ۱۵۰ میلیون ساعت در هفته را در سینما گذرانده و یک میلیارد ساعت را صرف گوش دادن به رادیو می‌کردند. در سال ۱۹۴۶ دو صدم درصد خانواده‌های امریکایی تلویزیون داشتند که در سال ۲۰۰۰ این رقم به ۹۸ درصد رسید.

این رسانه‌ی جدید نه فقط از طریق محتوایش بلکه به واسطه‌ی تبلیغاتی که ارائه می‌کرد تمایلاتی در مخاطبینش ایجاد می‌کرد. تبلیغات که در

سال‌های ۱۸۳۰ به طور غیر حرفه‌ای در امریکا آغاز شده بود در سال‌های ۱۹۰۰ به تجارتی تبدیل شد که سالانه ۵۰۰ میلیون دلار درآمد داشت. در آن سال یک تابلوی بسیار بزرگ کوکاکولا یک طرف نیاگارا نصب شد و هم‌زمان تبلیغات پودر توالت منن(۱۳۰) بر فراز دره آویزان شده بود.

۱۱

وقتی طرفداران جوامع مدرن در جستجوی ارائه‌ی مثالی به بدبینان بودند کارشان اصلاً سخت نبود: فقط باید به توانایی جوامع مدرن در ایجاد ثروتی انبوه برای اعضایشان اشاره می‌کردند. آدام اسمیت(۱۳۱) در کتاب مطالعه‌ای پیرامون ماهیت وعلل ثروت ملل(۱۳۲) (۱۷۷۶) با کنایه مولد بودن اعجاب انگیز جوامع مدرن را با منابع اندک در دسترس جوامع ابتدایی که با شکار و جمع آوری روزگار می‌گذراندند مقایسه می‌کند. به نقل از اسمیت جوامع ابتدایی در فقری وحشتناک غوطه ور بودند. محصولات به ندرت غذای کافی فراهم می‌کردند، کمبود لوازم ضروری وجود داشت و در بحران‌های جدی کودکان، خویشاوندانِ مسن و فقرا به حال خود رها می‌شدند تا "غذای حیوانات وحشی شوند." اما جوامع مدرن به دلیل شکل بدعت آمیز تولیداتشان که اسمیت آن را "تقسیم کار" می‌نامد، می‌توانند همه‌ی اعضای خود را تامین کنند.

بنابراین به جز خیال پردازان و نادان‌ها کسی نیست که بخواهد جای دیگری زندگی کند: "در جامعه‌ی مدرن حتی کم درآمدترین کارگر در ضعیف ترین قشرهم اگر مقتصد و کوشا باشد می‌تواند از میزان بیشتری از مایحتاج و رفاه زندگی که یک انسان بدوی می‌تواند به دست بیاورد، برخوردار شود."

۱۲

اما بیست و دو سال قبل صدایی تنها، گوشخراش، عجیب اما به شدت ترغیب کننده بلند شد که از شخصیتی ناخوشایند طرفداری می‌کرد: بدویان. ژان ژاک روسو در کتاب مباحثه‌ای در باب منشاء نابرابری(۱۳۳) (۱۷۵۴) این سوال را مطرح می‌کند که آیا ممکن است علی‌رغم اعتقاد همگان درواقع بدویان شرایط بهتری از کارگران مدرن داشته باشند؟

استدلال روسو از یک اصل درباره‌ی ثروت نشئت می‌گیرد: که ثروت به معنای داشته‌های بسیار نیست. ثروت یعنی داشتن آنچه آرزویش را داریم. ثروت یک مفهوم مستقل نیست بلکه به خواسته هایمان مرتبط است. هرچقدر هم که ثروتمند باشیم هربار طالب چیزی شویم که بضاعتش را نداریم فقیرتر

می‌شویم. و هربار که از داشته هایمان احساس رضایت کنیم، هرچقدر هم فقیر باشیم ثروتمند به حساب می‌آییم.

طبق استدلال‌های رسو دو راه برای ثروتمندتر کردن افراد وجود دارد: دادن پول بیشتر به آنها یا محدود کردن آرزوهایشان. جوامع مدرن به طرز چشمگیری در مورد اول موفق بوده‌اند، اما هم‌زمان با ایجاد تمایلات بی وقفه در بی اثر کردن بخشی از تاثیر گذارترین موفقیت هایشان نقش داشته‌اند. مؤثرترین راه برای احساس ثروت، پولسازی بیشتر نیست. بلکه دور کردن خود، هم در عمل و هم از نظر احساسی، از کسانی است که همسان خود می‌دانیم اما از ما ثروتمندتر هستند. به جای تلاش برای اینکه ماهی بزرگتری شویم می‌توانیم انرژی مان را صرف جمع کردن افرادی در اطراف خود کنیم که در کنارشان از اندازه‌ی خود معذب نباشیم.

جوامع پیشرفته با نگاه به گذشته درآمدهایی بالا در اختیارمان قرار می‌دهد و ظاهراً ما را ثروتمندتر می‌سازند. اما در حقیقت این است که به تأثیر خود می‌توانند به فقر ما بیانجامند، چرا که با ایجاد توقعات نامحدود شکافی دائمی بین آنچه می‌خواهیم و آنچه بضاعتش را داریم و بین آنچه هستیم و می‌خواهیم باشیم ایجاد می‌کنند. چنین جوامعی می‌توانند احساس محرومیت بیشتری از بدویان در انسان به وجود بیاورند که به گفته‌ی روسو (استدلال هایش در اینجا به نامعقول ترین حد خود می‌رسد) مطمئن بودند اگر سقفی بالای سرشان باشد و مقداری سیب و گردو برای خوردن داشته باشند و بتوانند شب را با نواختن "آلات موسیقی ابتدایی" یا "استفاده از سنگ‌های نوک تیز برای ساخت قایق ماهیگیری" بگذرانند هیچ چیز در جهان کم ندارند.

قیاس روسو از میزان شادی انسان‌های اولیه و مدرن ما را یاد تاکید ویلیام جیمز بر نقش توقعات در تعیین میزان شادی می‌اندازد. اگر توقعات مان را کم کنیم با داشته‌های اندک هم شاد خواهیم بود. و وقتی یاد بگیریم توقع هرچیزی را داشته باشیم با دارایی زیاد هم احساس بدبختی می‌کنیم.

بدویان برهنه‌ی روسو دارایی زیادی نداشتند. اما علی‌رغم وارثین خود حداقل می‌توانستند به خاطر ثروت عظیمی که ناشی از خواسته‌های معدود است در تاج محل‌هایشان شاد باشند.

۱۳

بهایی که ما برای توقع‌مان برای بهتر بودن از پیشینیان‌مان پرداخته‌ایم تشویشی ابدی است از این بابت که با آنچه باید باشیم بسیار فاصله داریم.

ت. شایسته سالاری

سه داستان قدیمی سودمند درباب شکست

۱

داشتن جایگاهی پایین در سلسله مراتب اجتماعی از دیدگاه مادی اصلاً خوشایند نیست اما از نظر روانشناسی همیشه و همه جا به همان‌اندازه دردناک نیست. تاثیر فقر بر عزت نفس تا حد زیادی به وسیله‌ی تعبیر جامعه از فقر تعیین می‌شود.

با اینکه پیشرفت غرب در این دوهزار سال کاملاً مسلم است، می‌توان گفت توضیح اینکه چرا یک نفر باید فقیر باشد و فرد چه ارزش‌هایی باید در جامعه داشته باشد در عصر مدرن به طرز چشمگیری غیرمنصفانه‌تر و از نظر احساسی مضحک شده است، تحولی که به یک توجیه عمومی برای هرگونه تشویش به خاطر داشتن یا کسب جایگاه پایین کمک می‌کند.

۲

تقریباً از ۳۰ سال بعد از میلاد مسیح وقتی عیسی(ع) دوره‌ی پیامبری اش را آغاز کرد تا نیمه‌ی دوم قرن بیست، پایین ترین افراد در جوامع غربی باید سه داستان درباره‌ی اهمیت خود ارائه می‌دادند که در عین باورپذیری تاثیری عمیقاً تسلی بخش بر شنوندگانشان ایجاد کنند.

داستان اول

فقرا به خاطر شرایطی که دارند مقصر نیستند و بیشترین فایده را در جامعه دارند

اگر از عضوی از یک کشور قرون وسطایی غربی یا ماقبل مدرن سوال می‌شد که جامعه بر چه اساسی به فقیر و ثروتمند، رعیت و اشراف زاده تقسیم شده

است سوالی بسیار مضحک تلقی می‌شد: به اعتقاد آنها این تقسیم بندی به اراده‌ی خداوند صورت گرفته بود.

با این حال همراه با این اعتقاد ثابت در این ساختار سه طبقه، کشاورز، کشیش، اشراف زاده، وابستگی طبقات به یکدیگر به طرز عجیبی بسیار تقدیر می‌شد و بنابراین قدردانی عجیب ارزش طبقه‌ی نیازمند را به دنبال داشت. تئوری وابستگی دوطرفه به این معنا بود که کشاورز هم به اندازه‌ی کشیش بودن و اشراف زاده اهمیت داشت و در نتیجه شایسته‌ی شان و مقام بود. شاید زندگی رعایا سخت (و غیر قابل تغییر) بود، اما گفته می‌شد که بدون آنها دو طبقه‌ی دیگر دچار مشکل می‌شدند. شاید تشبیه جان سالزبری از فقرا به پا و ثروتمندان به سر درست نباشد اما این استعاره‌ی توهین آمیز این سود را داشت که به ثروتمندان یادآوری کند همان‌طورکه برای راه رفتن باید با پاهای خود با احترام رفتار کنند اگر می‌خواهند دوام بیاورند باید با فقرا هم با احترام رفتار کنند.

این بنده نوازی با نافع ترین جفتش یعنی آقا سالاری همراه شد. اگر فقرا مثل کودکان بودند پس وظیفه‌ی ثروتمندان بود که مثل پدر و مادری با محبت رفتار کنند. بنابراین هنر و ادبیات قرون وسطی پر شد از ستایشِ با غرور اما سخاوتمندانه‌ی رعایا. ناگفته نماند که خود مسیح هم نجار بود.

الفریک راهب اینشم(۱۳۴) در سخنرانی اش(۱۳۵) (۱۰۱۵) بیان کرد که تا آن زمان مهم ترین اعضای جامعه کشاورزان بوده‌اند، چرا که مردم می‌توانند بدون کشیشان و اشراف زادگان زنده بمانند اما هیچ کس نمی‌تواند بدون غذا و بنابراین دهقانان زنده بماند. در سال ۱۰۳۶ اسقف جرارد کمبری(۱۳۶) خطابه‌ای ایراد کرد و توضیح داد که اگر چه کار کشاورزان سخت و کسل کننده است، اما باعث شده دیگر کارها در نظر متعالی‌تر باشند. بنابراین انسان‌های خوب باید کشاورزان را محترم می‌دانستند. هنس روزنپلیت نورمنبرگ(۱۳۷) یکی از شعرایی بود که در ستایش "کشاورز شریف" شعر نوشت. او در شعرش که "کشاورزان درخور ستایش" (۱۴۵۰) نام دارد نوشته که در تمام خلقت‌های خداوند هیچ کس به اندازه‌ی کشاورزان والا نیست:

کار سختی است وقتی با گاوآهن مشغول کار می‌شود

با گاوآهنی که به تمام دنیا غذا می‌دهد؛ به لردها، شهرنشینان، صنعتگران. اما اگر کشاورز نبود، زندگی فلاکت باری داشتیم.

حرف‌هایی از این قبیل شاید زمینی را که کشاورزان با گاوآهن شخم می‌زدند هموار نکرده باشد، اما وقتی همراه با منظور اصلی در نظر گرفته

شود به پرورش حس خوشایندی از اهمیت کار کشاورزان کمک کرده است.

داستان دوم

جایگاه پایین دلالت اخلاقی ندارد

داستان سودمند و رایج دیگری هم وجود داشت که مستقیماً از کتاب مقدس برگرفته می‌شد. از دیدگاه مسیحیت نه ثروت و نه فقر راهنمای دقیقی به سمت ارزش‌های اخلاقی نبودند. مسیح والاترین و مقدس ترین فرد بود و با این حال در زمین فقیر بود که این مسئله هرگونه همترازی بین درستکاری و جایگاه زمینی را غیر محتمل می‌داند.

از آنجا که مسیحیت ارتباطی با دیدگاه‌های مادی نداشت بسیار به نفع فقرا بود چرا که در برنامه‌ی مسیحیت منبع همه‌ی خوبی‌ها پذیرش وابستگی انسان به خداوند بود. هرچیزی که این اعتقاد را قوت می‌بخشید که انسان می‌تواند بدون لطف الهی زندگی خوبی داشته باشد اهریمنی محسوب شده و بنابراین پول به خاطر لذایذ دنیوی و آزادی‌ای که با خود به ارمغان می‌آورد شک برانگیز تلقی می‌شد.

اما سختی‌هایی که فقرا در معرضش بودند باعث می‌شد به طور طبیعی برای کمک به خدا متوسل شوند. در داستان‌های تسلی بخش کتب عهد جدید مسیحیان فقرا شاهد بودند که ثروتمندان نمی‌توانستند از دروازه‌ی چشم سوزن بگذرند و می‌شنیدند که آنها وارثین زمین و اولین کسانی خواهند بود که وارد بهشت می‌شوند.

داستان سوم

ثروتمندان گناهکار و فاسدند و ثروتشان را مدیون دزدی از فقرا هستند

داستان سومی هم بود که سنگینی فقر و جایگاه اجتماعی پایین را کم می‌کرد. طبق این روایت که بیشترین تاثیر را تقریباً بین سال‌های ۱۷۵۴ و

۱۹۸۹ داشته، به فقرا گفته می‌شد که ثروتمندان دزد و فاسد هستند و امتیازات شان حاصل غارتگری و نیرنگ است نه فضیلت و استعداد. به علاوه ثروتمندان چنان جامعه‌ی مجهزی داشتند که فقرا هرچقدر هم با استعداد و مشتاق می‌بودند نمی‌توانستند امیدوار باشند به تنهایی سرنوشت خود را تغییر دهند. تنها امید آنها اعتراضات اجتماعی گسترده و انقلاب بود.

ژان ژاک روسو بود که یکی از اولین بازنویسی‌های این داستان را نوشت و گفت که قدرتمندان از آغاز جایگاه خود را به وسیله‌ی دزدی کسب و حفظ کرده‌اند: "اولین کسی که بخشی از زمین را حصار کرد و با خود گفت این متعلق به من است و می‌دانست که مردم آنقدر ساده لوح هستند که این را باور کنند، بنیان گذار حقیقی جامعه‌ی مدنی است. اگر یک نفر تیرچه‌ها را بیرون می‌کشید و چاله‌ها را پر می‌کرد و به دیگران می‌گفت "به این دغل باز گوش نکنید. اگر فراموش کنید که میوه‌های زمینی متعلق به همه هستند و زمین متعلق به کسی نیست، زیان خواهید دید!" از چه جنایت ها، جنگ ها، قتل‌ها و چه بدبختی‌ها و وحشت‌هایی جلوگیری می‌شد." (مباحثه‌ای در باب منشاء نابرابری، ۱۷۵۴).

یکصد سال بعد کارل مارکس(۱۳۸) جانی دیگر به این داستان بخشید و هر آنچه در قلم روسو فریاد خامی از اعتراضی اجتماعی بود بر پایه‌ای علمی قرار داد. از نظر مارکس جریانی به شدت استثمارگرانه در سیستم کاپیتالیستی وجود داشت چرا که همه‌ی کارفرمایان تلاش می‌کردند کارگرانی را به کارگیرند که حق الزحمه‌ی آنها نسبت به آنچه خود می‌توانستند از فروش محصولات این کارگران به دست بیاورند کمتر بوده و ما به التفاوت را به عنوان "سود" به جیب بزنند. اگرچه چنین سودی در مطبوعات کپیتالیست پاداش "خطر کردن" و "بلند همتی" نامیده می‌شد، مارکس تأکید داشت که این‌ها فقط کلماتی خوشایند به جای واژه‌ی دزدی هستند.

او بورژواها را به بازآفرینی جدیدی از یک طبقه‌ی ارباب سالاری متهم می‌کرد که از ابتدا با بی عدالتی بر فقرا حکومت می‌کردند. اگرچه بورژواها هم ظاهراً انسان هستند، بی رحمی آنها پایین‌تر از سطحی متمدن قرار دارد. مارکس در جلد اول کتاب سرمایه(۱۳۹) (۱۸۸۷) بورژواها را از طرف کارگران این طور خطاب قرار می‌دهد: "شما باید یک شهروند نمونه باشید، عضوی از جامعه برای جلوگیری خشونت علیه حیوانات، و به‌علاوه حرمت نگه دارید، اما فقط موجوداتی هستید که در سینه قلب ندارید." گواه این نامهربانی در تمام کارخانه ها، نانوایی‌ها، کشتی سازی‌ها، هتل‌ها و ادارات پیدا می‌شد. کارگران بیمار بودند، در جوانی از سرطان و بیماری‌های تنفسی از دنیا می‌رفتند، مشاغل‌شان آنها را از یک

زندگی خانوادگی خوب محروم می‌کرد و وقتی برایشان نمی‌گذاشت تا جایگاه خود را درک کنند و آنها را مضطرب و آسیب پذیر می‌کرد: "تولید کاپیتالیستی به خاطر تمام گزندهایش برای نیروی انسانی کاملاً بی‌فایده است." بنابراین مارکس نیروی انسانی را تشویق می‌کرد که علیه اربابان خود به پا خواسته و آنچه حق مسلم‌شان بود را پس بگیرند. در مانیفست حزب کمونیست(۱۴۰) (۱۸۴۸) آمده "بگذارید سلطه گران از انقلابی کمونیست به لرزه بیایند. کارگران چیزی جز زنجیرهایشان برای از دست دادن ندارند. آنچه برای پیروزی روبه رویشان است یک دنیاست. خطاب به کارگران تمام کشورها، متحد شوید!"

به گفته‌ی مارکس کمی قبل از انتشار مانیفست فردریک انگلز(۱۴۱) به منچستر سفر کرده بود و قبل از هرچیزی شرایط بد فقرا در شهرهای جدید انقلاب صنعتی را توصیف کرده بود. شرایط طبقه‌ی کارگر در انگلستان(۱۴۲) (۱۸۴۵) دیدگاه مارکس درباره‌ی دلایل چند طبقه بودن جامعه را مطرح می‌کرد: دلیل ثروت ثروتمندان هوش و توانایی یا پشتکار نبود بلکه دغل بازی و بدجنسی بود. دلیل فقر فقرا هم تنبلی یا مستی یا کم هوشی نبود، بلکه بستن چشم هایشان و سوء استفاده کردن از آنها توسط ارباب‌هایشان بود. بورژواهایی که انگلز از آنها صحبت می‌کند نفع شخصی را به شدت جدی می‌گرفتند: "تنها کسب پول است که تعیین کننده‌ی آنهاست. یک بار با یک بورژوا به منچستر رفتم و درباره‌ی روش نامناسب و ناسالم ساختمان‌ها و شرایط وحشتناک مناطق کارگر نشین با او صحبت کردم و گفتم که هیچ‌وقت شهری با ساختاری آنقدر نامناسب ندیده‌ام. مرد به آرامی تا آخر حرف‌هایم گوش کرد و سپس لحظه‌ای که می‌خواستیم جدا شویم گفت: "و با این حال پول زیادی اینجا به دست می‌آید. صبحتون به خیر آقا." یک بورژوای انگلیسی مادامی که سرگرم پول درآوردن است اهمیتی نمی‌دهد که کارگرانش از گرسنگی بمیرند. تمام شرایط زندگی با پول سنجیده می‌شوند و هرچه که پولساز نباشد بیهوده، غیرعملی و چرندی ایده‌آلیستی است."

شاید زندگی در مناطق فقیر نشین سال‌های ۱۸۴۰ خوشایند نبوده باشد اما دانستن اینکه دلیل اصلی اینکه یک نفر از آنجا سر در می‌آورد شرارت اربابانش و فساد همه گیر سیستم اقتصادی بوده (که فقرا نمی‌توانستند به تنهایی دربرابرش اقدامی کنند) نوعی برتری اخلاقی را نشان داده و هرگونه تمایلی به تأسف از بابت شرایط ناجور افراد را کم می‌کند.

۳

این سه داستان در دوره‌ای مابین سی سال پس از میلاد تا ۱۹۸۹ هرکدام از جهتی تسلی بخش پایین دستان بودند. البته اینها تنها ماجراهای درجریان نبودند اما قدرت و مخاطبین زیادی داشتند. آنها افراد کم اقبال را در جهت سه ایده‌ی مستحکم هدایت می‌کردند: که آنها خالقین اصلی ثروت در جامعه و در نتیجه سزاوار احترام هستند؛ که جایگاه زمینی در پیشگاه خداوند هیچ گونه ارزش اخلاقی ندارد؛ و اینکه ثروتمندان در خیلی موارد شایسته‌ی احترام نیستند چراکه افرادی بی وجدان بوده و در انقلاب‌های عدالت طلب و قریب الوقوع کارگران سرنوشت بدی در انتظارشان است.

سه داستان جدید تشویش برانگیز در باب موفقیت

۱

متاسفانه در اواسط قرن هجده سه ماجرای ناراحت کننده‌تر به وجود آمد که بسیار تأثیرگذار بود و نظر مردم درباره‌ی سه ماجرای قبل را زیر سوال می‌برد.
شاید شکل گیری این ماجراها با پیشرفت‌های مادی موقتی در جامعه همراه بوده باشد، اما از نظر روانی تحمل جایگاه پایین را سخت‌تر و فکر کردن به آن را نگران کننده‌تر کرد.

داستان اول

ثروتمندان هستند که سودمندند، نه فقرا

الفریک راهب اینشم در سال ۱۰۱۵ در نوشته هایش تاکید می‌کرد که ثروت منحصراً توسط فقرا ایجاد می‌شود که قبل از سپیده دم بیدار شده و زمین‌ها را شخم زده و محصولات را جمع آوری می‌کنند. اهمیت ذاتی کار آنها، آنها را سزاوار احترام از طرف بالا دستیان می‌کرد. راهب در ستایش این کارگران معمولی تنها نبود. ارتودکسی اقتصادی قرن‌ها به این نکته اشاره می‌کرد که طبقات مولد ثروت در جامعه طبقاتِ کارگر هستند. ثروتمندان فقط در تمایل برای تجمل گرایی و افراطی گری منابع را از بین می‌بردند.
تجزیه و تحلیل اینکه چه کسی باید برای تولید ثروت ملی مورد تقدیر واقع شود تا بهار سال ۱۷۲۳ دست نخورده باقی ماند تا اینکه پزشک انگلیسی برنارد مندویل(۱۴۳) یک قطعه شعر اقتصادی به نام حکایت زنبورها(۱۴۴) منتشر کرد که به تغییر بی برگشت ذهنیت افراد نسبت به ثروتمندان و فقرا

کمک شگرفی کرد. به گفته‌ی مندویل برخلاف قرن‌ها تفکر اقتصادی در واقع ثروتمندان هستند که مفید فایده‌اند چراکه مخارج آنهاست که برای افراد طبقه‌ی پایین شان ایجاد شغل کرده و به ضعیف ترین افراد جامعه کمک می‌کند که زنده بمانند. اگر ثروتمندان نباشند طولی نمی‌کشد که فقرا در قبرهایشان می‌خوابند. مندویل قصد نداشت بگوید که ثروتمندان بهتر از فقرا هستند، در واقع او با خوشحالی به این نکته اشاره می‌کرد که آنها چقدر مغرور، بی رحم و بی ثبات هستند. خواسته‌های آنها هیچ حدی نداشت، آنها خواستار تحسین بودند و درک نمی‌کردند که شادی حاصل دستاوردهای مادی نیست.

و با این حال خواستن و حصول ثروتِ بسیار، برای جامعه به مراتب سودمندتر از کار بی فایده و صبورانه‌ی کارگران بود. هنگام قضاوت ارزش افراد نباید به باطنشان نگاه کرد (کاری که معلمین مسیحی می‌کردند) بلکه باید تأثیرشان بر دیگران را در نظر گرفت. اگر بر اساس این معیار جدید قضاوت شود بی تردید افرادی که ثروت بسیاری اندوخته‌اند (در تجارت، صنعت یا کشاورزی) و بخش عظیمی از آن را خرج کرده‌اند (در تجملات مضحک؛ با ساختن انبارهای غیرضروری یا ویلاهای خارج از شهر) سودمندتر از فقرا به حساب می‌آیند. همان‌طورکه مندویل به عنوان دیگری برای اثرش از آن یاد می‌کند موضوع "فسادهای مخفیانه، مزایای آشکار" بود. "درباریان هوسرانی که خوش گذرانی هایشان حدو مرزی ندارد، فاحشه‌های دمدمی که هر هفته مد جدیدی ابداع می‌کنند، عیاشی بیش از حد و وراث مسرف هستند که بیش از همه به فقرا کمک می‌کنند. کسی که هزاران همنوعش را به دردسر انداخته و بی فایده ترین محصولات را ابداع می‌کند درست یا غلط بهترین دوست جامعه است. اگر تجمل و تکبر از مردم گرفته می‌شد پارچه فروشان، پرده دوزان، خیاطان و خیلی‌های دیگر ظرف کمتر از یک سال از گرسنگی می‌مردند.

فرضیه‌ی مندویل مخاطبین اولیه اش را شوکه کرد (همان‌طورکه خودش قصد داشت)، اما در ادامه تقریباً تمام متفکرین سیاسی و اقتصادی قرن هجده و بعد ازآن را متقاعد کرد. هیوم(۱۴۵) در مقاله‌ی درباب تجمل(۱۴۶) (۱۷۵۲) استدلال مندویل را تکرار کرده و تأیید می‌کند که تمایل ثروتمندان به کالاهای اضافی است که ایجاد ثروت می‌کند نه کار کارگران: "در کشوری که تقاضایی برای فراوانی نباشد، بشر در تن آسایی فرورفته، لذت زندگی را از دست داده و سودی برای جامعه ندارد و نمی‌تواند ناوگان و ارتشش را حفظ یا تقویت کند."

بیست و چهار سال بعد هموطن هیوم، آدام اسمیت در کتاب ثروت ملل(۱۴۷) (۱۷۷۶) که احتمالاً دلچسب ترین دفاعیه‌ای است که تا کنون از ثروتمندان

شده، عمق بیشتری به این فرضیه داد. اسمیت با اقرار به اینکه ثروت زیاد همیشه تضمین خوشبختی نیست شروع می‌کند: "ثروت همیشه بشر را در معرض تشویش، ترس و اندوه قرار می‌دهد." او با کنایه به احمق‌هایی اشاره می‌کند که حاضرند هرچه دارند وقف "زلم زیمبوهای بی مصرف" کنند. اما هم‌زمان از وفور این موجودات ابراز خوشحالی می‌کند. تمدن و رفاه همه‌ی جوامع وابسته به خواسته‌های مردم و توانایی برای جمع آوری سرمایه‌ی غیرضروری و جلوه گری با ثروت شان است. این بود که "اول از همه باعث شد انسان زمین را بارور کند، خانه بسازد، شهرها و کشورها را کشف کرده و علوم و هنرهایی را ابداع کند که زندگی بشر را وارسته و زیبا می‌کند؛ که چهره‌ی زمین را به کلی تغییر داده و جنگل‌های وحشی طبیعت را به دشت‌هایی مطیع و بارور تبدیل کرده و اقیانوس‌های نایافتنی و بی ثمر را به منبعی جدید برای امرار معاش تبدیل کرده است."

در تئوری‌های اقتصادی گذشتگان، ثروتمندان به خاطر داشتن سهم زیادی از آنچه آبگیر محدود ثروت ملی پنداشته می‌شد مورد سرزنش قرار می‌گرفتند. به گفته‌ی اسمیت فردی که مایملک زیادی داشت به عنوان "آفت جامعه، هیولا، ماهی بزرگی که زیردستان را می‌بلعید" قلمداد می‌شد. اما این موضوع به معنای از یاد بردن این بود که دریای ثروت لایتن‌های است، و همواره می‌تواند از طریق تلاش و کوشش کارآفرینان و تجار گسترش یابد. ماهی بزرگ کوچکترها را نمی‌بلعید، بلکه در عمل از طریق سرمایه گذاری و ایجاد شغل برای آنها به آنها کمک می‌کرد. شاید ماهی بزرگ متکبر و بی نزاکت باشد اما رفتارهایشان از طریق عملکرد بازار به فضیلت تبدیل می‌شد، همان‌طورکه اسمیت در مشهورترین عبارت اقتصاد کپیتالیست توضیح می‌دهد: "ثروتمندان علی‌رغم خودخواهی و درنده خویی ذاتی‌شان، با اینکه هدفشان فقط رفاه خودشان است، با اینکه تنها دلیل به کارگیری هزاران کارگری که استخدام می‌کنند ارضای خواسته‌های واهی و سیری ناپذیر خودشان است، سود همه‌ی دستاوردهایشان را با فقرا تقسیم می‌کنند. دستی نامرئی آنها را هدایت می‌کند تا همان مقدار از ملزومات زندگی را توزیع کنند که اگر زمین به بخش‌های مساوی بین همه‌ی ساکنینش تقسیم شده بود اتفاق می‌افتاد، و بنابراین ناخواسته و نادانسته منافع جامعه را افزایش داده و ابزار افزایش گونه‌ها را فراهم می‌کنند."

به گفته‌ی اسمیت در جوامعی که ثروتمندان فرصت‌های کافی برای تجارت و گسترش صنعت دارند "همه چیز به وفور تولید می‌شود و در نتیجه همه چیز آنقدر هست که هم زیاده خواهانِ تن پرور و متعدی را راضی کرده و هم خواسته‌های کشاورزان و صنعتگران را تأمین کند."

این ماجرا برای ایجاد شرایطی بهتر به طرز غیرمنتظره‌ای دلپذیر بود. ثروتمندان از شخصیت منفور تئوری اقتصاد اوایل دوران مسیحیت به قهرمان

تبدیل شده بودند. ثروتمندان بودند که به خاطر کمک کردن به طبقات اجتماعی پایین‌تر از خود شایسته‌ی احترام می‌شدند. آنها بودند که به فقرا مسکن داده و خوراک نیازمندان را تأمین کرده و به ماهی‌های کوچکی که به دنبال آنها شنا می‌کردند، کمک می‌کردند. به‌علاوه حتی وقتی شخصیتی نامطبوع داشتند هم این کار را انجام می‌دادند؛ هرچه حریص‌تر بهتر.

این ماجرا خیلی خوشایند فقرا نبود؛ ثروتمندان خالق آبادانی کشور بودند درحالی‌که آنها نقشی مطیع و تابع داشته و حتی ممکن بود به خاطر تعداد زیاد و وابستگی شان به کمک هزینه‌ی بهزیستی و خیریه‌ها به هدر دادن ثروت کشور متهم شوند. آنها تا آن زمان تنها سنگینی بار محرومیت مادی را به دوش می‌کشیدند و این ماجرای جدید اقتصادی قصور بارز خیلی از افراد مرفه بالا دست را هم به سرنوشت‌شان اضافه کرد. شعرا هم دیگر علاقه‌ای به شعر سرودن در ستایش شرافت کشاورزان نداشتند.

داستان دوم

جایگاه اجتماعی افراد ریشه‌ی اخلاقی دارد

ادعای اصلی تفکر سنتی مسیحی این بود که جایگاه اجتماعی یک فرد ارتباطی به اخلاقیات ندارد. مسیح والاترین انسان اما یک نجار بود. پیلاطس(۱۴۸) مقام امپراطوری مهمی داشت اما گناهکار بود. بنابراین اعتقاد به اینکه جایگاه افراد در سلسله مراتب اجتماعی منعکس کننده‌ی ویژگی‌های حقیقی فرد باشد اصلاً منطقی نبود. ممکن بود یک نفر باهوش، مهربان، کاردان، چابک و خلاق بوده اما کارش رفت و روب زمین باشد. و بعید نبود کسی که ضعیف الاراده، فاسد، گمراه، ظالم و نادان بود بر کشور حکمرانی کند.

مبارزه با اعتقاد به عدم ارتباط بین جایگاه اجتماعی و ارزش‌های انسانی بسیار سخت بود چراکه قرن‌ها بود که جایگاه‌ها بر اساس اصل و نسب و ارتباطات خانوادگی اعطا می‌شدند نه استعداد و در نتیجه جوامع غربی پر می‌شدند از پادشاهانی که قادر به حکمرانی نبودند، لردهایی که توانایی مدیریت مایملک خود را نداشتند، فرماندهانی که اصول جنگ را نمی‌فهمیدند و کشاورزان و خدمتکارانی که از اربابان خود باهوش‌تر بودند.

این شرایط تا اواسط قرن هجده همینطور باقی ماند تا اینکه اولین افراد قوانین اجدادی را زیر سوال بردند. آیا واقعاً عادلانه بود که کسب و کار به پسر خانواده منتقل شود بدون اینکه توجهی به استعدادهایش شود؟ آیا فرزندان خانواده‌ی سلطنتی بهترین گزینه برای اداره‌ی کشورها بودند؟ برای بهتر نشان دادن بی منطقی این قانون قیاس‌هایی با آن بخش از زندگی صورت گرفت که یک سیستم شایسته سالار از مدت‌ها پیش وارد آن شده و حتی طرفداران پروپاقرص امتیازات اجدادی هم آن را پذیرفته بودند: جهان ادبی. هنگام انتخاب یک کتاب آنچه اهمیت داشت خوب بودن آن، بود نه ثروت و سواد پدر و مادر نویسنده. یک پدر با استعداد ضامن موفقیت نبود و یک پدر بدنام تضمین کننده‌ی شکست نبود. پس چرا این روش قضاوت را وارد انتصابات زندگی سیاسی و اقتصادی نکنیم؟

توماس پین(۱۴۹) در کتاب حقوق بشر(۱۵۰) (۱۷۹۱) می‌نویسد "هروقت به این فکر می‌کنم که اگر ادبیات و علوم نسل اندر نسل به وجود آمده بودند چقدر مضحک و یاوه بودند خنده‌ام می‌گیرد و همین دیدگاه را نسبت به دولت هم دارم. یک حاکم موروثی به اندازه‌ی یک نویسنده‌ی موروثی نامناسب است. نمی‌دانم که آیا هومر(۱۵۱) یا اقلیدس(۱۵۲) پسر داشتند یا نه؛ اما به جرئت می‌توانم بگویم که اگر پسر داشتند و کارشان ناتمام می‌ماند آن پسرها نمی‌توانستند آنها را کامل کنند."

ناپلئون در موضع پین بود و در اوایل حکومتش اولین حاکم غربی بود که آشکارا شروع کرد به ایجاد آنچه خودش سیستم "مشاغل مناسب استعدادها" می‌نامید. در اواخر عمرش در جزیره‌ی سنت هلن(۱۵۳) با افتخار اعلان کرد که "من اکثر ژنرال هایم را ماندگار کردم. هروقت که استعدادی پیدا می‌کردم به آن بها می‌دادم." فرانسه‌ی ناپلئون شاهد ابطال امتیازات فئودال‌ها و بنیان گذاری لژیون افتخار بود، اولین عنوانی که به افراد تمام طبقات اجتماعی تعلق می‌گرفت. سیستم آموزشی اصلاح شد: دبیرستان‌ها به روی همه باز شدند و دبیرستان پلی تکنیک در سال ۱۷۹۴ آغاز به کار کرد که کمک هزینه‌های دولتی قابل توجهی در اختیار دانش آموزان نیازمند قرار می‌داد (در سال‌های ابتدایی پلی تکنیک نیمی از دانش آموزان پسران کشاورزان و صنعتگران بودند). خیلی از مقامات برجسته‌ی ناپلئون پیشینه‌ای روستایی داشتند: فرماندهانش در وزارت کشور، مشاوران علمی و سناتورهایش. به گفته‌ی ناپلئون نجبای موروثی "مصیبت کشور بودند، ابلهان و بی خردان جد اندر جد!"

ایده‌های ناپلئون حتی پس از شکستش به جا ماندند و انگیزه بخش افراد ذی نفوذ در اروپا و امریکا شدند. خواسته‌ی رالف والدو امرسون(۱۵۴)

این بود که ببیند "هرکس در جایگاه خودش است و قدرت کافی به او داده شده است." توماس کارلایل(۱۵۵) از اینکه فرزندان ثروتمندان پول هایشان را هدر می‌دادند درحالی‌که فقرا حتی شانس تحصیل را هم نداشتند ابراز خشم می‌کرد: "از حکومت اشرافی بی اساس چه بگوییم، از حاکمین خاک انگلستان؛ همان‌ها که عملکرد بارزشان مصرف کردن سخاوتمندانه‌ی عایدات انگلستان و شلیک کردن به کبک‌های انگلیسی است؟" او کسانی را که هرگز کاری انجام نداده بودند، سودی به کسی نرسانده بودند، کسانی که در هیچ زمینه‌ای خود را ثابت نکرده بودند و امتیازاتشان مثل آب خوردن به آنها تقدیم شده بود را به باد انتقاد می‌گرفت. او اشراف زاده‌های معمول انگلیسی را این‌طور توصیف می‌کرد: " ساکنین خانه‌هایی مجلل، محفوظ از همه چیز، از هر خواسته و خطر و سختی. با آرامش در رفاه می‌نشینند و دیگران کارهایشان را انجام می‌دهند. و چنین شخصی خود را نجیب زاده می‌داند؟ می‌گویند پدرانشان به جای آنها زحمت کشیده‌اند؛ یا اینکه با موفقیت برایشان قمار کرده‌اند. این قانون زمین است و قانونی جهانی تلقی می‌شود که این افراد وظیفه‌ای جز خوردن غذای پخته شده شان و پرتاب نکردن خود از پنجره ندارند!"

مثل خیلی از اصلاح طلبان قرن نوزده خواسته‌ی کارلایل جهانی نبود که در آن همه از نظر مالی برابر باشند، بلکه جهانی بود که در آن هم اشراف زادگان و هم نیازمندان استحقاق نابرابری خود را داشته باشند. به گفته‌ی او "اروپا نیازمند یک حکومت اشرافی واقعی است. زبده سالاری‌ای که مبتنی بر استعداد باشد. حکومت زبده سالارِ ناروا اساسی ندارند." کارلایل خواستار شایسته سالاری بود، هرچند این واژه آن زمان هنوز به وجود نیامده بود.

ایدئولوژی جدید شایسته سالاری با دو مفهوم دیگر از سازمان‌های اجتماعی در تضاد بود: اصل برابر گرایی که خواستار برابری کامل در توزیع سرمایه بین انسان هاست؛ و اصل وراثت که مبتنی بر این است که عناوین و پست‌ها باید به طور خودبه خود به فرزندان ثروتمندان منتقل شود. شایسته سالاران هم مثل اشراف زادگان قدیم آماده‌ی پذیرش حجم زیادی از نابرابری بودند اما مثل برابرگرایان افراطی خواستار برابری کامل فرصت‌ها بودند. اگر همه تحصیلات و فرصت برابر برای دسترسی به مشاغل را داشتند، آن وقت تفاوت در درآمد و پرستیژ با توجه به استعدادها و ضعف‌های خود فرد مورد قضاوت قرار می‌گرفت؛ در نتیجه نیازی به برابرسازی درآمدها وجود نداشت. افراد مستحق امتیازات و همینطور سختی‌های خود بودند.

قانون گذاری اجتماعی قرن‌های نوزده و بیست شاهد پیروزی اصول شایسته سالارانه بود. دولتمردان تمام کشورهای غربی فرصت‌های برابر را در سرعت‌های متغیر و میزان متفاوتی از صداقت ترویج می‌کردند. بالاخره به‌طورکلی پذیرفته شد که تحصیلات دبیرستانی مناسب و در خیلی موارد تحصیلات دانشگاهی باید در دسترس تمام شهروندان قرار گیرد، صرف‌نظر از درآمدشان. امریکا در سال ۱۸۲۴ با افتتاح اولین دبیرستان دولتی پیشروی این راه شد. در زمان جنگ داخلی سیصد دبیرستان دولتی و در سال ۱۸۹۰ دو هزار و پانصد دبیرستان دولتی در امریکا وجود داشت. در سال‌های ۱۹۲۰ وقت آن بود که تحصیلات دانشگاهی در مسیر شایسته سالاری از طریق ایجاد سیستم آزمون سنجش استعداد(۱۵۶) اصلاح شود. هدف بنیان گذاران این سیستم یعنی جیمز کنان(۱۵۷) رئیس دانشگاه هاروارد، و هنری چانسی(۱۵۸) رئیس سازمان سنجش تحصیلی دولت این بود که آزمونی که نخبه گزینی اش از نظر علمی تایید شده باشد طراحی کنند تا بتواند هوش تمام دانش آموزان را به طور منصفانه و بی غرض بسنجد و به تبعیض، نژاد پرستی و خودبرتر بینی قدیمی در پذیرش دانشگاه‌ها خاتمه دهد. دانش آموزان امریکایی به جای اینکه با اسم پدرشان یا طرز لباس پوشیدن‌شان مورد قضاوت قرار گیرند دیگر مطابق ارزش حقیقی شان رده بندی می‌شدند، که طبق نظریه‌ی ارائه شده توسط کنان و چانسی به معنای توانایی آنها در حل مسائلی از این قبیل بود:

از میان کلمات زیر متضادها را انتخاب کنید:

سرسخت جعلی انعطاف پذیر عمیق

و:

کدام کلمه یا کلمات با کلمه‌ی اول مترادف هستند:

آسیب ناپذیر عجیب تهی

ناچیز گزاف تعلیمی

کسانی که در چنین چالش‌هایی موفق می‌شدند استحقاق موفقیت، عضویت متعاقب در باشگاه‌های تفریحی و کار در شرکت‌های وال استریت را داشتند. کنان این آزمون را این‌گونه تعریف می‌کرد: یک نوع ابزار اجتماعی جدید که استفاده‌ی صحیح از آن می‌تواند وسیله‌ای برای رهایی

کشور از طبقه بندی شود... وسیله‌ای برای بازیابی انعطاف اجتماعی، وسیله‌ای برای نزدیک‌تر شدن به ایده‌آل امریکایی."

البته این ایده‌آل امریکایی مغّنی برابری نبود، تنها آغازی برای فرصت‌های برابری بود که با دقت محافظت می‌شدند. اگر همه شانس برابر برای رفتن به مدرسه و ورود به دانشگاه و پیدا کردن کلمه‌ی متضاد بین لیستی از کلمات را داشتند آن وقت هر حکومت زبده سالاری که پس از آن در امریکا ظهور پیدا می‌کرد عادلانه بود.

در سال ۱۹۸۴، سال انتشار اعلانیه‌ی جهانی حقوق بشر، بند بیست و ششم آن حداقل در بسیاری از بخش‌های اروپا و ایالات متحده کم و بیش به یک واقعیت تبدیل شده بود: "همه حق تحصیل دارند. آموزش باید رایگان باشد به ویژه در مراحل ابتدایی و بنیادی. آموزش ابتدایی باید اجباری باشد. آموزش فنی و حرفه‌ای باید در دسترس همگان قرار گیرد و آموزش مقاطع بالاتر باید به طور برابر و بر اساس لیاقت در اختیار افراد قرار گیرد."

همراه با این اصلاحات آموزشی، قانون گذاریِ ارتقابخشِ فرصت‌های برابر در محیط‌های کاری به وجود آمد. در بریتانیا تدبیر شایسته سالاریِ برجسته ایجاد آزمون‌های رقابتی برای مشاغل دولتی در سال ۱۸۷۰ بود. قرن‌ها بود که این مشاغل نصیب خویشاوندان بی پول و کودن اشراف زاده‌ها می‌شد که نتایج فاجعه آمیزی برای حکومت به همراه داشت. در اواسط قرن نوزده هزینه‌ی استخدام این نادان‌های مودب و به قدری زیاد شده بود که از دو مقام دولتی به نام سر استفورد نورتکوت(۱۵۹) و سر چارلز ترولین(۱۶۰) خواسته شد سیستم دیگری برای استخدام طراحی کنند. ترولین پس از چند ماه بررسی مشاغل دولتی در نامه‌ای به روزنامه‌ی تایمز توضیح داد "شکی نیست که حکومت اشرافی والای ما به بهره‌برداری از این سرویس به عنوان وسیله‌ای برای تأمین کودکان بی سرپرست و ولگردان خانواده‌ی خود عادت کرده است آن هم به عنوان نوعی آسایشگاه که در آن کسانی که انرژی برای ورود به مشاغل آزاد را ندارند تا ابد و با هزینه‌ی دولت به مقامی جزئی دست پیدا کنند."

هفتاد سال بعد جورج اورول در کتاب شیر و تک شاخ (۱۹۴۱)، همچنان از شیاطین تبارگمار شکایت می‌کند. به گفته‌ی او بریتانیا نیازمند یک انقلاب بود اما انقلابی بدون "پرچم‌های قرمز و جنگ‌های خیابانی"؛ در عوض باید "تغییرمسیری اساسی در قدرت" به سمت کسانی که استحقاقش را داشتند به وجود می‌آورد: "آنچه ضروری است انقلابی آگاهانه و علنی توسط مردم عادی علیه بی کفایتی، امتیازات طبقاتی و حکمرانی قدیمی است. باید درست در زندگی اجتماعی مان علیه امتیازات و این ذهنیت که یک پسربچه‌ی مدرسه‌ای کم خرد از یک مکانیک باهوش برای فرمانروایی مناسب‌تر

است مبارزه کنیم. اگرچه افراد با استعداد و صادقی هم در میان آنها وجود دارد اما ما باید به طور کلی از بند طبقه‌ی نجبا رها شویم. انگلستان باید به شکل واقعی اش در بیاید."

هدف اصلی اصلاحیه‌ی استخدام در جهان پیشرفته، جایگزین کردن نادان‌ها با شایستگان بود. در ایالات متحده ارائه‌ی فرصت برابر با دقت خاصی اتخاذ می‌شد. پرزیدنت جان اف کندی در مارس ۱۹۶۱، کمتر از دو ماه بعد از به قدرت رسیدن، کمیته‌ی فرصت‌های برابر را ایجاد کرد که مسئولیتش خاتمه دادن به هر نوع تبعیض استخدامی در بخش‌های دولتی و کسب و کارهای خصوصی بود. قوانینی همراه این کار بودند: لایحه‌ی دستمزد برابر(۱۹۶۳)، لایحه‌ی حقوق مدنی (۱۹۶۴)، لایحه‌ی فرصت استخدام برابر (۱۹۶۴)، لایحه‌ی سالمندان امریکا (۱۹۶۵)، لایحه‌ی تبعیض سنی در استخدام (۱۹۶۷)، لایحه‌ی فرصت اعتبار برابر (۱۹۷۶)، و لایحه‌ی امریکایی‌های معلول (۱۹۹۰). با ایجاد چنین قوانینی، اطمینان می‌رفت که به افراد با هر سن، رنگ پوست و جنسیتی فرصتی برابر برای موفقیت داده می‌شود.

اگرچه دستیابی به سیستمی کاملاً شایسته سالار به تدریج اتفاق افتاده و گاهاً تصادفی و ناکامل باشد، این شایسته سالاری از اواسط قرن نوزده به ویژه در امریکا و بریتانیا بر ذهنیت مردم نسبت به ارزش‌های نیازمندان و ثروتمندان تاثیر گذاشت. اگر مشاغل و پاداش‌ها پس از مصاحبه و آزمونی بی غرض اعطا می‌شدند دیگر شکی وجود نداشت که علی‌رغم طرز تفکر متفکرین مسیحی جایگاه افراد از خصیصه‌های باطنی جدا نبوده و به گفته‌ی روسو و مارکس لزوماً نباید ثروتمندان و قدرتمندان با دوز و کلک به جایگاه خود رسیده باشند. وقتی اشراف زاده‌ها از مشاغل دولتی اخراج شده و فرزندان باهوش طبقات کارگر جایگزین‌شان شدند، وقتی آزمون‌های استعداد یابی، دانشگاه‌های آیوی لیگ(۱۶۱) را از دختران و پسران کودن پولداران ساحل شرقی امریکا خالی کرده و در عوض آنها را با فرزندان کوشای مغازه داران پر کرد، بحث در این باره که جایگاه اجتماعی فقط در نتیجه‌ی یک سیستم فریب‌کار حاصل می‌شود، سخت‌تر شد.

اعتقادی رو به رشد به ارتباطی موثق بین شایستگی و جایگاه دنیوی، به مادیات ویژگی اخلاقی جدیدی اعطا کرد. وقتی که ثروت نسل اندر نسل و بر اساس رابطه انتقال پیدا می‌کرد، انکار این ایده که پول به‌علاوه‌ی متولد شدن از پدر و مادری شایسته معیاری برای ارزش است کاملاً طبیعی بود. اما در یک جهان شایسته سالار که مشاغل ِ با پرستیژ و پردرآمد فقط بر اساس هوش و توانایی خود فرد اعطا می‌شوند ظاهراً ثروت نشانه‌ی

شخصیتی معقول است. ثروتمندان نه تنها ثروتمند بودند، بلکه بهتر هم بودند.

از این رو در قرن نوزدهم بسیاری از متفکرین مسیحی به ویژه در ایالات متحده دیدگاه خود به ثروت را تغییر دادند. فرقه‌های پروتستان امریکا اعتقاد داشتند که خداوند از پیروانش می‌خواهد زندگی‌ای داشته باشند که هم از نظر مادی و هم معنوی موفق باشد؛ ثروت‌های این دنیا گواه این بودند که انسان شایسته‌ی جایگاهی والا در جهان دیگر است، دیدگاهی که در کتاب پرفروشَ روراند توماس پی هانت(۱۶۲) به نام رساله‌ی ثروت آمده (۱۸۳۶) است: که در آن بر اساس انجیل ثابت شده ثروتمند شدن وظیفه‌ی همه است. ثروت پاداشی از طرف خدا برای پرهیزکاری تلقی می‌شد. جان دی راکفلر(۱۶۳) ابایی نداشت که بگوید خداوند او را ثروتمند کرده درحالی‌که ویلیام لارنس(۱۶۴) اسقف مسیحی ماساچوست در سال ۱۸۹۲ نوشته بود:" عاقبت ثروت تنها نصیب پرهیزکاران می‌شود. ما هم مثل حضرت داوود هرازگاهی همای سعادت را در آغوش می‌گیریم اما تنها گاهی. دینداری با ثروت همراه است."

به لطف ایده‌آل‌های شایسته سالاری به افراد زیادی فرصت موفقیت داده شد. افراد باهوش و با استعدادی که قرن‌ها در یک طبقه‌ی ثابت و موروثی نگه داشته شده بودند دیگر آزاد بودند تا استعدادهایشان را در یک میدان بازی کم و بیش هم سطح ارائه دهند. دیگر پیشینه، جنسیت، نژاد یا سن موانع صعب العبوری برای پیشرفت تلقی نمی‌شدند. بالاخره عدالت وارد توزیع پاداش‌ها شده بود.

اما قطعاً برای افراد پایین دست، سمت تاریکی هم وجود داشت. اگر افراد موفق استحقاق موفقیت خود را داشتند در نتیجه شکست شان هم لزوماً تقصیر خودشان بود. در دوره‌ی شایسته سالاری همان‌طورکه توزیع ثروت عادلانه شد توزیع فقر هم بر اساس عدالت صورت گرفت. این‌طور برداشت می‌شد که افراد طبقات پایین نه تنها تأسف انگیز هستند، بلکه استحقاق آن فقر را دارند.

دست‌یابی به موفقیت مالی بدون ارثیه یا امتیازات در یک حکومت شایسته سالار اقتصادی نوعی اعتبار شخصی به افراد بخشید که اشراف زادگان قدیمی که ثروت و قصرشان را از پدرانشان به ارث برده بودند هرگز تجربه نکرده بودند. اما هم‌زمان شکست‌های مالی همراه با نوعی شرم بود که کشاورزان قدیم که هیچ فرصتی در زندگی در اختیارشان قرار نگرفته بود، دچار آن نشده بودند.

پاسخ به این سوال که چرا شخصی که به طریقی خوب، با هوش یا توانمند بود همچنان نیازمند بود، در دوره‌ی شایسته سالار جدید برای افراد

ناموفق ناراحت کننده‌تر و بحرانی‌تر شد.

داستان سوم

فقرا گناهکار و فاسدند و فقرشان نتیجه‌ی جهالت‌شان است

ازقضا در قرن نوزده و بیست افراد زیادی تمایل داشتند از طرف فقرا به این سوال پاسخ دهند. برای عده‌ی خاصی واضح و مبرهن (و از نظر علمی قابل اثبات) بود که جایگاه فقرا نتیجه‌ی جهالت و انحطاط خودشان است.

با آغاز دوره‌ی شایسته سالاری اقتصادی فقرا که "بدبخت" و ترحم انگیز و تقصیر ثروتمندان توصیف می‌شدند تبدیل شدند به "بی عرضه هایی"، که از دید افراد قدرتمند خودساخته‌ای که تمایلی نداشتند از خانه‌های خود خجالت زده باشند یا برای کسانی که از معاشرت با آنها گریزان بودند اشک تمساح بریزند افرادی خوار به حساب می‌آمدند.

هیچ عبارتی به اندازه‌ی داروینیسم اجتماعی(۱۶۵) قرن نوزده گویای ایده‌ی عدالت رضایت بخش نهفته در توزیع فقر و ثروت نیست. داروینیسم اجتماعی بیانگر این بود که همه‌ی انسان‌ها با مواجهه با کشمکشی نسبی بر سر منابع نایاب زندگی خود را شروع کرده‌اند: پول، شغل، اعتبار. برخی‌ها در رقابت پیش می‌افتادند البته نه به خاطر امتیازات نادرست و شانس بلکه به این خاطر که ذاتاً بهتر از کسانی بودند که پشت سر می‌گذاشتند. ثروتمندان از دیدگاه اخلاقی بهتر نبودند. آنها ذاتاً بهتر بودند.

آنها مقتدرتر بودند، نسل قدرتمندتری داشتند، باهوش‌تر بودند، آنها ببرهای جنگل بشریت بودند که بیولوژِی مقدر کرده بود تا بر دیگران پیروز شوند مفهومی جدید و خدا مانند که قرن نوزده در برابرش زانو خم کرده بود. بیولوژی می‌خواست که ثروتمندان ثروتمند و فقرا فقیر باشند.

به‌علاوه داروینیست‌های اجتماعی تأکید داشتند که رنج‌ها و مرگ‌های زودهنگام فقرا درکل به سود جامعه است و بنابراین دولت نباید برای جلوگیری از آنها دخالت کند. افراد ضعیف اشتباهات طبیعت بوده و باید قبل از اینکه تولید مثل کرده و بقیه را آلوده کنند از بین بروند. جهان

بشریت هم درست همانند قلمرو حیوانات موجودات ناهنجارش را حذف می‌کرد. بزرگترین لطفی که یک فرد می‌توانست بکند این بود که اجازه دهد رنج دیدگان بدون ترحمی بمیرند.

هربرت اسپنسر(۱۶۶) داروینیست اجتماعی انگلیسی در کتاب ثبات اجتماعی(۱۶۷) (۱۸۵۱) استدلال می‌آورد که بیولوژی خود نیز با ترحم مخالف است: "سخت است که بیوه‌ها و یتیمان باید رها شوند و برای مرگ و زندگی تقلا کنند.

با این حال وقتی در ارتباط با منافع جهان بشری به این موضوع نگاه شود و نه جداگانه، این تلفاتِ سخت پر از منفعت خواهند بود، همان منفعتی که فرزندان والدین بیمار را قبل از سن طبیعی به کام مرگ می‌کشاند... جامعه طبق روال طبیعی مدام در حال دفع اعضای بیمار، نادان، کند، مردد و خائنش است. اگر برای زندگی کردن به اندازه‌ی کافی کامل باشند زنده می‌مانند و زندگی کردن‌شان موجه است. اگر به اندازه‌ی کافی کامل نباشند می‌میرند و مرگشان نیز منفعت دارد.

اصول اسپنسر مخاطبانی پذیرا در میان ثروتمندان خود ساخته‌ای که تجارت امریکا را اداره می‌کردند و رسانه پیدا کرد. داروینیسم اجتماعی استدلال علمی محکمی در اختیارشان گذاشت تا آنچه خیلی از افراد تا آن زمان به آن تردید داشتند و آنچه در سطوح اقتصادی به آنها آسیب می‌زد را رد کنند: اتحادیه‌های اصناف، مارکسیسم و سوسیالیسم. اسپنسر در توری موفق در امریکا در سال ۱۸۸۲ برای جمعی از رهبران تجاری سخنرانی کرد و با تشبیه آنها را سلطان‌های جنگل بشری و منع آنها از هرگونه ترحم و عذاب وجدانی نسبت به همسانان ضعیف‌تر از خود آنها را خشنود کرد.

حتی خیلی از کسانی که به وضوح دیدگاه داروینیست اجتماعی نداشتند یکی از مهم ترین فرضیات فلسفه را دنبال می‌کردند: که ارائه‌ی رفاه و امکانات به فقرا غیرضروری و احتمالاً اشتباه است. اگر همه این قدرت را داشتند که با تلاش‌های خود به موفقیت برسند آن وقت اقدامات سیاسی برای کمک به طبقات پایین‌تر به شکست منتهی می‌شد.

پزشک اسکاتلندی ساموئل اسمایلز(۱۶۸) در کتاب کمک به خود(۱۶۹) (۱۸۵۹) پس از تشویق جوانان محروم به داشتن اهداف والا، سوادآموزی و صرفه جویی در پول، هر حکومتی که در این راه به آنها کمک کند را مورد نکوهش قرار می‌دهد: "هرکاری که برای افراد انجام شود انگیزه و ضرورت اینکه قدمی برای خود بردارند را از آنها می‌گیرد.

ارزش قانون گذاری به عنوان عاملی در پیشرفت بشری بسیار دست بالا گرفته شده است. هیچ قانونی، هرچقدر هم سخت گیرانه، نمی‌تواند تنبلان را سختکوش، مسرفان را صرفه جو یا مست‌ها را هوشیار کند."

اندرو کارنگی(۱۷۰) تاجر اسکاتلندی-امریکایی علی‌رغم فلسفه اش در باطن دیدگاهی بدبینانه به عملکرد نظام بهزیستی داشت. او در کتاب اتوبیوگرافی خود (۱۹۲۰) نوشته: "از هزاران دلاری که در به اصطلاح خیریه‌ها خرج می‌شود نهصد و پنجاه دلارش به هدر می‌رود. همه‌ی ولگردان مست یا بیکاره‌های تن آسایی که از طریق خیریه‌ها تأمین می‌شوند منبع بیماری اخلاقی برای همسایگان خود هستند. همین کافی است که به افراد سختکوش و پرتلاش بیاموزد که راه ساده تری هم برای تأمین نیازهایشان وجود دارد.

احساسات کمتر بهتر است. نه فرد و نه نژاد با صدقه دادن اصلاح نمی‌شود. کسانی که لایق یاری رسانی هستند به جز در موارد خاص نیازی به کمک ندارند. افراد ارزشمند هرگز محتاج کمک نیستند."

جو سختگیرانه‌تر افکار عمومی که آبستن زوایای بارور جوامع شایسته سالار بود، بحث بر سر این موضوع که طبقات اجتماعی به شدت منعکس کننده‌ی ویژگی‌های افراد هرپله از نردبان هستند را محتمل کرد و بنابراین شرایطی به وجود آمد که افراد شایسته موفق شده و تن پروران به تقلا افتادند، و نیاز به خیریه، بهزیستی، ابزار توزیعی یا ترحم کاهش یافت.

۲

به گفته‌ی مایکل یانگ(۱۷۱) در طلوع شایسته سالاری(۱۷۲) (لندن، ۱۹۵۸): "امروزه همه‌ی انسان‌ها هرچقدر هم ناتوان باشند می‌دانند که هر فرصتی را در اختیار داشته‌اند... اگر مکرراً " احمق" نام گرفته‌اند دیگر نمی‌توانند تظاهر کنند... آیا نباید بپذیرند که جایگاه پایین شان نتیجه‌ی این است که واقعاً پایین‌تر هستند، نه اینکه مثل گذشته از فرصت‌ها محروم بودند؟

۳

سیستم شایسته سالارانه‌ی کنونی علاوه بر آسیب زننده بودن فقر ننگ تحقیر را هم به آن اضافه می‌کرد.

پنج. وابستگی

عوامل وابستگی

۱

درست است که در جوامع سنتی رسیدن به جایگاه بالا بسیار سخت بوده اما نکته‌ی خوشایند این بود که از دست دادنش هم به سادگی اتفاق نمی‌افتاد. اینکه شخصی دیگر کارگری نکند همان‌قدر سخت بود که یک نفر دیگر لرد نباشد. آنچه اهمیت داشت هویت فرد در زمان تولد بود نه آنچه فرد درطول عمرش و از طریق استعدادهایش به دست می‌آورد. آنچه اهمیت داشت این بود که شخص چه کسی بود نه اینکه چه می‌کرد.

خواسته‌ی بزرگ جوامع مدرن وارونگی کامل این معادله بوده تا کسانی که به طور موروثی صاحب افتخار شده یا در تنگدستی قرار می‌گرفتند را از بین برده و طبقه بندی را تابع موفقیت‌های فرد کند که در اصل به معنای موفقیت مالی بوده است. امروزه کم پیش می‌آید که جایگاه اجتماعی بر هویت تغییر ناپذیری که به طور موروثی منتقل می‌شود وابسته باشد، بلکه تابع عملکرد فرد در اقتصادی سریع و سرسخت می‌باشد.

به دلیل ماهیت این اقتصاد بارزترین ویژگی تقلا برای رسیدن به جایگاه اجتماعی عدم قطعیت است. نگاه ما به آینده این است که شاید همکاران یا رقبا، گوی سبقت را از ما بربایند، شاید استعداد لازم برای رسیدن به اهداف مورد نظرمان را نداشته باشیم یا شاید اتفاق بدی در تورم بازار برایمان رقم بخورد؛ هر شکستی با موفقیت همسانان ترکیب می‌شود.

تشویش ملازم خواسته‌های کنونی است چراکه عزت و اعتبار حداقل بر پنج عنصر غیرقابل پیش بینی وابسته است، پنج دلیل برای حساب نکردن روی به دست آوردن یا حفظ یک جایگاه مطلوب در این سلسله مراتب.

۱. وابستگی به استعداد ناپایدار

اگر جایگاه ما تابع موفقیت هایمان باشد آن وقت آن چه به طور کلی برای موفقیت نیاز است استعداد و وقتی آرامش اعصاب در اولویت باشد کنترل قابل اعتماد آن می‌باشد. اما در بسیاری از کارها هدایت کردن استعدادها در جهت دلخواه نشدنی است. ممکن است استعدادها به طور موقتی ظهور پیدا کرده و بعد بدون هیچ عذری ناپدید شده و مشاغل را نابود کنند. نمی‌توانیم آن طورکه می‌خواهیم از استعدادهایمان استفاده کنیم. به قدری از تملک استعدادهایی که گاه و بی‌گاه بروز می‌دهیم دوریم که به نظر می‌رسد بسیاری از موفقیت‌هایمان نتیجه‌ی موهبت‌های یک وسیله‌ی خارجی است که مسیر زندگی‌مان و توانایی مان برای تأمین مخارج آنچه داریم تابع ظهور و ناپدید شدن بی قاعده‌ی آن می‌باشد.

یونانیان باستان دقیق ترین نمونه برای متذکر شدن رابطه‌ی ناپایدار مان با استعداد را در خاطره‌ی یک الهه پیدا کردند. طبق افسانه‌های یونان نه الهه وجود داشت که هرکدام استعداد معینی را کنترل و اعطا می‌کردند، الهه‌هایی برای شعر حماسی، تاریخ، شعر عاشقانه، موسیقی، تراژدی، سرود، رقص، کمدی و نجوم. قهرمانان در هرکدام از این زمینه‌ها به دقت به خاطر داشتند که استعداد هایشان هرگز و حقیقتاً به خودشان تعلق ندارد و اگر این الهه‌های حساس و زودرنج نظرشان تغییر کند ممکن است دوباره از آنها گرفته شود.

سبک و سیاق الهه‌های یونانی دغدغه‌های کنونی را نشان نمی‌دهد. و با این حال مفهوم اساطیری همچنان تجسم چیزی ارزشمند درباره‌ی نقطه ضعف‌هایی است که در قدرت هایمان برای رسیدن به موفقیت داریم و جایگاه تابع و مضطربی که در نتیجه مجبوریم در رابطه با آینده مان اتخاذ کنیم.

۲. اتکا به شانس

جایگاه ما به طیفی از شرایط مطلوبی که می‌توانند به طور بی ربطی با کلمه‌ی "شانس" تداعی شوند هم بستگی دارد. ممکن است از روی شانس شغل مناسب با مهارت‌های مناسب را در زمان مناسب به دست بیاوریم، و بدشانسی این فرصت‌ها را از ما بگیرد.

اما اینکه شانس را توجیهی برای حاصل زندگی مان بدانیم به شدت غیرقابل قبول است. در دوره‌هایی که تکنولوژی اینقدر پیشرفت نکرده بود، وقتی بشر به قدرت خدایان و طبع غیرقابل پیش بینی طبیعت احترام می‌گذاشت، این ذهنیت که انسان کنترلی بر رویدادها ندارد بسیار رایج بود. لطف

و ملامت عموماً به عوامل خارجی نسبت داده می‌شد: به نقش شیاطین، اجنه، روح‌ها و خدایان اشاره داشت. برای مثال در داستان بیولف(۱۷۳) (۱۱۰۰بعدازمیلاد) می‌خوانیم که موفقیت انسان متکی به خواست خدای مسیحی است؛ بیولف با توصیف شکست مادر گرندل(۱۷۴) می‌گوید "اگر خدایان از من محافظت نکرده بودند جنگ بلادرنگ تمام می‌شد."

اما قدرت انسان برای کنترل و پیش بینی رفتار محیط اطرافش پیشرفت کرده و مفهوم شانس یا الهه‌های نگهبان قدرتش را از دست داده است. با اینکه قطعاً شانس نقشی علمی در شکل گیری مسیر کاری دارد، ارزیابی انسان‌ها عملاً طوری صورت می‌گیرد که می‌توان تا حدی آنها را مسئول زندگی شان دانست. درست نیست که پیروزی به "خوش شانسی" نسبت داده شود و جای تاسف دارد اگر شکست را به گردن "بد شانسی" بیندازیم، چیزی که در این زمینه اهمیت زیادی دارد. برنده‌ها خود شانس خود را ساخته و بر مانترای مدرن تأکید دارند که می‌تواند عابدان الهه‌ی بخت و اقبال رم باستان یا قهرمانان وفادار بیولف را حیران کند.

اتکا به عوامل مبتنی بر شانس برای رسیدن به جایگاه اجتماعی بسیار وحشتناک است. با این حال زندگی کردن در جهانی که آنقدر با نظریه‌های کنترل منطقی آغشته است که "بدشانسی" را به عنوان توجیهی باورپذیر برای شکست کاملاً رد می‌کند بسیار سخت‌تر است.

۳. اتکا به یک کارفرما

غیرقابل پیش بینی بودن شرایط مان با احتمال اینکه به خاطر جایگاهمان مجبور خواهیم بود به اولویت‌های یک کارفرما متکی باشیم وضع بدتری به خود می‌گیرد.

در ایالات متحده در سال ۱۹۰۷ کتابی با عنوان سه اکر و آزادی(۱۷۵) توجه خوانندگان عمومی را جلب کرد. بولتون هال(۱۷۶) نویسنده‌ی کتاب با مسلم دانستن زشتی مجبور بودن به کارکردن برای دیگری شروع کرده و به خوانندگان می‌گوید که می‌توانند با ترک کردن ادارات و کارخانه‌ها و خریدن سه اکر زمین کشاورزی در امریکای میانه با قیمتی منصفانه آزادی خود را پس بگیرند. این زمین‌ها در مدت کوتاهی آنها را قادر می‌ساخت تا غذای کافی برای تغذیه‌ی یک خانواده‌ی چهارنفره پرورش داده و یک خانه‌ی ساده اما راحت را مجهز کنند و این‌گونه آنها را از نیاز به تملق و

مذاکره با همکاران و مافوقان رها می‌کرد.

کتاب حاوی توضیحاتی مفصل درباره‌ی طریقه‌ی پرورش سبزیجات، ساخت خانه‌ی سبز، برپا کردن یک باغ و خرید احشام بود (یک گاو برای شیر و پنیر کافی بود، و اردک مغذی‌تر از مرغ بود). سه هکتار زمین و آزادی پیامی را می‌رساند که پس از قرن نوزده به وفور در افکار اروپایی و امریکایی دیده می‌شد: که برای داشتن یک زندگی شاد فرد باید تلاش کرده و از وابستگی به کارفرما فرار کرده تا مستقیماً برای خودش کار کند، طبق استعدادهای خود و برای شادی خود.

دلیل افزایش این پیام از آن دوره به بعد این بود که برای اولین بار اکثریت زیادی از مردم دست از کار کردن بر روی مزارع خود یا کسب و کارهای کوچک خانگی کشیده بودند وخود در ازای دستمزدی که شخص دیگری به آنها می‌داد هوش و توانایی خود را می‌فروختند. در سال ۱۸۰۰، ۲۰ درصد نیروی کار امریکا برای شخص دیگری کار می‌کردند؛ در سال ۱۹۰۰ این رقم به ۵۰ درصد رسید؛ در سال ۲۰۰۰ هم ۹۰ درصد. کارفرمایان هم افراد بیشتری را استخدام می‌کردند. در سال ۱۸۰۰ کمتر از ۱ درصد نیروی کار امریکا در سازمانی با ۵۰۰ یا بیش از ۵۰۰ کارمند استخدام می‌شد؛ در سال ۲۰۰۰ این رقم به ۵۵ درصد رسید.

نبود زمین مشخصی که در گذشته بخشی از جمعیت را قادر می‌ساخت با پرورش خوراک خود و داشتن حیواناتی از قبیل گاو و یا غاز زندگی خود را بگذرانند، انگلستان را به سرعت از کشوری متشکل از تولید کنندگان محصولات کشاورزی به کشوری متشکل از حقوق بگیران تبدیل کرد. از قرن هجده به بعد زمین داران قدرتمند بخش اعظم زمین‌های "آزاد" را دیوار کشی کردند. بین سال‌های ۱۷۲۴ و ۱۸۱۵ حدود یک و نیم میلیون هکتار زمین محصور شدند. در تجزیه و تحلیل مارکسیست سنتی (که تاریخ دانان به شدت آن را به چالش کشیدند اما با این حال بسیار گویا بود) افشاگری خبر از ظهور یک کارگری صنعتی مدرن می‌داد که به گروهی از افراد اطلاق می‌شد که نمی‌توانست با اتکا به امکانات خود گذران زندگی کرده و بنابراین گزینه‌ی دیگری جز فروش خود به یک کارفرما با نرخ معین و با شرایطی که به شدت به نفع کارفرما بود نداشتند.

رنج کارگر بودن نه تنها به خاطر نامعلومی مدت استخدام فرد بلکه توهین آمیز بودن خیلی از اقدامات و دینامیک‌های کاری بود. با شکل گیری هرمی خیلی از کسب و کارها که در آنها بخش گسترده‌ای از کارگران از انعام‌های ناچیز مدیران صرف‌نظر می‌کنند، این سوال که از چه کسی

قدردانی می‌شود و چه کسی نادیده گرفته می‌شود معمولاً به یکی از ناراحت‌کننده‌ترین موضوعات در محل کار تبدیل می‌شود و مثل همه‌ی اضطراب‌ها نتیجه‌ی عدم قطعیت است. از آنجا که کنترل قابل اعتماد موفقیت در اکثر زمینه‌ها دشوار می‌باشد، مسیر ترفیع یا خلاف آن می‌تواند ارتباطی کاملاً تصادفی با نتیجه داشته باشد. قله پیمایان موفق هرم‌های سازمانی شاید در کار خود بهترین نباشند اما کسانی هستند که برخی از هنرهای کثیف سیاسی را بلد بوده‌اند که زندگی متمدن آنها را آموزش نمی‌دهد.

تفاوت‌های سطحی بین کسب و کارهای مدرن و رویال کورت‌ها هرچه که باشد، احتمالاً نافذترین توصیه برای ملزومات بقا در کسب و کارهای مدرن توسط شماری از اشراف زادگان با بصیرتی که تجربه‌ی زندگی در رویال کورتِ فرانسه و ایتالیا را بین قرن‌های پانزده و هفده داشتند نوشته شده بود. این افراد در بازنشستگی نظریاتشان را در مجموعه‌ای از آثار بدبینانه‌ای که به سبک ضرب المثل‌های عامیانه نوشته شده بود، گردآوری می‌کردند که مرزهای عقیدتی ما نسبت دیگران را کنار می‌زد. آثار ماکیاولی (۱۴۶۹-۱۵۲۷)، گوچیادینی(۱۷۷) (۱۴۸۳-۱۵۴۰)، لاروشفوکو (۱۶۱۳-۸۰)، و لبرویر(۱۷۸) (۱۶۴۵-۹۶) اقداماتی را معرفی می‌کند که کارگران جدا از نقش‌های عادی و تعریف شده‌ی خود باید انجام دهند تا پیشرفت کنند:

لزوم محتاط بودن نسبت به همکاران:

"انسان‌ها در حیله هایشان به قدری خائن، موذی، مکار و حقه بازند و به قدری مشتاق منافع خود و بی اعتنا به منافع دیگرانند که هرچقدر کمتر باورشان کرده و کمتر به آنها اعتماد کنی، کمتر اشتباه می‌کنی."

گوچیادینی

" با دشمنان خود طوری رفتار کنید که گویی روزی دوستتان می‌شوند و با دوستانتان طوری رفتار کنید که گویی روزی دشمن تان می‌شوند."

لبرویر

لزوم دروغ گفتن و غلو کردن:

"جهان بیشتر اوقات نشانه‌های شایستگی را ارج می‌نهد تا خود شایستگی را."

لاروشفوکو

"اگر درگیر امور مهمی هستید باید همیشه شکست‌های خود را پنهان کرده و درباره‌ی موفقیت‌های خود غلو کنید. گول زننده است اما از آنجا که سرنوشت شما بیشتر اوقات وابسته به نظر دیگران است تا حقایق، ایده‌ی خوبی است که وانمود کنید همه چیز روبه راه است."

گوچیاردینی

"اگر انسان صادقی هستید در کسب و کار این‌گونه نباشید تا نورچشمی‌ها خرسند یا آزرده شوند. اگر فقط وقف کارفرما و وظیفه‌ی خود شوید کارتان ساخته است."

لبرویر

لزوم تهدید:

"اگر از انسان بترسند امنیتش بیشتر است تا اینکه مورد محبت واقع شود. محبت به وسیله‌ی رشته‌ای از الطاف نگه داشته می‌شود که به علت خودشیفتگی بسیار انسان، افراد هروقت فرصتی برای منفعت رسانی به خود پیدا کنند آن را پاره می‌کنند. اما ترس به وسیله‌ی دلهره‌ی مجازات پشتیبانی می‌شود که همیشه جواب می‌دهد."

ماکیاولی

"از آنجایی که اکثر انسان‌ها نه خیلی خوب و نه خیل عاقل هستند، فرد باید بیشتر بر سختگیری تکیه کند تا مهربانی."

گوچیاردینی

البته اخذ رفتار ملایمت آمیز و بی رحمانه‌ی ملازمان و یادگیری هدایت همکاران در مسیرهای سخت نشدنی نیست، اما نیاز برای انجام این کار به ندرت با اعتدال صورت می‌گیرد. از دیدگاه یک کارمند اداری یا کارگر کارخانه درک اغوای سه اکر، نیم جین اردک و آزادی کار سختی نیست.

۴. اتکا بر سودمندی کارفرما

قطعیت کار شخص نه تنها متکی بر سیاست‌های درون سازمانی بلکه بر توانایی شرکت‌ها در سودآور ماندن در بازارهایی است که تولید کنندگان به

ندرت می‌توانند برای مدت طولانی از جایگاه رقابتی یا قدرت قیمت گذاری خود دفاع کنند. اگر شدت رقابت باعث اضطراب در میان بسیاری از نیروی کارها می‌شود که شبیه اضطراب ایستادن روی تخته یخ در حال آب شدن است، علتش این است که مؤثرترین و سریع ترین روش برای افزایش سوددهی شرکت‌ها تعدیل تقریباً همیشگی کارکنان می‌باشد.

شرکت‌هایی که زیر فشار مالی باشند کارگران پردرآمد کشور را اخراج کرده و کارگران کم درآمد از کشورهای دیگر را استخدام می‌کنند. آنها همچنین وسوسه می‌شوند که با پیوستن به رقبا و حذف کارگرانِ در حال کار، سوددهی خود را بالا ببرند. یا اینکه روبات‌هایی می‌سازند تا جایگزین کارکنان خود کنند. دستگاه خودپرداز در سال ۱۹۶۸ ساخته شد و سال بعد برای اولین بار در شکافی در دیوار در یکی از شعب کمیکال بانک(۱۷۹) منهتن نصب شد. ده سال بعد ۵۰ هزار دستگاه خود پرداز در جهان وجود داشت؛ در سال ۲۰۰۰ این رقم به یک میلیون رسید.

اگرچه این دستگاه از نظر تکنولوژیکی شگفت انگیز است ولی برای تحویلداران بانک‌ها موضوع خوشایندی نبود. طبق آمار و ارقام یک دستگاه خودپرداز می‌تواند کار ۳۷ تحویلدار را انجام دهد(بدون اینکه اذیت نشود). بین سال‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۵ در ایالات متحده ۵۰۰۰۰۰ نفر یعنی چیزی حدود نیمی از نیروی کار بانک‌ها مشاغلشان را از دست دادند که تا حدی به خاطر اختراع این ماشین‌های کاربردی بود.

کارمندان باید نگران نتایج فشاری که به خاطر معرفی محصولات بهتر و جدید به بازار روی شرکت هاست نیز باشند. در دوره‌های طولانی مدتی در تاریخ، طول عمر کالاها و خدمات بیشتر از انسانی بود که آنها را تولید و مصرف می‌کرد. در ژاپن کیمونو، و جینباوری(۱۸۰) ۴۰۰ سال دست نخورده باقی ماندند. در چین مردم در سال ۱۸۰۰ همان لباسی را می‌پوشیدند که اجدادشان در سال ۱۶۰۰ به تن می‌کردند. بین سال‌های ۱۳۰۰ و ۱۶۶۰ طراحی گاوآهن‌ها در اروپای شمالی تغییری نکرد؛ ثباتی که احتمالاً به کارگران و صنعتگران اطمینان می‌داد کسب و کارشان پس از آنها هم باقی می‌ماند. اما از اواسط قرن نوزده دگرگونی کالاها به قدرتی افزایش یافته که اعتماد کارگران به بقای طولانی مدت مشاغلشان را از بین برده است.

علاقه‌ی بازار به تغییر، شرکت‌ها را درگیر فرآیند ارتقای محصول می‌کند به قدرتی پُرهزینه‌تر که ممکن است بقایشان وابسته به معرفی موفق یک نوع کالا باشد. می‌توان شرکت‌ها را به قماربازان پرجنب و جوشی تشبیه کرد که به جای اینکه پس از یک دست موفق اجازه‌ی عقب نشینی محتاطانه

داشته باشند به زور تهدید مجبورند مدام سرمایه و معاش کارکنانشان را به قیمت چند تعهد یا یک جایزه به خطر بیندازند، در نتیجه ثروتی انبوه اما پرمخاطره یا خودویرانگر گردآوری کنند.

۵. اتکا به اقتصاد جهانی

بقای شرکت‌ها و کارکنانشان بیشتر به وسیله‌ی عملکرد کلی اقتصاد تهدید می‌شود.

تاریخچه‌ی اقتصاد کشورهای غربی از قرن نوزده یکی از چرخه‌های تکراری پیشرفت و پسرفت بوده است. معمولاً چهار یا پنج سال رونق یک یا دو سال پسرفت به دنبال داشته و گهگاهی نوسازی‌های گسترده پنج یا شش سال به طول انجامیده‌اند. گراف‌های ثروت جهانی پروفایل‌هایی از رشته کوه‌های زاویه دار را نشان می‌دهد. پشت تمام سرازیری‌های گراف ورشکستگی‌های شرکت‌های قدیمی، توقف نیروی کارها، تعطیلی کارخانه‌ها و نابودی سهام‌ها وجود دارد. نسبت دادن این رویدادها به غیرطبیعی بودن زندگی اقتصادی و تبعاتی از آن که شاید روزی قابل اجتناب باشند وسوسه انگیز است. اما علی‌رغم تلاش‌های دولت و بانک‌های مرکزی ظاهراً بخش کمی از این مشکل قابل اجتناب است.

هر چرخه با تم‌های یکسان مشخص شده است که با بالا رفتن رشد و سرمایه گذاری شرکت‌ها در ظرفیت‌های جدید برای برآورده کردن نیازهای آینده شروع می‌شود. با افزایش نرخ سرمایه به ویژه سهام‌ها و دارایی‌ها هزینه‌های تولید نیز بالا می‌روند، که تاحدی به وسیله‌ی محتکران هدایت می‌شود. هزینه‌ی بستانکار در این نقطه پایین است که همین کسب و کارها را ترغیب می‌کند به کارخانه‌ها و دفاتر سرمایه بزرگ سپرده شوند. اما با کاهش تقاضا و برون داد، میزان مصرف همچنان افزایش می‌یابد. با کاهش پس‌انداز، قرض‌های شخصی و تجاری هم افزایش می‌یابد.

برای ارضای تقاضای محلی واردات افزایش یافته و صادرات کاهش می‌یابد که توازن کسری درآمد را به دنبال دارد. اقتصاد در اینجا نابسامان می‌شود: سرمایه گذاری افراطی، مصرف افراطی و قرض گرفتن‌ها و قرض دادن‌های افراطی. از اینجا سقوط به سمت پسرفت آغاز می‌شود. قیمت‌ها به دلیل ترکیب استفاده از ظرفیت مولد ناکارآمد و رشد منابع مالی و احتکار افزایش می‌یابد. اعتبارات گران و پرهزینه میزان بدهی معوقه را افزایش می‌دهد. نرخ دارایی‌ها که در سیر صعودی ارزش بیشتری پیدا کرده بود دچار کاهش می‌شوند. وام گیرندگان نمی‌توانند از پس پرداخت‌ها بر بیایند و وثیقه برای وام‌ها کم می‌شود. درآمدها، سرمایه گذاری و مصرف کم می‌شود. شرکت‌ها و کارآفرینان نگران ورشکستگی هستند؛ بیکاری افزایش می‌یابد.

با از بین رفتن اعتماد قرض گرفتن و خرج کردن هم کاهش می‌یابد. سرمایه گذاری‌های بلندمدتی که در سیر صعودی سابق ایجاد شده بودند مورد استفاده قرار می‌گیرند، که باعث افزایش موجودی شده و با کاهش تقاضا قیمت‌ها را پایین می‌آورند. شرکت‌ها و خانه‌ها مجبور می‌شوند دارایی خود را با قیمت پایینی بفروشند که این که بحران را تشدید می‌کند. خریداران احتمالی قبل از خرید منتظر رکود بازار می‌مانند و این هم احیا را به تأخیر می‌اندازد.
تشویش مدام به جای نشانه‌ای هیستیریک می‌تواند واکنشی موجه به خطرات واقعی محیط اقتصادی باشد.

۲

اگر فکر شکست مضطربمان می‌کند به این خاطر است که موفقیت تنها انگیزه‌ی موثق را به جهان می‌بخشد تا لطفش را نثارمان کند. نسبت فامیلی، دوستی یا جاذبه‌ی جنسی شاید گاهی انگیزه‌های مادی را غیرضروری نشان دهد اما باید خیلی خوشبین و بی پروا بود که برای به ثمر رسیدن نیازها همیشه بر آنها تکیه کرد. کم پیش می‌آید که انسان‌ها بدون دلیل محکمی لبخند بزنند.

۳

آدام اسمیت، ثروت ملل (ادینبرا،۱۷۷۶):
"انسان تقریباً همیشه این فرصت را دارد که به همنوعانش کمک کند. اما برایش فایده‌ای ندارد که فقط از روی خیرخواهی این کار را بکند. اگر بتواند خود دوستی شان را جلب کند، احتمال این که موفق شود بیشتر است... شام ما نتیجه‌ی لطف قصاب یا نانوا نیست بلکه نتیجه‌ی دغدغه‌ی آنها برای منافع خودشان است. انسانیت آنها نیست که متوجه ماست بلکه خوددوستی است."

۴

نظریه‌ای وجود دارد که می‌گوید قصابان و نانوایان همیشه اینقدر سنگدل نبودند. احتمالاً قدیم‌ها در ازای توانایی فرد در پرداخت، مواد

غذایی را روی میز نمی‌گذاشتند بلکه به خاطر رفتار خوشایند فرد یا آشنایی و خویشاوندی دور بود. طبق این نظریه منفعت مالی همیشه پیرو قانونی مشخص نیست؛ این یک نمو تاریخی جدید است، محصول عصر مدرن و کپیتالیسم پیشرفته. در دوره‌ی فئودالی که این نظریه ادامه پیدا می‌کند منفعت مالی به شدت به وسیله‌ی ملاحظات غیرمادی جبران می‌شود. کارگران عضوی از خانواده‌ی کارفرمایان خود به حساب می‌رفتند و مورد محبت و وفاداری قرار می‌گرفتند. تعلیمات مسیحی به ایجاد اتمسفری حاکی از توجه به آسیب پذیران و گرسنگان و توافقی نهفته که در شرایط سخت مورد توجه قرار بگیرند، کمک می‌کرد.

اما طبق همین نظریه، این روابط پدرسالارانه‌ی عمومی در نیمه‌ی دوم قرن هجده با به قدرت رسیدن بورژواها از بین رفت. طبقه‌ی بورژوا که به خاطر برخورداری از سرمایه و تکنولوژی به شدت قدرتمند بود، فقط به ثروت توجه داشت. این طبقه عاری از احساسات و کاملاً کاربرد گرا بود و کارگران را ابزاری برای اهداف مال دوستانه‌ی خود می‌دانست، توجهی به خانواده‌های آنها نمی‌کرد، اهمیتی به نیاز بیماران، سالمندان و جوانان امیدوار نمی‌داد.

هم‌زمان جمعیت زیادی به شهرهای بزرگ نقل مکان می‌کردند که در آنجا محبت همسایگی به وسیله‌ی اتمسفری رقابتی و در شتاب از بین رفته بود. آنچه به حجم این مصیبت اضافه می‌کرد این بود که مسیحیت جایگاهش را در ذهن کسانی که در قدرت بودند از دست داد و به همراه آن احترام به نیازمندان و احساس همبستگی از بین رفت.

کارل مارکس که شدیدترین طرفدار این نظریه است در کتاب مانیفست کمونیستی (۱۸۴۸) استیلای دغدغه‌های مادی را در نثری بصری و مهم توصیف می‌کند: "بورژواها بی رحمانه پیوندهای ناهمگون فئودالی را که انسان را با "مافوقان طبیعی" خود پیوند می‌داد از هم گسیخته‌اند و هیچ رابطه‌ی دیگری بین انسان‌ها باقی نگذاشته به جز حب نفس مطلق، به جز "پرداخت نقدی" سنگدلانه. این طبقه شعف انگیزترین سرخوشی‌های اشتیاق معنوی، تمایلات جوانمردانه و احساسات انسانی را در آب سرد حساب و کتاب وخودبینی غرق کرده‌اند. این طبقه ارزش شخصی را تبدیل به ارزش مبادله‌ای کرده‌اند."

امانوئل کانت(۱۸۱) در کتاب بنیاد مابعدالطبیعه‌ی اخلاقیات(۱۸۲) (۱۷۸۵) استدلال کرده که رفتار اخلاقی با دیگران یعنی "به خاطر خودشان" به

آنها احترام گذاشته شود نه اینکه از آنها به عنوان "ابزاری" برای ثروتمند یا مفتخر کردن استفاده شود.
مارکس با اشاره به کانت بورژواها و اقتصاد و علوم جدید آنها را متهم به "بی اخلاقی" در مقیاسی بزرگ می‌کند:" اقتصاد کارگران را تنها حیوانی کارگر می‌داند، جانوری که سخت ترین نیازهای جسمانی دامنگیرش شده است." به گفته‌ی مارکس مواجبی که به کارکنان پرداخت می‌شد درست "مثل روغنی بود که برای در گردش بودن چرخ‌ها استفاده می‌شود. هدف اصلی این کار دیگر انسان نیست بلکه پول است."

۵

شاید مارکس یک تاریخ دان فقیر بوده باشد که خودسرانه گذشته‌ی دوره‌ی ماقبل صنعتی را ایده‌آل نشان داده و بی جهت از بورژواها انتقاد می‌کند، اما تئوری هایش به خاطر آشکار کردن میزان ناگزیری از اختلاف بین کارفرما و کارگر ارزشمندند.
گذشته از بسیاری تغییرات منطقه‌ای و تفاوت در سبک و مدیریت، اساس تقریباً همه‌ی سازمان‌های تجاری در یک معادله‌ی ساده و مختصر خلاصه می‌شود:
ورودی خروجی
مواد خام+ نیروی کار+ ماشین آلات= محصول + سود
هر سازمانی تلاش دارد مواد خام، نیروی کار و ماشین آلات را با کمترین قیمت ممکن فراهم آورد تا آن‌ها را به محصولی تبدیل کند که با بالاترین قیمت به فروش برود. از دیدگاه اقتصادی هیچ تفاوتی بین هیچ کدام از مؤلفه‌های موجود در سمت ورودی معادله نمی‌باشد. همگی ابزاری هستند که یک سازمان معقول می‌خواهد با هزینه‌ی پایین تأمین کرده و در طلب منفعت به طور مؤثری به کار گیرد.
و با این حال ناراحت کننده است که بین "نیروی کار" و دیگر مؤلفه‌هایی که اقتصاد رایج وسیله‌ای برای نشان دادنش یا اهمیت بخشیدنش ندارد اما با این حال به طور ناگزیری در جهان حاضر است تفاوت وجود دارد: نیروی کار درد را حس می‌کنند.
وقتی هزینه‌ی خطوط تولید به شدت افزایش پیدا می‌کند، تعطیل شده و به خاطر بی انصافی در حقشان شیون نمی‌کنند. ممکن است تجارتی به جای

استفاده از گاز، ذغال سنگ طبیعی را جایگزین کند بدون اینکه منبع خام انرژی از یک صخره عبور کند. اما نیروی کار عادت دارد که با کاهش بها یا موجودیتش احساساتی برخورد کند. آنها در دستشویی هق هق می‌کنند، مشروب می‌نوشند تا ترس‌هایشان از عدم موفقیت را تسلی دهند و حتی ممکن است مرگ را به بیهودگی ترجیه دهند.

این واکنش‌های احساسی توجه ما را به سمت دو ضرورت موجود در محیطی که جایگاه در آن اعطا می‌شود معطوف می‌کند: ضرورت اقتصادی که می‌گوید وظیفه‌ی اصلی تجارت سودآوری است و ضرورت انسانی که کارکنان را به سمت طلب امنیت مالی، احترام و استخدام دائم هدایت می‌کند.

اگرچه این دو ضرورت در بازه‌های طولانی بدون اختلاف در کنار هم وجود داشته‌اند، آنچه باعث باقی ماندن اضطراب در زندگی افراد حقوق بگیر می‌شود آگاهی از این است که در تمام انتخاب‌های جدی بین این دو، طبق منطق سیستم تجاری، ضرورت اقتصادی است که باید همیشه غالب شود.

کشمکش‌های بین نیروی کار و سرمایه حداقل در جوامع پیشرفته دیگر به اندازه‌ی دوره‌ی مارکس بی قاعده نیست. با این حال علی‌رغم پیشرفت‌های حاصل در شرایط شغلی و قوانین استخدامی کارگران، همچنان ابزاری در یک پروسه هستند که در آن شادی یا رفاه اقتصادی آنها لزوماً همیشگی نیست.

هرچقدر هم بین کارفرما و کارمند رفاقت باشد، کارمندان هرچقدر هم حسن نیت از خود نشان دهند و سال‌های سال را وقف یک کار کرده باشند، باید همیشه این را بدانند و این اضطراب را داشته باشند که جایگاهشان تضمین شده نیست- که جایگاهشان هم به عملکرد آنها و هم سلامت اقتصادی سازمان شان بستگی دارد؛ که آنها هم ابزاری برای سود رسانی هستند و هرگز به خاطر خودشان نیست.

۶

اگر این‌گونه بی ثباتی در استخدام‌ها حائز اهمیت است، فقط به خاطر پول نیست. به خاطر محبت، موضوع اولیه مان، هم هست، چرا که کار تعیین کننده‌ی اصلی میزان احترام و توجهی است که دریافت می‌کنیم. مطابق با شغلی که داریم، که معمولاً اولین سوالی است که در برخوردهای جدید پرسیده می‌شود، با ما رفتار می‌شود.

و باعث ناراحتی است که توانایی ما برای ارائه‌ی پاسخی عالی به ندرت در امن و امان در قلمروی خودمان وجود دارد. بلکه وابسته به فراز و فرودهای گراف‌های اقتصادی، کشمکش‌های بازار و حال و هوای شانس و الهام است؛ درحالی‌که نیاز ما به محبت به نوبه‌ی خود و به همان میزانی که در کودکی بود پابرجا می‌ماند؛ عدم توازن بین نیازهای ما و شرایط نامعلوم جهان است که ستون پنجم مستحکمی را به وجود می‌آورد که تشویش منزلت ما بر پایه‌ی آن قرار می‌گیرد.

بخش دو: راه حل‌ها

الف. فلسفه، عزت و آسیب پذیری

۱

در سال ۱۸۳۴ درهامبورگ یک افسر ارتش جوان و جذاب به نام بارون فون تراتمانزدورف(۱۸۳) یکی از همکارانش به نام بارون فون روپ(۱۸۴) را به خاطر شعری که درباره‌ی سبیل‌هایش نوشته و بین دوستان پخش کرده بود به مبارزه دعوت کرد. فون روپ در آن شعر به سبیل‌های کم پشت و نازک تراتمانزدورف اشاره می‌کرد و می‌گفت فقط ظاهر او نیست که چنین عیوبی دارد. عداوت بین این دو شخص عالی‌مقام ریشه در علاقه‌ای مشترک به یک زن به نام کنتس لودویسکا(۱۸۵) بیوه‌ی چشم میشی یک ژنرال هلندی داشت.

آنها که نتوانسته بودند به طور دوستانه مشکلشان را حل کنند یک روز صبح زود در ماه مارس در میدانی در حومه‌ی هامبورگ با هم رو در رو شدند. هردو شمشیر داشتند، هردو چیزی تا سی سالگی‌شان نمانده بود و هردو در این نبرد از دنیا رفتند.

این رویداد اصلاً استثنایی نبود. دوئل‌ها از آغازشان در رنسانس ایتالیا تا پایانشان در جنگ جهانی اول جان صدها هزار نفر از اروپایی‌ها را گرفتند. در قرن هفده فقط در اسپانیا ۵۰۰۰ نفر به این خاطر کشته شدند. به بازدیدکنندگان حومه‌ی شهرها گفته می‌شد که هنگام خطاب قرار دادن محلی‌ها بسیار مراقب باشند، مبادا به آنها توهین کرده و سرشان را به باد دهند.

یکی از شخصیت‌های نمایشنامه‌ای از کالدرون(۱۸۶) می‌گوید "در اسپانیا هرروز دوئل می‌شود." در سال ۱۶۰۸ در فرانسه لرد هربرت(۱۸۷) از چربری(۱۸۸) گزارش کرده بود که "محال است مردی را ببینی که کسی را در دوئلی نکشته باشد" و در انگلستان این اعتقاد وجود داشت که هیچ کس جنتلمن نمی‌شود مگر اینکه "شمشیرش را بیرون بیاورد."

اگرچه دوئل‌ها معمولاً به دلیل موضوعات مهم رخ می‌دادند، اکثر آنها ریشه در موضوعاتی کوچک و جزئی مرتبط به نام و ننگ داشتند. سال ۱۶۷۸ در پاریس مردی مرد دیگری را که آپارتمان او را زشت خوانده بود، کشت. سال ۱۷۰۲ در فلورانس مردی ادیب پسرعمویش را که گفته بود او چیزی از دانته نمی‌فهمد، کشته بود.

در فرانسه گربه‌ای اهلی که به خاطر کرک‌های بلند و ابریشمی‌اش شهرت دارد. در دوره‌ی حکومت فیلیپ اورلانز(۱۸۹) دو افسر امنیتی به خاطر داشتن یک گربه‌ی انگورا(۱۹۰) در اسکله‌ی تولریز(۱۹۱) مبارزه کردند.

۲

دوئل کردن نماد ناتوانی اساسی بر باور این است که جایگاه ما کسب و کار ماست، چیزی که انتخاب ما بوده و بر اساس قضاوت‌های مختلف مخاطبان‌مان تغییرش نمی‌دهیم. نظر شخص دوئل‌کننده درباره‌ی خود تنها ساخته‌ی طرز فکر دیگران درباره‌ی او می‌باشد. اگر اطرافیانش او را بد و غیرقابل احترام، ترسو یا شکست خورده، نادان یا ضعیف بدانند از دیدگاه خودش هم غیرقابل قبول می‌شود. دیدگاه فرد به خود به قدری وابسته به دیدگاه دیگران است که ترجیح می‌دهد با گلوله یا زخم چاقو بمیرد اما اجازه ندهد ذهنیت‌های نامطلوب درباره‌ی او در ذهن مردم بماند.

جامعه حفظ جایگاه یا مشخصاً "آبرو" را به وظیفه‌ی اصلی همه‌ی مردان بالغ تبدیل کرده است. در جامعه‌ی روستایی یونان قدیم آبرو تیمه نامیده می‌شد؛ در جوامع مسلمان شرف؛ در میان هندوها عزت- و در تمام موارد دور از انتظار نبود که این آبرو از طریق خشونت تقویت شود. در جوامع سنتی اسپانیا اگر مردی می‌خواست شایسته‌ی احترام باشد باید از نظر فیزیکی شجاع، از نظر جنسی توانا، قبل از ازدواج نسبت به زنان یغماگر و بعد از آن وفادار باشد، بتواند از نظر مالی خانواده‌اش را تأمین کرده و آنقدر بر همسرش کنترل داشته باشد که مطمئن شود با مرد دیگری رابطه نداشته

و همخوابگی نمی‌کند. رسوایی از تعدی خود شخص از قوانین می‌آمد. و همین‌طور از هرگونه ناتوانی در واکنشی که خشونت کافی داشته باشد به آسیب از طرف دیگران. اگر کسی در بازار مسخره شود یا نگاه توهین آمیزی به او شود، هرعکس العمل جنگ طلبانه‌ای حد متخلفین نسبت به او را مشخص می‌کند.

۳

اگرچه ممکن است به کسانی که در واکنش به مسائل مربوط به آبرو به خشونت متوسل می‌شوند به دیده‌ی حقارت بنگریم، احتمالاً خودمان هم برجسته ترین جنبه‌ی طرز فکر کسانی که این‌گونه رفتار می‌کنند را داراییم: آسیب پذیری شدید در برابر اهانت دیگران. مثل بیشتر دوئل کنندگان بی پروا، عزت نفس ما به وسیله‌ی ارزشی که دیگران برای ما قائل هستند تعیین می‌شود. دوئل کردن تنها یک مثال تاریخی دور و دراز از تمایلات احساسی جهانی و حساس به مسائل مربوط به مقام و منزلت است.

نیاز شدید به مطلوب بودن در دیدگاه دیگران کمی از وابستگی‌اش، حس برتری طلبی ما را از دست داده است. ترس تبدیل شدن به "فردی ننگین"، طبقه‌ای که بر کلمه‌ی اهانت آمیز "بازنده" دلالت دارد به همان‌قدر که متوجه شخصیت‌های تراژدی‌های کالدرون یا لوپ دو وگا(۱۹۲) بود متوجه ما نیز هست.

نداشتن جایگاه اجتماعی، برای مثال به این خاطر که نتوانسته ایم به اهداف حرفه‌ای خاصی برسیم یا خانواده مان را تأمین کنیم، همان‌قدر برای ما دردناک است که برای اعضای جوامع سنتی که آبرو، تیمه، شرف یا عزت نداشتند دردناک بود.

فلسفه و مصونیت

ذهن دیگران جای بسیار ناخوشایندی برای سکونت دادن شادی مان در آن است."

شوپنهاور، پاررگا و پارالیپومنا(۱۹۳) (۱۸۵۱)

"طبیعت به من نگفت فقیر نباشم یا اینکه ثروتمند باشم. طبیعت از من خواست مستقل باشم."

شافور، اصول(۱۹۴) (۱۷۹۵)

"جایگاه من در جامعه نیست که برایم رفاه می‌آورد، بلکه قضاوت‌هایم است؛ و اینها هستند که با خود دارم... تنها اینها متعلق به من بوده و کسی نمی‌تواند آنها را از من بگیرد."

اپیکتت، سخنرانی‌ها (۱۰۰ سال پس از میلاد)

۱

در شبه جزیره‌ی یونان، اوایل قرن پنجم قبل از میلاد مسیح، گروهی از افراد که اکثراً ریش داشتند ظهور پیدا کردند که هیچ تشویشی درباره‌ی جایگاهی که هم عصرانشان را عذاب می‌داد، نداشتند. این فیلسوفان نه به عواقب مادی و نه روانی جایگاه پایین در جامعه اهمیتی نمی‌دادند، در مواجهه با توهین، مذمت و نیاز ساکت می‌ماندند. وقتی سقراط انبوهی از طلا و جواهرات را می‌دید که توسط گروه مشایعین در خیابان‌های آتن حمل می‌شد با تعجب می‌گفت "ببین چه چیزهای زیادی وجود دارد که من نمی‌خواهم." وقتی اسکندر کبیر از کورینتوس عبور می‌کرد به ملاقات دیوژن(۱۹۵) فیلسوف رفت و دید زیر درختی نشسته، لباس‌های مندرسی به تن دارد، بدون اینکه پولی داشته باشد.

اسکندر که قدرتمندترین مرد جهان بود پرسید آیا می‌تواند کمکی به او بکند. فیلسوف جواب داد "بله. از سر راه برو کنار جلوی آفتاب را گرفته‌ای." سربازان اسکندر وحشت کردند، انتظار داشتند خشم معروف فرمانده شان غلیان کند. اما الکساندر فقط خندید و گفت اگر اسکندر نبود دلش

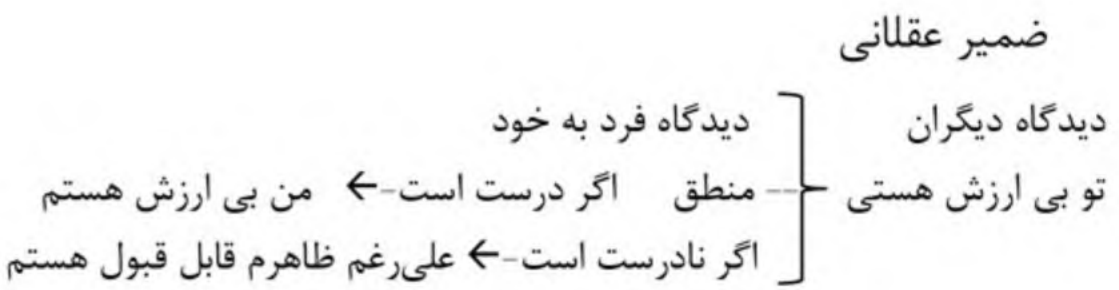
می‌خواست دیوژن باشد. به آنتیستنس(۱۹۶) گفتند که افراد زیادی در آتن او را تحسین می‌کنند. او در جواب گفت "چرا مگر چه کار اشتباهی کرده‌ام؟" امپدوکلس(۱۹۷) هم دیدگاه مشابهی درباره‌ی ذکاوت دیگران داشت. یکبار در روز روشن چراغی روشن کرد و همین‌طورکه این طرف و آن طرف می‌رفت گفت "دنبال فردی با ذکاوت می‌گردم." رهگذری که در خیابان شاهد اهانت به سقراط بود از او پرسید "ناراحت نمی‌شوی که این‌گونه صدایت می‌کنند؟" سقراط جواب داد "چرا ناراحت شوم؟ به نظرت اگر خری لگدی به من بزند باید دلخور شوم؟"

۲

این‌طور نبود که این فیلسوفان هیچ توجهی به تفاوت بین مهربانی و تحقیر یا موفقیت و شکست نداشته باشند. آنها فقط روشی برای واکنش به نیمه‌ی تاریک معادله اتخاذ کرده بودند که هیچ ربطی به اصول سنتی نام و ننگ و اعتقادی به اینکه نظر دیگران تعیین کننده‌ی نظر ما نسبت به خودمان است و اینکه هر هر توهینی درست یا غلط باید ما را خجالت زده کند نداشتند.

رابطه‌ی ارزشمندی
دیدگاه دیگران دیدگاه فرد به خود
تو بی ارزش هستی--> من بی ارزش هستم

فلسفه مولفه‌ی جدیدی به این رابطه اضافه کرد، مولفه‌ای که ممکن است به نظر فرد جعبه‌ای بیاید که تمام نظرات مردم چه مثبت چه منفی اول وارد آن شده تا ارزیابی شود و بعد اگر درست باشند با نیرویی تجدید شده برای فرد فرستاده می‌شود و اگر نادرست باشند بدون آسیبی با یک لبخند یا شانه بالا انداختن رد می‌شود. فیلسوف‌ها اسم این جعبه را "منطق" گذاشتند.



طبق اصول منطق، نتیجه‌ی به دست آمده فقط و فقط زمانی درست تلقی می‌شود که از توالی فکری منطقی بر پایه‌ی اصول بی عیب و نقص آغازین نشئت بگیرد. فیلسوفان با در نظر گرفتن ریاضیات به عنوان مدلی برای تفکر درست شروع کردند. آنها سعی کردند مدلی مشابه از قطعیت‌های عینیِ آن را در زندگی اخلاقی هم پیدا کنند.

نظر فیلسوفان این بود که به کمک منطق جایگاه ما می‌تواند طبق ضمیر عقلانی مشخص شود نه اینکه احساسات و توهمات و عامه‌ی مردم تعیین کننده‌ی آن باشند. و توصیه‌ی فیلسوفان این بود که چنانچه بررسی‌های منطقی نشان دهد جامعه رفتاری ناعادلانه با ما داشته اصلاً آشفته نشویم همان‌طورکه اصرار فردی متوهم به دو به‌علاوه‌ی دو مساوی پنج، اهمیتی برایمان ندارد.

مارکوس ارلیوس(۱۹۸) امپراطور و فیلسوف در کتاب تاملات(۱۹۹) (۱۶۷ بعد از میلاد) در جهان بی ثبات سیاست رومی قبل از اینکه اجازه دهد نظراتی که درباره‌ی شخصیت و موفقیت‌هایش می‌شنود دیدگاهش به خود تأثیر بگذارند آنها را از نظر عقلانی می‌سنجید. به گفته‌ی این امپراطورِ فیلسوف

شایستگی انسان‌ها ارتباطی با شهادت‌های دیگران ندارد" و این‌گونه، اعتقادِ جامعه‌اش به ارزش گذاری افراد مبتنی بر نام و ننگ را به چالش کشید:"آیا اگر از چیزی تمجید شود بهتر می‌شود؟

آیا اگر از زمرد تعریف نشود به چیز بدی تبدیل می‌شود؟ و همینطور طلا، عاج، گل یا گیاهی کوچک؟" مارکوس به جای اینکه از شنیدن حرف‌های خوب در مورد خود اغوا شده یا هنگامی که به او توهین می‌شد آزرده شود موقعیتش را آن طورکه خودش می‌شناخت مشخص کرد: "کسی هست که از من متنفر باشد؟ بگذارید باشد. اما من حواسم هست که کاری نکنم یا چیزی نگویم که درخور تنفر باشد."

۳

نباید از این موضوع این‌طور برداشت کنیم که محکوم کردن یا سانسور دیگران هرگز درست نیست. واگذاری سنجش ارزش مان به ضمیر عقلانی نباید با انتظار عشق بی قید و شرط اشتباه گرفته شود. برخلاف والدین و عشاق که هر کاری کنیم و هر اشتباه بزرگی داشته باشیم دوستمان دارند، فیلسوفان همچنان معیارهایی برای عشق به کار می‌برند البته نه معیارهایی بی اساس و غیرمنطقی که جهان وسیع در خطر پناه بردن به آنهاست.

قطعاً زمان‌هایی هست که ضمیر عقلانی از ما می‌خواهد نسبت به خود سختگیرتر از دیگران باشیم. فلسفه به جای رد کردن سلسله مراتب موفقیت و شکست تنها فرآیند قضاوت را از نو می‌سازد و به این ایده که سیستم ارزشیِ در حاکم، با بی عدالتی برخی افراد را غیر محترم دانسته و با همان بی عدالتی برخی دیگر را شایسته‌ی احترام می‌داند، مشروعیت می‌بخشد، و در مواقع بی عدالتی به ما کمک می‌کند تا به این فکر کنیم که می‌توانیم حتی خارج از هاله‌ی تمجید دیگران هم محبوب باشیم.

۴

به طور مشابه فلسفه فایده‌ی برخی اضطراب‌های مشخص را انکار نمی‌کند. همان‌طورکه بی خواب‌های موفق مدت‌ها پیش تایید کرده‌اند که مضطربین هستند که بهتر از دیگران دوام می‌آورند.

با این حال اگر ارزش برخی از احساسات اضطراب آمیز در کمک به پیدا کردن امنیت و شکوفا کردن استعدادهایمان را بپذیریم باید کارایی دیگر

احساسات مرتبط به دقیقاً همین اهداف را به چالش بکشیم. ممکن است به شرایط یا ثروتی که اگر تضمینش می‌کردیم ناراحت‌مان می‌کرد، حسادت کنیم. و ممکن است آرزوهایی داشته باشیم که به نیازهای واقعی مان هیچ ربطی ندارد. اگر احساسات‌مان را به حال خود رها کنیم همان‌قدر که تمایل دارند ما را به سمت افراط، خشم کنترل نشده و خود ویرانگری هدایت کنند می‌توانند ما را به سمت سلامت و فضیلت هدایت کنند.

از آنجا که مشخصه‌ی این احساسات این است که یا فراتر هدف بزنند یا پایین‌تر از آن، فیلسوفان توصیه کرده‌اند که ما از منطق خود برای هدایت آنها به سمت هدف درست استفاده کرده و از خود بپرسیم آیا آنچه می‌خواهیم واقعاً همان چیزی است که نیاز داریم و آیا از آنچه می‌ترسیم واقعاً باید ترسید.

ارسطو در کتاب اصول اخلاقی(۲۰۰) (۳۵۰ قبل از میلاد) مثال‌هایی ارائه می‌کند که نشان می‌دهد رفتار انسان اگر بررسی نشود معمولاً دچار افراط شده و طالب هدفی آرمانی یا طلایی می‌شود، به سمت و سویی که باید با کمک منطق هدایتش کنیم:

ایده‌آل فلسفی+

بزدلی	شجاعت	بی ملاحظگی
لئامت	سخاوت	ولخرجی
بی‌عرضه‌گی	ملایمت	خشونت
بی نزاکتی	شوخ طبعی	مسخرگی
بدخلقی	رفاقت	تملق

و می‌توانیم اضافه کنیم:

بی علاقگی به منزلت	آرزو	منزلت طلبی شدید

مردم گریزی هوشمندانه

۱

اگر به انتقاد به جا از رفتارمان گوش کنیم، متوجه اضطراب‌های مشخص درباره‌ی آرزوهایمان باشیم و مسئولیت اشتباهاتمان را به گردن بگیریم و همچنان جایگاه پایینی در جامعه داشته باشیم شاید بهتر باشد رویکرد مورد استفاده‌ی برخی از بزرگترین فیلسوفان غربی را اتخاذ کنیم. می‌توانیم خوش بینی نسبت به پیچ و خم‌های سیستم ارزشی اطرافمان موضع مردم گریز هوشمندانه را اتخاذ کنیم، عاری از حالات تدافعی یا غرور.

۲

فیلسوفان مدت‌ها قبل مطرح کرده‌اند که وقتی شروع می‌کنیم به بررسی دقیق رفتار دیگران آماده‌ی درک موضوعی هم ناراحت کننده و هم رهایی بخش می‌شویم: اینکه دیدگاه اکثر مردم به اکثر موضوعات به شدت پر از خطا و اشتباه است. شامفور با تکرار دیدگاه مردم گریزانه‌ی فیلسوفان قبل و بعد از خود موضوع را این‌طور ساده می‌کند: " نظر مردم از همه‌ی نظرات بدتر است."

دلیل این اشکال عقیدتی در بی میلی مردم به اظهار عقیده بر اساس بررسی‌های منطقی و دقیق و اتکایشان به غریزه، احساسات و خلق و خو می‌باشد. به گفته‌ی شافور "می‌توان مطمئن بود که همه‌ی نظراتی که اکثریت در آن توافق دارند و همه‌ی تصورات مورد قبول عامه حماقت محض هستند، چراکه توانسته‌اند مورد پسند اکثریت واقع شوند" و اضافه می‌کند که آنچه با خرسندی عقل سلیم نامیده می‌شود معمولاً چیزی کم از بی شعوری ندارد و دچار ساده سازی، بی منطقی، تعصب و بی عمقی است: " مضحک‌ترین رسوم و مسخره ترین مراسمات همه جا با این جمله توجیه می‌شوند که بالاخره رسم همین است.

هنگامی که اروپایی‌ها ازقبیله‌ی هاتنتات قومی بومی در جنوب افریقا می‌پرسند چرا ملخ و شپش بدن‌هایشان را می‌خورند آنها هم همین را می‌گویند. خوب رسم است."

۳

اگرچه صحه گذاشتن بر بی پایه و اساس بودن عقاید مردم دردناک است، با این حال این فهم پیامدهای مفیدی برای اضطراب درباره‌ی جایگاهمان، تمایل شدیدمان به اطمینان یافتن از اینکه دیگران دیدگاه خوبی به ما دارند و اشتیاق مان برای دریافت محبت دارد.

پذیرش دیگران از دو جهت برای ما اهمیت دارد: از نظر مادی، چرا که بی توجهی، سختی‌ها و خطرات مادی به همراه دارد؛ و از نظر روانشناسی چرا که می‌تواند ثابت کند که وقتی دیگران به ما احترام نگذارند محال است بتوانیم اعتماد به نفس‌مان را حفظ کنیم.

مزایای رویکرد فلسفی در رابطه با دومین پیامد این بی توجهی پدیدار می‌شود، چرا که باعث می‌شود به جای اینکه اجازه دهیم هرگونه مخالفت یا بی توجهی به ما آسیب برساند، اول عدالت رفتار دیگران را بررسی می‌کنیم. تنها این که هم صحیح و محکم است باید اجازه‌ی در هم ریختن اعتماد به نفس ما را داشته باشند.

باید رویه‌ی خودآزاری که تلاش برای کسب پذیرش دیگران آن هم قبل از اینکه از خودمان بپرسیم آیا نظراتشان ارزش شنیده شدن دارند را متوقف کنیم؛ رویه‌ای‌که از طریق آن طالب عشق کسانی هستیم که اگر از طرز فکرشان مطلع شویم می‌بینیم کوچکترین احترامی برایشان قائل نیستیم.

آن وقت بدون هیچ بغض و کینه‌ای ما هم آن افراد خاص را مثل خودشان کوچک می‌پنداریم، موضعی مردم گریزانه که تاریخ فلسفه پر از مثال‌هایی است که آن را ثابت می‌کند.

۴

آرتور شوپنهاور به عنوان نمون‌های پیشرو برای مردم گریزی فلسفی استدلال می‌کند "وقتی دانش کافی از ماهیت سطحی و باطل افکار دیگران، کوته فکری، حقارتِ احساسات، انحرافِ عقاید و تعداد خطاهایشان کسب کنیم، به تدریج به آنچه در ذهن دیگران می‌گذرد بی تفاوت می‌شویم... آن وقت

متوجه می‌شویم کسانی که ارزش زیادی برای نظرات دیگران قائل هستند بیش از حد به آنها احترام می‌گذارند."

این فیلسوف در پاررگ و پارالیپومنا (۱۸۵۱) خاطر نشان می‌کند که هیچ چیز سریع‌تر از تمرکز بر شخصیت واقعی مردم میل به دوست داشته شدن توسط دیگران را اصلاح نمی‌کند و استدلال می‌آورد که این افراد در بیشتر مواقع نادان و به شدت بی شعور هستند. به گفته‌ی او "در تمام کشورها سرگرمی اصلی مردم کارت بازی است. این ابزاری برای ارزش جامعه و افلاس بارز افکار و عقاید است." به‌علاوه این کارت بازان معمولاً مکار و رذل هستند: " جای تأسف دارد که اصطلاح رندِ حقیر در مورد شمار زیادی از افراد بدخواه در این جهان صدق می‌کند." و وقتی هم بدخواهی درکار نباشد مردم تمایل دارند تا کودن محض باشند. شوپنهاور با تأیید گفته‌ی ولتر آن را این‌گونه نقل می‌کند:" زمین پر از مردمانی است که ارزش حرف زدن هم ندارند."

سؤالی که شوپنهاور مطرح می‌کند این است: یا واقعاً می‌توان نظرات چنین افرادی را جدی گرفت؟ آیا واقعاً می‌توان همچنان اجازه داد که قضاوت‌های آنها بر تصویری که از خود می‌سازیم حکومت کند؟ آیا عزت نفس‌مان می‌تواند در دست عده‌ای کارت باز باشد؟ حتی اگر این افراد به یک نفر احترام بگذارند این احترام چقدر ارزشمند است؟ یا همان‌طورکه شوپنهاور در سوالی مطرح می‌کند " آیا یک موزیسین اگر بداند که به جز یک یا دو نفر از مخاطبینش همگی ناشنوا هستند بازهم با تشویق بلند مخاطبانش اغوا می‌شود؟"

۵

مضرات این دیدگاه که از لحاظ دیگر به‌طور سودمندی آگاه کننده است این است که دوستان زیادی برایمان باقی نمی‌گذارد. شافور دوست فیلسوف مردم گریز شوپنهاوربه این مسئله اشاره می‌کند: "به یکباره به این نتیجه می‌رسیم که فقط با کسانی مراوده داشته باشیم که با اخلاق، با ارزش، با منطق، با صداقت، بی توجه به رسوم، متواضع و بدون تشریفات و اصول جامعه‌ای مبادای آداب با ما رفتار می‌کنند؛ وقتی به این نتیجه برسیم (و باید این کار را بکنیم وگرنه به آدمی نادان، ضعیف یا خبیث تبدیل می‌شویم) حاصل این است که مجبور خواهیم بود کم و بیش به تنهایی زندگی کنیم."

شوپنهاور قلباً این احتمال را می‌پذیرد. او تأیید می‌کند که "در جهان فقط دو انتخاب وجود دارد، تنهایی یا عوامیت" و توصیه می‌کند که همه‌ی جوانان باید یاد بگیرند که "چطور با تنهایی کنار بیایند...چرا که هرچه فرد کمتر مجبور به ارتباط با دیگران باشد وضعیت بهتری خواهد داشت."

به گفته‌ی شوپنهاورخوشبختانه هر انسان عاقلی پس از مدتی از کار و زندگی با مردم "مثل مدیران مدرسه که تمایلی به پیوستن به بازی‌های پر قیل و قال ازدحام بچه‌هایی که اطرافشان هستند ندارند، به طور طبیعی تمایل زیادی به ارتباط با دیگران نخواهند داشت".

این تصمیم به دوری از مردم نباید به معنی بی میلی برای دوستی و معاشرت تلقی شود. این نظریه فقط منعکس کننده‌ی نارضایتی از وضع موجود است. بدبینان تنها آرمانگرایانی با استانداردهایی بالا و مضحک هستند. به گفته‌ی شافور: " گاهی گفته می‌شود که کسی که تنها زندگی می‌کند جامعه را دوست ندارد.

این مثل این است که یک نفر بگوید دلیلش برای پیاده روی نکردن، بی علاقگی به پیاده روی شبانه در فورت دو باندی(۲۰۱) است."

۶

فلاسفه در مطالعات جداگانه‌ی خود توصیه کرده‌اند که به جای اینکه به دنبال نشانه‌هایی از تأیید و پذیرش خارجی باشیم ازضمیر درونی خود پیروی کنیم. مهم چیزی است که می‌دانیم هستیم نه آنچه به چشم برخی از افراد می‌آید. به گفته‌ی شوپنهاور: "سرزنش‌ها تا زمانی که به هدف اصابت کنند آسیب زننده هستند. کسانی که می‌دانند درخور سرزنش نیستند می‌توانند با اطمینان آن را نادیده بگیرند و همین کار را هم می‌کنند. "

برای توجه به توصیه‌های فلسفی مردم گریزانه باید نگرانی‌های کودکانه مان برای حفاظت از جایگاه‌مان را رها کنیم، کاری غیرممکن که در تئوری می‌طلبد، با همه‌ی کسانی که تاکنون نظر منفی درباره‌ی ما داشته‌اند دوئل کرده و به زندگی شان پایان دهیم، تا در عوض رضایتی مستحکم‌تر از ارزش مبتنی بر منطق خود پیدا کنیم.

ب. هنر

مقدمه

۱

هنر چه فایده‌ای دارد؟ این سؤال در سال‌های ۱۸۶۰ در بریتانیا مطرح شد و به گفته‌ی برخی مفسران پاسخ این بود: فایده‌ی زیادی ندارد. هنر نبود که شهرهای صنعتی عظیم را به وجود آورده، راه آهن‌ها را به پا کرده، کانال حفر کرده، امپراطوری‌ها را گسترش داده و بریتانیا را در میان ملت‌ها برتری بخشیده بود. در واقع به نظر می‌رسید هنر قادر است ویژگی‌هایی که این دستاوردها را ممکن کرده بودند تضعیف کند؛ ارتباط مدید با آن خطر ترویج زن صفتی، درونگرایی، هم جنس گرایی، نقرس و یأس را به دنبال داشت. جان برایت(۲۰۲) نماینده‌ی پارلمان بیرمنگام(۲۰۳) در سخنرانی سال ۱۸۶۵ خود، افراد با فرهنگ را به عنوان مکارانی جلوه گر توصیف کرد که تنها ادعای تمایزشان "دست و پا شکسته حرف زدن دو زبان منسوخ لاتین و یونانی است".

دیدگاه فردریک هریسون(۲۰۴) از اساتید آکسفورد به مزایای ارتباط طولانی با ادبیات، تاریخ یا نقاشی هم همین قدر نیش دار بود. به گفته‌ی او "فرهنگ یک خصیصه‌ی مطلوب در منتقدان کتب جدید است و به خوبی با صاحبین آثار ادبی همخوانی دارد. اما اعمال آن در زندگی روزمره یا سیاست فقط به معنای تغییر در جهت عیب یابی جزئی، عشق به سهولتِ خودخواهانه و بی ارادگی در عمل می‌باشد. انسانِ با فرهنگ یکی از بیچاره ترین موجودات زنده است. در فضل فروشی و شعور طلبی هیچ کس با او برابری نمی‌کند. هیچ گمانی برای او غیرواقعی و هیچ هدفی برایش دست نیافتنی نیست."

وقتی این متکبرین ِعمل گرا به دنبال نماینده‌ای از ده‌ها عیوب هنر می‌گردند تنها چند هدف وسوسه آمیزتر از شاعر و منتقد متیو آرنولد(۲۰۵)، استاد شعر دانشگاه آکسفورد و نویسنده‌ی چندین کتاب کم حجم اشعار ماتم زده در محیط ادبی انگلیسی پیدا می‌کنند که به خوبی مورد

استقبال محافل روشن فکر قرار گرفته باشد. آرنولد نه تنها عادت داشت با عصایی دسته نقره‌ای در خیابان‌های لندن قدم بزند بلکه با صدایی آرام و رسا حرف می‌زد، خط ریش‌هایی دراز و عجیب داشت، فرق وسط باز می‌کرد و بدتر از همه به قدری گستاخ بود که در بسیاری از مقالاتِ روزنامه‌ها و سخنرانی‌های عمومی اظهار می‌کرد که هنر یکی از مهم ترین کارهای زندگی است. این دوره‌ای برد که برای اولین بار افراد می‌توانستند یک روزه از لندن به بیرمنگام سفر کنند و بریتانیا لقب کارگاه جهانی را به دست آورده بود. دیلی تلگراف(۲۰۶) حامی سرسخت صنعت و سلطنت به خشم آمده بود. آرنولد را "ارمیای مقدس" و "کشیش اعظم مکتب گریز از کار" می‌نامید و با تمسخر او را به تلاش برای فریب دادن افراد عاقل و سخت کوش به "ترک مغازه‌ها و وظایف خود به منظور همخوانی با سرودها، تصنیف خوانی و خواندن مقاله" متهم می‌کرد.

۲

آرنولد بی هیچ مشکلی این تمسخر را پذیرفت تا اینکه در سال ۱۸۶۹ تحریک شد تا دفاعیه‌ای اصولی و طولانی از اعتقادش به اینکه هدفِ هنر چیست و دقیقاً چرا چنین نقش مهمی در زندگی دارد بنویسد؛ حتی برای نسلی که شاهد اختراع چترهای تاشو و ماشین بخار بودند.

فرهنگ و هرج و مرج(۲۰۷) نوشته‌ی آرنولد با تصدیق برخی از اتهاماتی که به هنر زده می‌شد شروع می‌شود. به گفته‌ی او از دیدگاه خیلی‌ها هنر چیزی بیش از "مرهمی معطر برای بدبختی‌های بشر، مسلکی که روحیه‌ی کاهلیِ با فرهنگ دارد و نمی‌گذارد پیروانش در ریشه کن کردن شیاطین کمک کنند، نیست. معمولاً این‌طور نتیجه گرفته می‌شود که هنر فایده‌ای ندارد یا، به گفته‌ی برخی منتقدین- همه‌اش چرند است."

اما به اعتقاد آرنولد هنرِ عظیم هیچ ارتباطی با چرندیات نداشته و وسیله‌ای بود که می‌توانست برای سخت ترین تنش‌ها و تشویش‌های زندگی راه حل ارائه کند. اگرچه هنر به چشم "شیرهای جوان دیلی تلگراف" بیهوده می‌نمود، این توانایی را داشت که کمبودهای هستی را برایمان تعبیر کرده و راه حل‌هایی برایشان ارائه دهد.

به گفته‌ی آرنولد با ملاحظه‌ی آثار هریک از هنرمندان بزرگ متوجه خواهیم شد که (مستقیم یا غیرمستقیم) "تمایل به از بین بردن خطاهای بشری، سردرگمی انسان‌ها و بدبختی مردم" از خصیصه‌های خوب آنهاست. به گفته‌ی آرنولد تمام هنرمندان بزرگ "آرزو دارند جهان را بهتر و شادتر از

آنچه برای آنها بود ترک کنند." ممکن است همیشه چنین آرزویی را در یک پیام سیاسی شفاف بیان نکنند، ممکن است حتی از چنین آرزویی آگاه نباشند اما با این حال درآثارشان تقریباً همیشه به موقعیت‌ها معترضند و تلاش می‌کنند بینش ما را تصحیح کرده یا درک زیبایی را به ما تعلیم دهند، کمک‌مان کنند درد را درک کرده یا احساسات‌مان را بیدار کنیم، تا ظرفیت‌مان برای همدردی را بیشتر کرده یا دیدگاه اخلاقی مان به اندوه و شادی را از نو متوازن کنیم. آرنولد با اظهار نظری که نوشته‌هایش را با آن شروع کرده بود به استدلال‌هایش خاتمه می‌دهد. به گفته‌ی آرنولد هنر " نقد زندگی" است.

۳

از این عبارت چه چیز باید دستگیرمان شود؟ شاید اول از همه و واضح‌تر از همه این که زندگی پدیده‌ای است که نیاز به نقد دارد، که ما به عنوان موجوداتی سقوط کرده در خطر همیشگی عبادات خدایان جعلی هستیم، در خطر نفهمیدن خودمان یا برداشت غلط از رفتار دیگران، در خطر دچار شدن به تشویش و تمایلاتِ بی حاصل و غرق شدن در تکبر و اشتباه آثار هنری، رمان، شعر، نمایشنامه، نقاشی یا فیلم، در نهان و به طور اغوا کننده‌ای با شوخی یا جاذبه می‌توانند شرایط‌مان را برایمان توجیه کنند. آنها می‌توانند راهنمایانی برای درکی درست‌تر، مدبرانه‌تر و هوشمندانه‌تر از جهان باشند.

با فرض اینکه موارد معدودی هستند که بیش از اینکه نیازمند رویکردِ ما به جایگاه و اعطای توزیع آن باشند نیازمند نقد(یا بینش و آنالیز) هستند، اصلاً جای تعجب ندارد که هر از چندگاهی هنرمندانی در دوره‌های مختلف پیدا شوند که آثاری خلق کنند که به طریقی با روشی که مردم از آن طریق در جامعه صاحب جایگاه می‌شوند مقابله کند. تاریخِ هنر مملو از چالش‌هایی، کنایه آمیز، خشمگین، در قالب ترانه، اندوهگین یا سرگرم کننده، برای سیستم منزلت بخشی است.

هنر و خودپسندی

۱

جین آستین(۲۰۸) کار برروی منزفیلد پارک(۲۰۹) را در بهار ۱۸۱۳ آغاز و سال بعد آن را منتشر کرد. این رمان داستان فنی پرایس(۲۱۰) را روایت می‌کند، یک دختر جوان کمرو و خجالتی از خانواده‌ای فقیر در پورتموث که عمو و زن عمویش یعنی سر توماس(۲۱۱) ثروتمند و بانو برترام(۲۱۲) از او می‌خواهند برای رفاه حال خانواده‌اش به خانه‌ی مجلل آنها در منزفیلد پارک رفته تا با آنها و چهار فرزندشان زندگی کند. خانواده‌ی برترام در رأس سلسله مراتب انگلیسی قرار دارند و همسایگانشان با ترس و احترام از آنها حرف می‌زنند؛ دختران نوجوان و جذابشان ماریا(۲۱۳) و جولیا(۲۱۴) پول زیادی برای خرید لباس دریافت می‌کنند و هر کدام یک اسب جداگانه دارند؛ و پسر بزرگشان تام(۲۱۵) که از خود راضی و گاهاً بی ملاحظه است در کلوپ‌های لندن وقت می‌گذراند، روابط دوستی‌اش را با شامپاین جلو می‌برد و همه‌ی امیدش برای آینده به روزی است که پدرش بمیرد و ملک و عنوانی به ارث ببرد.

اگرچه سِر توماس برترام و خانواده‌اش در رفتار متواضعانه‌ی انگلیسی‌های طبقه‌ی بالا مهارت دارند، هرگز برتری و تمام تمایزاتی که باید به طور طبیعی همراه با داشتن باغی بزرگ، که در خلوتِ بین چای و شام، آهوها در آن پرسه می‌زنند، می‌آید را فراموش نمی‌کنند (و به دیگران هم اجازه نمی‌دهند فراموش کنند).

فنی شاید با خانواده‌ی برترام زیر یک سقف باشد اما نمی‌تواند مثل آنها شود. امتیازات او به صلاحدید سِر توماس به او داده می‌شوند، عموزادگانش رفتاری بنده نوازانه با او دارند، همسایه‌ها با ظنی آمیخته با ترحم به او نگاه می‌کنند و اکثر اعضای خانواده مثل ندیمه‌ی ملکه با او رفتار می‌کنند که از همراهی با او لذت می‌برند اما خوشبختانه هرگز هیچ الزامی برای توجه به احساساتش وجود ندارد. قبل از آمدن فنی به منزفیلد پارک آستین گوشه‌هایی از نگرانی‌های خانواده درباره‌ی مسئولیت جدیدشان را با ما در میان می‌گذارد. " بانو برترام می‌گوید

"خداکنه سگ بیچارمو اذیت نکنه."

بچه‌ها به این فکر می‌کنند که لباس‌های فنی چه شکلی است، آیا فرانسوی صحبت می‌کند و اسامی پادشاه‌ها و ملکه‌های انگلیس را می‌داند یا نه. سِر توماس برترام علی‌رغم اینکه خودش به خانواده‌ی فنی پیشنهاد کرده بود انتظار بدترین چیزها را داشت: "احتمالاً چیزهای زیادی در اون وجود داره که بخوایم تغییر بدیم و باید خودمونو آماده کنیم که خیلی چیزارو نادیده بگیریم، بعضی از عقاید ناجور و بی ادبی زیاد." خواهرزنش خانم نوریس(۲۱۶) می‌گوید که از همان اول باید به فنی گفته شود که او هرگز یکی از آنها نیست و نخواهد بود.

سر توماس تصدیق می‌کند "باید یادش بندازیم که اون یه دوشیزه برترام نیست. خیلی دلم می‌خواد فنی و بچه‌ها دوستای خوبی بشن اما محاله با هم یکی باشن. طبقه، پول، حقوق و آرزوهای اونا همیشه متفاوته."ورود فنی تمام پیش داوری‌های خانواده نسبت به کسانی که نتوانسته‌اند در املاکی با باغ‌های پرمنظره بزرگ شوند را تأیید می‌کند. جولیا و ماریا متوجه می‌شوند که فنی فقط یک پیراهن مرتب دارد، اصلاً فرانسه بلد نیست و هیچ چیز نمی‌داند. جولیا به خاله و مادرش می‌گوید "فکرشو بکن، دخترعموی من نمی‌تونه نقشه‌ی اروپا رو کنار هم بچینه.

حتی اسم رودخونه‌های اصلی روسیه رو هم بلد نیست، تا حالا اسم آسیای صغیرو نشنیده، خیلی عجیبه! تا حالا همچین چیز احمقانه‌ای شنیدین؟ دیشب ازش پرسیدیم از کدوم راه می‌شه رفت ایرلند اونم گفت باید از جزیره‌ی وایت(۲۱۷) رد شیم." خانم نوریس جواب می‌دهد "بله عزیزم، اما تو و خواهرت کلی خاطره‌ی فوق العاده دارین و دخترعموی بیچارت احتمالاً هیچی نداره. باید معافش کنین و به خاطر کمبوداش بهش ترحم کنین."

اما کمی طول می‌کشد که جین آستین درباره‌ی اینکه چه کسی کمبود دارد و در چه میزانی تصمیمش را بگیرد. او به مدت یک دهه یا بیشتر صبورانه فنی را در راهروها و اتاق‌های پذیرایی منزفیلد پارک دنبال می‌کند، هنگام پیاده روی‌هایش در باغ و اتاق خوابش به او گوش می‌دهد، نامه‌هایش را می‌خواند، افکارش درباره‌ی خانواده‌اش را آشکار می‌کند، حرکات چشم‌ها و دهانش را تماشا می‌کند؛ به روح او نفوذ می‌کند. و در این فرآیند رفتاری آرام و بی نظیر اتخاذ می‌کند.

برخلاف جولیا یا ماریا فنی اصلاً دغدغه‌ی این را ندارد که یک مرد جوان یک خانه‌ی بزرگ و عنوان اشرافی داشته باشد، از بی رحمی و تکبر هرازگاهِ پسرعمویش تام آزرده می‌شود، از توجه مادی زن عمویش به همسایگانشان خوشش نمی‌آید. در این میان دیگر خویشاوندان فنی که در طبقه

بندی منزلتی استاندارد جامعه جایگاهی رفیع دارند، در طبقه بندی منزلتی دیگر جایگاهی بی ثبات دارند: دلخواه نویسنده. ماریا و خواستگارش آقای راش ورث شاید صاحب اسب، خانه و میراث باشند، اما جین آستین دیده که چگونه عاشق هم شده‌اند و این را فراموش نمی‌کند:

" آقای راش ورث از همان اول جذب زیبایی دوشیزه برترام شد و با اینکه تمایلی به ازدواج نداشت خیلی زود عاشق او شد. ماریا برترام که آن موقع بیست و یک ساله بود به ازدواج فکر می‌کرد؛ و از آنجا که ازدواج با آقای راش ورث ارث بیشتری از پدرش را به او می‌بخشید و خانه‌ای در شهر را برایش تضمین می‌کرد، برایش مشهود است که باید با آقای راش ورث ازدواج کند."

مجموعه کتاب‌های شرح حال نخبگان جهان هرکس چه کسی است یا راهنمای دبرت برای خانواده‌های ممتاز انگلیس به ماریا و آقای راش ورث اعتماد به نفس بخشیده بودند. آستین پس از چنین پاراگرافی نمی‌تواند خوانندگانش را رها کند و این کار را هم نمی‌کند. نویسنده لنز استانداردی که مردم از طریق آن در جامعه قضاوت می‌شوند، لنزی که ثروت و قدرت را ستایش می‌کند را با یک لنز اخلاقی که خصیصه‌های شخصیتی را ارج می‌نهد عوض می‌کند. از طریق این لنز عالیجنابان و توانگران کوچک شده و شخصیت‌های فراموش شده و گوشه گیر بزرگ می‌شوند.

در جهانِ این رمان فضیلت‌ها بدون توجه به ثروت مادی توزیع می‌شوند. ثروتمندان و مبادیان آداب لزوماً خوب نیستند و فقرا و بی سوادان لزوماً بد نیستند. خوبی می‌تواند در یک کودک نازیبا، یک باربر تهی‌دست، یک گوژپشت در اتاق زیر شیروانی یا دختری بی خبر از قوانین اصلی جغرافیا قرار داشته باشد. قطعاً فنی هیچ لباس باشکوهی ندارد، پول ندارد و نمی‌تواند فرانسوی صحبت کند اما در پایان کتاب به عنوان کسی که دارای روحی شایسته است شناخته می‌شود درحالی‌که دیگر اعضای خانواده‌اش علی‌رغم عناوین و داشته‌هایشان دچار گمراهی اخلاقی شده‌اند.

سِر توماس برترام اجازه داده خودپسندی تحصیلات فرزندانش را نابود کند، دخترانش به خاطر پول ازدواج کرده و این تصمیم به بهای احساساتشان تمام شده و قلب همسرش به سنگ تبدیل شود. سیستم طبقه بندی منزفیلد پارک درست از آب در نیامد.

اما آستین مثل یک واعظ بی پرده مفهوم طبقه بندی صحیح را بیان نمی‌کند، او از عواطف ما برای این کار استفاده کرده و با مهارت و شوخ طبعیِ یک نویسنده‌ی عالی باعث انزجار ما از خلاف آن را می‌شود. او به ما نمی‌گوید چرا این اولویت بندی‌اش اهمیت دارد، بلکه در متن داستان نشان‌مان می‌دهد که آن هم ما را می‌خنداند و هم آن قدر گرفتارمان می‌کند که دلمان می‌خواهد زود شام خورده تا آن را بخوانیم. وقتی به پایان

کتاب می‌رسیم از ما خواسته می‌شود تا به دنیایی برگردیم که آتشین ما را از آن بیرون کشیده بود و آن طورکه او به ما آموخته با دیگران برخورد کنیم و از حرص و طمع، تکبر و غرور دوری کرده و به خوبی‌های درون خود و دیگران توجه کنیم.

آستین با سخاوتمندانه و به خوبی هنرش را تکه عاجی کوچک (دو اینچی) توصیف می‌کند که با قلمی عالی رویش کار می‌کند و پس از کار تآثیر بسیار کمی به وجود می‌آورد اما رمان‌های او مملو از خواسته‌های بزرگ هستند. هنر او تلاشی است که از طریق آنچه خودش بررسی "سه یا چهار خانواده در روستایی در حومه" می‌داند زندگی مان را نقد کرده و بنابراین تغییر دهد.

۲

این خواسته‌ها فقط خواسته‌ی آستین نبودند. تقریباً در تمام رمان‌های بزرگ قرن نوزده و بیست حمله یا بدبینی به طبقه بندی اجتماعی استاندارد و تعریفی مجدد از امتیاز بر اساس ویژگی‌های اخلاقی و نه سرمایه‌های مادی یا وراثتی وجود دارد. قهرمانان مرد و زن داستان‌ها تنها در موارد نادری کسانی هستند که دبرت یا هر کس چه کسی است آنها را برتر می‌دانند. اولی چیزی شبیه آخری و آخری چیزی شبیه اولی می‌شود.

در کتاب باباگوریوی بالزاک (۱۸۳۴) دل‌مان برای مادام نوسینگن با آن خانه‌ی طلاکاری شده‌اش نمی‌سوزد بلکه برای گوریوی پیر و بی دندان که روزهایش را در یک پانسیون بدبو می‌گذراند. در جودگمنامِ‌هاردی (۱۸۹۵) نجیب زادگان آکسفورد را محترم نمی‌دانیم بلکه برای سنگ‌تراش بی‌سواد فقیری که بناهای کالج‌های دانشگاه را تعمیر می‌کند احترام قائل می‌شویم.

رمان‌ها به عنوان شاهدی بر زندگی‌های پنهان برای مفاهیم غالب این سلسله مراتب نقش پارسنگ‌های انگاشتی را دارند. آنها نشان می‌دهند که خدمتکاری که مشغول پختن ناهار است موجودی با حساسیتی بی نظیر و عظمت اخلاقی است درحالی‌که قلب بارونی که با صدای ناهنجاری می‌خندد و صاحب معدن نقره است تلخ و پژمرده است.

اگر به فراموش کردن این درس تمایل داشته باشیم تا حدی به این خاطر است که کم پیش می‌آید که خوبی‌های دیگران فرصت بروز خود در موفقیت‌های خارجی که توجه معمول و سرگردان ما را جذب می‌کند پیدا کند. جورج الیوت کتاب میدل مارچ (۱۸۷۲) را با شرح این تمایل به تحسینِ تنها

شاهکارهای بارز شروع می‌کند و مقایسه‌ای بعید بین جایگاه قهرمانش و جایگاه سنت ترزا از اویلا (۱۵۱۲-۸۲) صورت می‌دهد.
الیوت به ما یادآوری می‌کند که سنت ترزا به خاطر شانس و موقعیت، به خاطر خانواده‌ی ثروتمند و بانفوذش توانسته بود فضایل و خلاقیت‌هایش را در اقداماتی عینی تجسم بخشد. او هفده صومعه تأسیس کرد، با پارساترین اندیشمندان عصر خود مراوده داشت، یک اتوبیوگرافی و تعدادی مقاله در باب دعا و بصیرت نوشت و به یکی از قدیسان اصلی کلیسای کاتولیک رم و یکی از عارفین والای آن تبدیل شد. جایگاه ترزا در زمان مرگش منعکس کننده‌ی فضیلت‌های شخصیتش بود. اما جورج الیوت متذکر می‌شود که افراد زیادی در جهان وجود دارند که به اندازه‌ی قدیس اسپانیایی باهوش و خلاق هستند و با این حال نمی‌توانند ویژگی‌های خود را در اقدامات بزرگ و به خاطر ترکیبی از خطاهای خود و شرایط اجتماعی ناسودمند بروز دهند و بنابراین محکوم به تحمل جایگاهی هستند که ارتباط کمی با خود درونی شان دارد. به گفته‌ی الیوت "ترزاهای زیادی متولد شده‌اند که زندگی قهرمانانه‌ای برای خود نیافته‌اند؛ تنها یک زندگی پر از اشتباه، دستاورد یک شکوه معنوی خاص که با کمبود موقعیت سازگار نشده است." میدل مارچ زندگی یکی از همین زنها به نام دوروتی بروک را که در نیمه‌ی اول قرن نوزده در یکی از شهرهای انگلیس زندگی می‌کند بازگو می‌کند، رمان عادت جهان به نادیده گرفتن آنچه الیوت هر زمان که سوا از "اعمال مورد تأیید" است "شکوه معنوی" می‌نامد را بازگو می‌کند."

جایگاه در زندگی- جایگاه در رمان‌ها

رمان	جایگاه والا در رمان، جایگاه پایین در زندگی	جایگاه والا در زندگی، جایگاه پایین در رمان
جوزف‌اندروز (۱۷۴۲) هنری فیلدینگ	جوزف‌اندروز پارسون آدامز	بانو بوبی پارسون ترولیبر
بازار خودفروشی (۱۸۴۸) ویلیام تکری	ویلیام دابین آملیا سدلی	هوزه سدلی جورج آزبورن سر پیت کرالی رادون کرالی
خانه‌ی متروک (۱۸۵۳) چارلز دیکنز	استر سامرسون جو باکت	ددلاک آقای چدبند خانم جلی بای ریچارد کارستون
زن سفیدپوش (۱۸۶۰) ویلکی کالینز	آنا کتریک ماریان‌هالکومب	سر پرسیوال گید کنت فوسکو فردریک فرلی
راه و رسم زندگی ما (۱۸۷۵) آنتونی ترولوپ	پاول مونتاگ آقای برگرت جان کرامب	آگوستوس ملموت ماری ملموت سر فلکس کاربری دالی لانگستاف جورجیانا لانگستاف لورد نیدردال

مکن است دوروتی هم خیلی از فضایل سنت ترزا را داشته باشد اما جهانی که فقط به نمادهایی از جایگاه توجه دارند آنها را نمی‌بینند. از آنجا که او با یک روحانی رنجور ازدواج می‌کند، کمی بعد از گذشتن یک سال از مرگ او از املاکش دست کشیده تا با پسرعموی شوهر مرحومش (که هیچ دارایی‌ای ندارد و نجیب زاده نیست) ازدواج کند، جامعه تأکید می‌کند که دوروتی یک "زن خوب" نیست، مردم پشت سرش حرف می‌زنند و از او دوری می‌کنند.

الیوت تصدیق می‌کند که " قطعاً اقدامات تعیین کننده‌ی زندگی او با نگاه ایده‌آل گرایانه وجهه‌ی خوبی نداشتند. آنها نتیجه‌ی ترکیبیِ یک هوس جوانی و اشرافی بودند که درمیان شرایط یک موقعیت اجتماعی ناکامل دست و پا می‌زدند." اما الیوت در برخی از جملات تکان دهنده‌ی داستان‌های انگلیسی قرن نوزده از ما می‌خواهد به چیزی فراتر از ازدواج دوروتی که از نظر اجتماعی غیرقابل قبول است و عدم موفقیتش بنگریم تا متوجه شویم که شخصیت او در دامنه‌ی محدودتری به اندازه‌ی سنت ترزا مقدس است: "روحیه‌ی تأثیر پذیرش درونمایه‌هایی اعلا داشت، هرچند خیلی عینی نبودند. خود را تمام و کمال وقف مسائلی می‌کرد که جایگاه والایی بر روی زمین نداشتند. اما تأثیر وجودش بر اطرافیانش به شدت ساطع می‌شد: چرا که پرورش خوبی‌های جهان تاحدی وابسته به رویدادهای اتفاقی است؛ و اینکه اوضاع آن طورکه می‌توانستَ برای ما بد نیست تا حدی مدیون آن افرادی است که در خفا زندگی صادقانه‌ای داشتند و اکنون در گورهای دورافتاده آرمیده‌اند."

اینها جملاتی هستند که می‌توانند بسط پیدا کرده و ایده‌ی کلی رمان را توصیف کنند: یک ابزار هنرمندانه که به ما کمک می‌کند ارزش همه‌ی زندگی‌های پنهانی که در گورهای دورافتاده آرمیده‌اند را درک کرده و ارج نهیم. جورج الیوت می‌دانست که " اگر هنر به حس همدردی انسان‌ها وسعت نبخشد، از نظر اخلاقی کاری نمی‌کند."

در دندان‌های سفید اثر زدی اسمیت (۲۰۰۰) صمد را می‌بینیم، یک بنگلادشی میانسال که گارسن یک رستوران ایتالیایی است. مافوقانش رفتار بدی با او دارند، تا سه صبح کار می‌کند و مجبور است به مشتریان بی نزاکتی خدمت کند که به خاطر خدماتش بزرگوارانه پانزده پنس به او انعام می‌دهند. صمد آرزو دارد دوباره فرصتی به دست بیاورد و از عواقب مادی و روانی جایگاهی که دارد فرار کند. دلش می‌خواهد دیگران را از ثروت‌های درونی اش، که برای مشتریانی که وقتی سفارش‌شان را می‌گیرد حتی به او نگاه هم نمی‌کنند، آگاه کند. خودش را تصور می‌کند که

پلاکارد سفیدی از گردنش آویزان کرده که رویش با حروف بزرگ طوری که همه بتوانند ببینند، نوشته:
من یک پیشخدمت نیستم. من یک دانشجو هستم، یک دانشمند، یک سرباز. اسم همسرم آلساناست و درشرق لندن زندگی می‌کنیم اما دل‌مان می‌خواهد به شمال نقل مکان کنیم. من یک مسلمانم اما نمی‌دانم خدا مرا رها کرده یا من خدا را رها کرده ام. دوستی به نام آرکی و چند دوست دیگر دارم. چهل و نه ساله ام اما زنها هنوز در خیابان به من توجه دارند. گاهی.
او هرگز چنین پلاکاردی به دست نمی‌گیرد اما چیز بهتری پیدا می‌کند، نویسنده‌ای که حرف‌های او را به گوش مردم می‌رساند، رمانی که صمد در آن از جهتی مثل پلاکاردی بسیار بزرگ ظاهر می‌شود که باعث می‌شود خوانندگانش دیگر با بی تفاوتی معمول و رفتاری غیر انسانی چیکن جیل فرت سی سفارش ندهند.هنگام خواندن رمان همدردی مان بیشتر می‌شود؛ داستان رمان تنها صفی طولانی از پلاکاردهاست که به مردم دنیا می‌گوید:

من فقط یک پیشخدمت، یک مطلقه، یک زناکار، یک دزد، یک بی‌سواد، یک قاتل، یک گناهکار، یک عقب مانده یا یک آدم خجالتی نیستم که حرفی برای گفتن ندارد.

۳

نقاشی‌ها هم می‌توانند درک معمول جهان از اینکه چه کسی و چه چیزی دارای اهمیت است را به چالش بکشند.
ژان باتیست شاردن نقاشی غذا به بیمار را در سال ۱۷۴۶ کشید. یک زن با لباسی ساده در یک اتاق با اسباب و اثاثیه‌ی کم ایستاده و صبورانه تخم مرغی را برای یک بیمار که ما نمی‌توانیم ببینیم پوست می‌کند. این یک لحظه‌ی معمولی در زندگی یک انسان معمولی است. چرا چنین چیزی نقاشی شود؟ منتقدین شاردن در بیشتر عمر حرفه‌ای‌اش بر فحوای بدبینانه‌ی این سؤال اتفاق نظر داشتند. او نقاشی با استعداد بود که به طور مرموزی تصمیم گرفته بود توجهش را معطوف به قرص‌های نان، بشقاب‌های شکسته، چاقو و چنگال، سیب و گلابی و طبقه‌ی کارگر یا متوسط رو به پایینی کند که در آشپزخانه‌ها و نشیمن‌هایی ساده سرگرم کار خود بودند.

طبق قوانینی که آکادمی نقاشی فرانسه برای هنر وضع می‌کند اینها چیزهایی نیستند که انتظار می‌رود یک نقاش عالی نقاشی کند. این آکادمی از زمان تأسیسش توسط لویی چهاردهم در سال ۱۶۴۸ژانرهای مختلف را طبق اهمیت دسته بندی کرد. در رأس آن نقاشی‌های تاریخی وجود دارند: نقاشی‌هایی که شایستگی رم و یونان قدیم را به تصویر می‌کشند یا داستان‌های اخلاقی انجیل را مجسم می‌کند. دوم پرتره‌ها هستند، به ویژه پرتره‌های پادشاهان و ملکه‌ها. سوم منظره‌ها و در آخر آنچه با تحقیر "نقاشی ژانر" نامیده می‌شود و زندگی معمولی افراد غیر اشرافی است. این دسته بندی هنری مستقیماً با دسته بندی اجتماعی جهان خارج از استودیوی نقاشان هم‌خوانی دارد، جهانی که در آن پادشاهی که سوار بر اسبش از املاکش دیدن می‌کند طبیعتاً برتر از زنی است که لباس‌هایی معمولی به تن دارد و تخم مرغ پوست می‌کند.

اما در هنر شاردن تخریب بارزی از تمام تصورات از زندگی که می‌توانند بی ارزش تلقی شوند و یک زن پیشخدمت به آنها توجه می‌کند وجود دارد، یا در واقع یک تکه سفال قدیمی که نور خورشید بعدازظهر به آن می‌تابد ("شاردن به ما می‌آموزد که یک گلابی می‌تواند به اندازه‌ی یک زن سرشار از زندگی باشد، که یک کوزه می‌تواند به اندازه‌ی یک سنگ گرانبها با ارزش باشد"، مارسل پروست).

در تاریخ نقاشی افراد اندکی با خلق و خوی شاردن پیدا می‌شوند، تعدادی مصلح فوق العاده برای نظرات مرسوم ما از ارزش و اهمیت. برای مثال نقاش ولزی توماس جونز که بین سال‌های ۱۷۷۶ و۱۷۸۳در ایتالیا کار می‌کرد، ابتدا در رم و بعد در ناپلز. اوایل آوریل ۱۷۸۲ در ناپلز بود که جونز دو نقاشی که از عالی ترین نقاشی‌های رنگ روغن روی کاغذ در هنر غرب به شمار می‌روند را به پایان رساند، پشت بام، ناپلز (که در موزه‌ی آشمولین در آکسفورد نگه داری می‌شود) و ساختمان‌های ناپلز (در موزه‌ی ملی ولز، کاردیف).

صحنه‌هایی که جونز انتخاب کرده شبیه بسیاری از شهرهای مدیترانه‌ای هستند که در آنجا خانه‌ها در خیابان‌های باریک به هم چسبیده‌اند و طرفین بی پوشش ساختمان‌های محل را به نمایش می‌کشد. در گرمای یک بعدازظهر گرم خیابان‌ها آرام و کرکره‌ی پنجره‌ها نیمه باز است. می‌توان یک شمه‌ی کلی از زنی که وارد اتاقی می‌شود و مردی که در اتاق دیگر خوابیده را دید. گهگاهی ممکن است صدای گریه‌ی یک بچه یا سروصدای پیرزنی که لباس‌های شسته شده را روی نرده‌ی زنگ زده‌ی تراس پهن می‌کند شنیده شود.

جونز شدت نور جنوب بر دیوارهای گچی پوسته پوسته شده و رنگ و رو رفته را به ما نشان می‌دهد، نوری که تمام فرورفتگی‌ها و شکستگی‌ها را

واضح کرده و به طور تأثیرگذاری گذر زمان را که در دستان زبر و پینه بسته‌ی یک ماهیگیر مشخص است به یادمان می‌آورد؛ زمانی که درآن فصل‌ها عوض می‌شوند، گرمای محض تابستان جایش را به طوفان‌های خشمگین زمستان می‌دهد، پس از مدتی معلوم آفتاب مردد بهار از راه می‌رسد. سنگ و گچ نقاشی‌های جونز نشان دهنده‌ی نزدیکی شان با گل و پلاستر و تکه سنگ‌های خرد شده روی تپه‌های مدیترانه‌ای هستند. اغتشاش ساختمان‌ها شهری را در ذهن‌مان مجسم می‌کند که در آن زندگی‌های بسیاری را برملا می‌کند؛ در پس هر پنجره‌ای زندگی‌ها به اندازه‌ی زندگی‌های موجود در رمان‌های شاهکار پیچیده هستند، زندگی‌های عاشقانه، ملالت بار، سرزنده و ناامید.

چقدر کم پیش می‌آید که به پشت بام‌ها توجه کنیم؛ چقدر راحت چشمان‌مان جذب جاذبه‌های پرزرق و برق معبد رم یا کلیسای رنسانس می‌شود. جونز بر مناظر چشم پوشی شده دست می‌گذارد تا ما را به فکر فرو برده و زیبایی پنهان آن را آشکار کند، تا دیگر هرگز پشت بام‌های جنوبی در دیدگاهمان به از شادی بی ارزش نباشند.

نقاش دانمارکی قرن نوزدهم کریستن کوبک سومین نقاش بزرگی بود که طرز فکر ما به آنچه با ارزش تلقی می‌شد را واژگون کرد. او بین سال‌های ۱۸۳۲ و ۱۸۳۸ به حومه‌ها، خیابان‌ها و باغ‌های زادگاهش کوپنهاگن سفر کرد. او چند گاو را نقاشی کرد که در بعدازظهر تابستان در مزرعه ای می‌چریدند. دو مرد وهمسرانشان را در کنار دریاچه ای می‌کشد که عصرهنگام که شب هیچ عجله‌ای برای سایه‌انداختن بر زمین ندارد و اجازه می‌دهد بازتابی از نور روز در آسمان بیکران گسترده باشد (که در آن ماه به تازگی ظاهر شده است) و خبر از شبی آرام می‌دهد که در آن می‌توان پنجره‌ها را باز گذاشت یا بیرون از خانه روی پتویی روی چمن‌ها خوابید. در حال پیاده شدن از قایق‌هایشان هستند منظره‌ای که از پشت بام قلعه‌ی فردریکسبورگ دیده می‌شود را به تصویر می‌کشد که تصویری از مزارع، باغ‌ها و کشتزارهای زیباست؛ تصویری از جامعه‌ای قانونمند که از خوشی‌های زندگی معمولی خرسندند.

در نقاشی کوبک هم مثل آثار شاردن و جونز دیدگاه‌های مادی متداول درمورد آنچه حائز اهمیت است به چالش کشیده می‌شود. ظاهراً منظورهر سه هنرمند این است که اگر آسمان یک عصر تابستانی، یک دیوار گچی گرم شده با نور خورشید یا یک زن ناشناس در حال پوست کندن تخم مرغ برای یک بیمار واقعاً در میان عزیزترین صحنه‌هایی باشند که می‌توانیم امیدوار باشیم به چشم‌مان بخورد، آن وقت باید به ارزش بسیاری از چیزهایی

که یادگرفته‌ایم به آنها احترام گذاشته و از ته دل بخواهیم شک کنیم.

ممکن است نسبت دادن پشت پرده‌ای شبه سیاسی به یک کوزه‌ی درون گنجه یا گاوی در یک مزرعه بعید باشد اما اخلاقیات آثار کوبک، جونز یا شاردن به طرز شگفت انگیزی از آنچه معمولاً آماده‌ایم تا به آثار نقاشی نسبت دهیم، فاصله دارند. هنرمندان عالی در زمینه‌ی زندگی روزمره مثل جین آستین یا جورج الیوت به ما کمک می‌کنند تا طیفی از مفاهیم خودپسندانه در باب آنچه در جهان قابل احترام است را تصحیح کنیم.

تراژدی

۱

اگر به خاطر این نبود که دیگران شکست را بد می‌دانند، احتمالاً ترس از آن هم آنقدر مهیب نبود. ترس از عواقب مادی شکست با ترس از دیدگاه بی‌رحمانه‌ی جهان به شکست، با تمایل شدیدش به "بازنده" نامیدن شکست خوردگان ترکیب می‌شود؛ بازنده واژه‌ای است که با بی رحمی دلالت بر این دارد که افراد هم باخته‌اند و هم هم‌زمان هرگونه حقی برای دلسوزی برای این اتفاق را از بین برده‌اند.

لحنی که اکثر زندگی‌های نابود شده با آن توصیف می‌شوند به قدری کینه جویانه است که اگر سرنوشت شخصیت‌های اصلی بسیاری از آثار هنری- ادیپوس، انتیگونه، لیر، اتللو، اما بواری، آنا کارنینا، هدا گابلر یا تس- به وسیله‌ی تبانی هم قطاران یا آشنایی سنت گرایان تحلیل می‌شد بعید بود جان سالم به در ببرند. اگر روزنامه‌ها به آنها می‌پرداختند احتمالاً وضعیت‌شان بدتر هم می‌شد:

اتللو: "مهاجر مجنون دختر سناتور را کشت"

مادام بوواری: "زن زناکار معتاد به خرید پس از کلاه‌برداری بانکی آرسنیک خورد"

پادشاه ادیپوس: "سکس با مادر فوق العاده بود."

اگر تناقضی در این سرفصل‌ها حس می‌شود به این خاطر است که عادت کرده ایم این افراد ذکر شده را افرادی لزوماً پیچیده بدانیم که طبیعتاً سزاوار دیدگاهی با احترام و عزت هستند نه دیدگاهی منفور و ملعون که روزنامه‌ها برای نسبت دادن آنها به قربانیانشان درنگ نمی‌کنند.

اما در حقیقت چیزی درباره‌ی این افراد وجود ندارد که آنها را دربرابر احترام و علاقه اجتناب ناپذیر کند. اینکه کاراکترهای شکست خورده‌ی افسانه‌ای آثار هنری برای ما والا هستند به خودی خود ارتباط زیادی با ویژگی‌هایشان ندارد و تقریباً تماماً به طرز فکری که تاریخ نویسان و

خالقین‌شان به ما آموخته‌اند از آنها داشته باشیم برمی‌گردد.

مخصوصاً شکلی از هنر وجود دارد که از زمان تولدش بدون تمسخر و قضاوت خود را وقف بازگویی ماجراهای شکست‌های بزرگ کرده است. درحالی که افراد مسئول را به خاطر اقداماتشان بی تقصیر نمی‌داند کار بزرگی که می‌کند این است که با افراد درگیر در این فجایع - سیاستمداران منفور، قاتلین، ورشکستگان، قماربازان احساسی- به همان میزان که حق هر انسانی است اما به ندرت ادا می‌شود همدردی می‌کند.

۲

هنر تراژیک در تئاترهای یونان باستان در قرن ششم قبل از میلاد آغاز شد و معمولاً داستان قهرمانی از یک خانواده‌ی شایسته مثل یک پادشاه یا جنگجویی مشهور را از نیک بختی و تحسین تا تباهی و رسوایی آن هم به خاطر اشتباهات خودش به تصویر می‌کشد. نحوه‌ی روایت داستان باعث می‌شود برخی از مخاطبین به یکباره در سرزنش آن قهرمان به خاطر آنچه برایش اتفاق افتاده درنگ کرده و بفهمند که اگر آنها هم در شرایط مشابه با شرایطی که آن قهرمان با آن رو به رو شده قرار بگیرند ممکن است آنها هم به راحتی یک روز به تباهی کشیده بشوند. این تراژدی آنها را به خاطر سختی‌های داشتن یک زندگی خوب و متعادل اندوهگین کرده و باعث می‌شود نسبت به کسانی که از پس این تعهد بر نیامده‌اند احساس ترحم کنند.

اگر روزنامه با آن زبان منحرف و غیرعادی، شکست خورده و بازنده، در یک طرف این این زنجیره‌ی ادراک قرار داشته باشد آن وقت تراژدی در طرف دیگر قرار می‌گیرد؛ تراژدی شامل تلاشی برای ساختن پل‌هایی بین گناهکاران و ظاهراً معصومین است که درک معمول ما از مسئولیت را به چالش کشیده و به عنوان پیچیده ترین موضوع از نظر روانشناسی و قابل احترام ترین موضوع درباره‌ی اینکه چطور یک انسان می‌تواند خوار شود بدون اینکه هم‌زمان حق درک شدن را از دست دهد قلمداد می‌شود.

۳

ارسطو در فنون شاعری (۳۵۰ قبل از میلاد) تلاش کرد تا اجزای اصلی سازنده‌ی یک تراژدی مؤثر را تعریف کند. به گفته‌ی او تراژدی باید یک

شخصیت مرکزی می‌داشت، اتفاقات باید در زمان و مکانی نسبتاً فشرده رخ می‌دادند و جای تعجب نداشت که "تحول سرنوشت قهرمان" نباید "از بدبختی به سمت خوشبختی" بلکه بالعکس "از خوشبختی به بدبختی" می‌بود.

اما دو الزام گویاتر هم وجود داشت. یک قهرمان تراژدی باید کسی می‌بود که نه به طور خاصی خوب و نه به طور خاصی بد می‌بود، باید یک انسان عادی با ویژگی‌های اخلاقی متوسط بود، کسی که به راحتی می‌توان با او ارتباط برقرار کرد، کسی که طیفی از ویژگی‌های خوب را با کاستی‌های معینی مثل غرور یا خشم یا بی فکری زیاد داراست. آن وقت این شخصیت اشتباهی خارق العاده مرتکب می‌شود، نه با انگیزه‌ای عمیقاً شیطانی بلکه بر اساس آنچه ارسطو به زبان یونانی‌هامارتیا یا همان قضاوت اشتباه می‌نامد، کوری موقتی یا لغزشی احساسی یا واقعی. و پریپتیا یا بخت برگشتگی وحشتناک از اینجا نشئت می‌گیرد، که قهرمان هرچیزی که برایش عزیز بوده از دست داده و تقریباً بهایش را با جانش می‌پردازد.

ترحم برای قهرمان و ترس برای خود بر اساس نوعی همذات پنداری با او نتیجه‌ی احساسی طبیعیِ دنبال کردن چنین افسانه‌ای است. یک اثر تراژیک به ما می‌آموزد که اعتدال را در جایگاه‌مان اتخاذ کرده تا از فاجعه جلوگیری شود و هم‌زمان ما را به سمت دلسوزی برای کسانی که دچارش شده‌اند هدایت می‌کند. باید تئاتر را با عدم تمایل دوباره به اتخاذ رفتاری بی دغدغه و مغرورانه نسبت به کسانی که لغزیده و شکست خورده‌اند ترک کنیم.

درون بینی ارسطو این است که همدردی با شکست دیگران تقریباً همیشه ریشه در حسی ملموس از این دارد که چقدر راحت ممکن است ما هم در شرایط خاص درگیر مصیبت‌هایی همانند آنها شویم؛ ممکن است با فهمیدن ازدواج عجولانه‌ی شخصیت‌ها، همخوابی آنها با اعضای خانواده شان، قتل معشوق‌شان از جنونِ حسادت آمیز، دروغ گفتن به صاحب کاران، سرقت پول یا نابودی مشاغل‌شان با حرص و طمع با خود بگوییم چطور ممکن است یک انسان عاقل و بالغ چنین کاری کند. با اطمینان از وجود دیواری سفت و محکم که ماهیت و جایگاه‌مان را از آنها جدا می‌کند، راحت سوار بر زین کارکشته‌ی غرورمان و ظرفیت‌مان برای تحمل با سردی و استهزا جایگزین می‌شود.

اما نویسنده‌ی تراژدی مارا به حقیقتی تقریباً غیرقابل تحمل نزدیک می‌کند: که هر حماقتی که انسان در طول تاریخ مقصرش بوده به جنبه‌هایی از ماهیت خودمان برمی گردد؛ که ما تمام شرایط انسانی، بهترین و بدترینش را درون خود داریم در نتیجه ممکن است ما هم در شرایط مناسب یا

نامناسب هرکاری بکنیم. وقتی مخاطب به این حقیقت نزدیک شود به اراده‌ی خود غرورش را کنار گذاشته و حس می‌کنند که قدرت همدردی و فروتنی‌اش افزایش یافته؛ می‌پذیرد که برخی از ویژگی‌های تاسف برانگیز شخصیتش که تا آن زمان اتفاقی جدی برایشان رقم نزده اگر یک روز با شرایطی مواجه شوند که قلمرویی نامحدود و فاجعه بار به این کاستی‌ها ببخشند زندگی خودشان هم ممکن است به راحتی نابود شود و آنها را به اندازه‌ی شخصیت بدبختی که ماجرایش زیر عنوان "سکس با مادر شگفت انگیز بود" نقل شده خوار ورسوا کند.

۴

نمایشنامه‌ای که به خوبی با دیدگاه ارسطو از فرم هنر تراژیک همخوانی دارد پادشاه ادیپوس اثر سوفوکل است که اولین بار در آتن در فستیوال دیونیسوس در بهار سال ۴۳۰ قبل از میلاد اجرا شد.

مردم قهرمانِ سوفوکل یعنی ادیپوس پادشاه تبای را به خاطر حکمرانی خیرخواهانه و شکست دادن ابولهول که از سالها قبل شهر را به خطر انداخته بود و همین هم باعث به قدرت رسیدنش شده، بسیار دوست می‌دارند. پادشاه هم مثل همه بی عیب و نقص نیست. او هم بی پروا و مستعد خشونت است. سالها قبل از آغاز نمایش طغیان خشم باعث شده بود پیرمردی لجباز که از سر راه او به تبای کنار نرفته بود را بکشد. اما این حادثه به کل فراموش شده بود چراکه بلافاصله بعد از آن ماجرای پیروزی ادیپوس بر ابولهول پیش آمده بود، دورانی پر از رونق و امنیت برای شهر و همچنین ازدواج ادیپوس با یوکاسته‌ی زیبا بیوه‌ی پادشاه پیشین شاه لایوس که به طرز مبهمی در جنگ با مردی جوان در راه تبای کشته شد.

با این حال با شروع نمایش شهر دچار مصیبت جدیدی می‌شود. طاعونی عجیب که هیچ درمانی برایش پیدا نمی‌شود مردم را نابود می‌کند. مردم به ناچار برای کمک به خانواده‌ی سلطنتی متوسل می‌شوند. برادر زن ادیپوس کریون برای پیدا کردن چاره از عالم آپولو به معبد دلفی فرستاده می‌شود و او هم مختصر توضیح می‌دهد که شهر به خاطر چیزی ناپاک درونش مورد مجازات قرار گرفته است. کریون و دیگران در دادگاه به این نتیجه می‌رسند که این باید اشاره‌ای به قتل حل نشده‌ی پادشاه پیشین باشد. ادیپوس موافقت کرده و سوگند می‌خورد که شخصاً پیگیری می‌کند تا قاتل پیدا شده و به اشد مجازات برسد.

یوکاسته با شنیدن این خبر خشمگین می‌شود. گویی برای اولین بار پیشگویی دیگری از دوران قدیم را به خاطر می‌آورد: که همسر اولش لایوس توسط پسر خودش به قتل می‌رسد. برای جلوگیری از این خطر وقتی او و شاه پیشین صاحب پسر شدند کودک به کوه‌ها برده و رها شد تا بمیرد. اما چوپانی که مسئول آن کار بود دلش برای کودک سوخته و آن را به شاه کورینتوس داده بود تا به فرزندی قبول کند. وقتی این کودک بالغ شده بود پیشگویی به شاه و ملکه گفته بود که پسرشان پدرش را کشته و با مادرش ازدواج خواهد کرد. بنابراین ادیپوس شهر را ترک کرده تا به یونان سفر کند که از تبای سر در می‌آورد در آنجا به خاطر شکست ابولهول- و در خلال رویدادی اسف بار یعنی پیرمردی لجوج که راهش به سمت شهر را بسته بود- به حکومت می‌رسد.

یوکاسته که اولین کسی است که می‌فهمد چه اتفاقی افتاده به اتاقش در قصر سلطنتی رفته و خودش را دار می‌زند. ادیپوس او را درحالی‌که از سقف آویزان است پیدا می‌کند، بدنش را پایین می‌آورد و با سنجاق سینه‌ی پیراهن او چشم خود را سوراخ می‌کند. دو دخترش ایزمن و آنتیگونه را که برای درک این مصیبتی که سر والدین‌شان آمده و ادیپوس را تا زمان مرگش به آوراگی تبعید می‌کند، در آغوش می‌گیرد.

۵

ممکن است در جواب بگوییم که کشتن پدر و ازدواج با مادر اصلاً ربطی به قضاوت‌های اشتباه که ممکن است مرتکبش شویم ندارد. اما ابعاد خارق العاده‌ی هامارتیای ادیپوس از ویژگی‌های جهانی نمایشنامه کم نمی‌کند. داستان ادیپوس به حدی بر ما تأثیر می‌گذارد که جنبه‌های شوکه کننده‌ی شخصیت و وضعیت خودمان را منعکس می‌کند: چطور اشتباهات کوچک می‌توانند ناگوارترین عواقب را داشته باشند، بی توجهی مان به اقدامات‌مان، تمایل‌مان به فرض کردن اینکه کنترل سرنوشت‌مان آگاهانه در دست‌مان است؛ سرعتی که با آن هرآنچه دوست می‌داریم می‌تواند از دست برود؛ و نیروهای عجیب و ناشناخته که سوفوکل "تقدیر" می‌نامد و قدرت منطق و بصیرت ما در برابرش هیچ است. ادیپوس عاری از اشتباه نبود. او مغرورانه معتقد بود که از پیشگویی پیشگو فرار کرده و کاهلانه عشق فراوان مردمش را پذیرفته بود. غرور و خشمش باعث شده بود با شاه لایوس مبارزه کند و ترسی احساسی باعث می‌شد این قتل را به پیشگویی مرتبط نداند. اعتقاد به عادل بودن خود باعث شده بود سالها این جنایت را نادیده

بگیرد و بعد هم کریون را به خاطر اشاره به گناهش مقصر بداند.
با این حال حتی اگر ادیپوس مسئولیت سرنوشتش را بپذیرد، این اثر تراژیک محکومیت ساده‌ی او را غیرقابل دفاع نشان می‌دهد. و بدون اینکه حق دلسوزی برایش را سلب کند او را مقصر نشان می‌دهد. آن طورکه ارسطو تصور می‌کند برخی از مخاطبین تالار را هراسان اما با دلسوزی ترک می‌کنند درحالی‌که مفهوم جهانی پیام پایانی گروه نمایش تسخیرشان کرده است:
مردم تبای، هم میهنان من، ادیپوس را ببینید.
او معمای معروف را با هوشش حل کرد،
به قدرت رسید، قدرتی عظیم.
چه کسی می‌توانست عظمتش را ببیند و رشک نورزد؟
اکنون دریای سیاهی از وحشت او را فراگرفته.
اکنون که مراقبیم و منتظر روز جزا هستیم.

۶

اگر یک اثر تراژیک به ما این فرصت را می‌دهد که بیش از معمول نگران شکست دیگران شویم اصولاً به این خاطر است که ما را به سمت پیدا کردن ریشه‌های شکست هدایت می‌کند. در این شرایط بیشتر دانستن لزوماً درک بیشتر و بخشش بیشتر به همراه دارد. یک اثر تراژیک، هنرمندانه ما را ازمراحل کوچک و اغلب عاری از گناهی که خوشبختی یک قهرمان را به بدبختی‌اش متصل کرده و رابطه‌ای نادرست بین تمایلات ایجاد می‌کند، عبور می‌دهد. در این پروسه بعید است که مدتی طولانی حال و هوای بی تفاوت یا کینه توزانه‌ای را حفظ کنیم که قبلاً تنها با خواندن داستانی ساده از شکست در روزنامه داشتیم.
در تابستان ۱۸۴۸ مطلبی کوتاه در بسیاری از روزنامه‌های نورمندی چاپ شد. یک زن بیست و هفت ساله به نام دلفین دلامار که نام خانوادگی

پدری‌اش کوتوریر بود و در شهر کوچک ری نزدیک روان زندگی می‌کرد و از روال زندگی متاهلی ناراضی بود و بدهی زیادی به خاطر لباس‌های زیاد و لوازم خانه بالا آورده بود و رابطه‌ی عاشقانه‌ای را شروع کرده بود، به خاطر فشار احساسی و مالی با خوردن آرسنیک به زندگی‌اش پایان داده بود. بازماندگان مادام دلامار دختری جوان و همسری پریشان به نام یوجین دلامار بود که در روان داروسازی خوانده بود و بعد بازرس بهداشت ری شده بود و مراجعینش بسیار دوستش داشتند و مردم به او احترام می‌گذاشتند.

یکی از کسانی که روزنامه را خوانده بود رمان نویسی بلندپرواز به نام گوستاو فلابرت بود. داستان مادام دلامار با او ماند، ذهنش را مشغول کرد، در سفرهایش به مصر و فلسطین همراهی‌اش کرد تا اینکه در سپتامبر ۱۸۵۱ کار بر روی مادام بواری را آغاز کرد که شش سال بعد در پاریس منتشر شد.

یکی از چیزهایی که هنگام تبدیل شدن مادام دلامار بدکاره‌ی ری به مادام بواری بدکاره‌ی یونویل اتفاق افتاد این بود که زندگی او شامل ابعاد یک داستان اخلاقی سیاه و سفید نمی‌شد. مفسران محافظه کار ایالتی داستانی که از دلفین دلامار در روزنامه چاپ شده بود را مثالی از کاهش احترام به ازدواج در میان جوانان، افزایش مادی گرایی جامعه و از دست رفتن ارزش‌های مذهبی می‌دانستند.

اما از نظر فلابرت هنر نقطه‌ی مقابل اخلاق گرایی فاحش است. هنر قلمرویی است که انگیزه‌ها و رفتارهای انسانی می‌توانند به یکباره در آن کشف شود آن هم در عمقی که هرگونه تلاش برای قیاس قدیس و گناهکار را بیهوده نشان می‌دهد.

خوانندگان رمان فلابرت ایده‌های ساده لوحانه‌ی اِما از عشق را درک می‌کنند اما این را هم می‌فهمند که این ایده‌ها از کجا می‌آیند: در کودکی‌اش همراهی‌اش می‌کنند، آنچه در مدرسه می‌خواند می‌خوانند، کنار او که در بعدازظهر طولانی تابستان توستس کنار پدرش در آشپزخانه‌ای نشسته و صدای خوک‌ها و مرغ‌ها از حیاط به گوش می‌رسد، می‌نشینند.

می‌بینند که او و چارلز ازدواجی نامتناسب دارند. می‌بینند که چطور چارلز به خاطر تنهایی و زیبایی‌های فیزیکی یک زن جوان گمراه می‌شود و چطور اِما به خاطر تمایل به فرار از یک زندگی منزوی و بی تجربگی‌اش از مردهای خارج از ادبیات رمانتیک درجه سه مجبور به ازدواج می‌شود. خوانندگان با گله‌های چارلز از اِما و گله‌های اما از چارلز همدردی می‌کنند. ظاهراً فلابرت عمداً از تمایل خوانندگانِ آشفته برای پیدا

کردن جواب‌های رضایت بخش لذت می‌برد.

همین که وجهه‌ی مثبتی از اما به نمایش می‌گذارد با جمله‌ای کنایه دار به او ضربه می‌زند. اما بعد همین که صبر خواننده از او سر می‌رود و حس می‌کنند او فقط یک هوس باز خودخواه است دوباره توجهشان را به او جلب می‌کند و نکته‌ای درباره‌ی حساسیت‌های او بیان می‌کند که آنها را به گریه می‌اندازد. وقتی اِما جایگاهش در جامعه را از دست می‌دهد و آرسنیک می‌خورد و در اتاقش دراز کشیده و منتظر مرگ می‌شود، تعداد اندکی از خوانندگان در حال و هوای قضاوت هستند.

رمان فلابرت را با ترس و اندوه به پایان می‌بریم، از اینکه چطور مجبور به زندگی شده ایم قبل از اینکه بتوانیم چگونگی‌اش را بفهمیم، از اینکه درک‌مان از خود و دیگران چقدر محدود است، از اینکه عواقب کارهایمان چقدر بزرگ و فاجعه بار است، و از اینکه واکنش جامعه به اشتباهاتمان می‌تواند چقدر بی رحم و بی گذشت باشد.

۷

ما به عنوان خواننده یا مخاطب یک اثر تراژیک تا جای ممکن با معنی تیتر "زن بدکاره‌ی معتاد به خرید آرسنیک می‌خورد" فاصله داریم. تراژدی باعث می‌شود ما دیدگاه ساده بینانه‌ی زندگی عادی از قصور و شکست را کنار گذاشته و نسبت به حماقت و تخطی‌هایی که مختص ذات ماست بخشنده می‌باشیم.

جهانی که در آن مردم درس‌های موجود در آثار هنری تراژیک را جذب کرده باشند جهانی است که در آن عواقب شکست‌های مان دیگر روی دوش‌مان سنگینی نخواهد کرد.

کمدی

۱

در تابستان ۱۸۳۱ پادشاه فرانسه لویی-فیلیپ دلگرم و خاطر جمع بود. اغتشاش سیاسی و اقتصادی انقلاب جولای که سال قبل او را به قدرت رسانده بود تبدیل به کامیابی و نظم شده بود. او تیمی از افسران لایق را روی کار آورده بود که به وسیله‌ی نخست وزیرش کازمیر پریر رهبری می‌شدند؛ او به سراسر بخش‌های شمالی و شرقی قلمرویش سفر می‌کرد و افراد طبقه‌ی متوسط هر ایالت مثل یک قهرمان از او استقبال می‌کردند. او در قصر سلطنتی پاریس در شکوه و جلال زندگی می‌کرد؛ هر هفته به افتخارش ضیافت برپا می‌شد؛ او عاشق خوردن بود (مخصوصاً جگر غاز و البته بازی)؛ او صاحب ثروت شخصی عظیم و همسر و فرزندانی دوست داشتنی بود.

اما یک چیز بود که آرامش لویی-فیلیپ را برهم می‌زد. اواخر سال ۱۸۳۰ یک هنرمند بیست و هشت ساله به نام چارلز فیلیپون که شهرتی نداشت مجله‌ای طنزآمیز به راه انداخت به نام کاریکاتور که در آن سر پادشاه را که او متهم به فساد و بی لیاقتی می‌کرد در اندازه‌ای بزرگ و به شکل گلابی کشیده بود. کاریکاتورهای فیلیپون نه تنها بی رحمانه به گونه‌های متورم و پیشانی گوشتالوی شاه اشاره می‌کردند بلکه کلمه‌ی فرانسوی poire به معنی تهی مغز یا کریه نشان دهنده‌ی دیدگاهی نامحترم به قدرت حکومتی لویی-فیلیپ بود.

پادشاه خشمگین شد. به مأمورانش دستور داد تا جلوی چاپ مجله را بگیرند و تمام کپی‌ها را از کیوسک‌های پاریس بخرند. این کار فیلیپون را نترساند، در نتیجه کاریکاتوریست در نوامبر ۱۸۳۱ به "توهین به شخص پادشاه" متهم و به دادگاه پاریس احضار شد. فیلیپون که در اتاقی پر از جمعیت صحبت می‌کرد از بازجویان به خاطر دستگیری انسان خطرناکی مثل او تشکر کرد اما خاطر نشان کرد که دولت در پیگرد توهین کنندگان به پادشاه مسامحه کرده است. اول از همه باید هرچیز شبیه گلابی حتی خود گلابی‌ها دستگیر و زندانی شوند.

فیلیپون به تمسخر گفت هزاران گلابی روی درخت‌های سراسر فرانسه است، تک تک این میوه‌ها مجرمانی هستند که درخور مجازاتند. دادگاه تحت

تأثیر قرار نگرفت. او به شش ماه حبس محکوم شد و وقتی سال بعد جوک گلابی را در مجله‌ی جدیدی به نام شاریواری تکرار کرد دوباره به زندان برگردانده شد و به خاطر تشبیه پادشاه به میوه به دو سال حبس محکوم شد.

سه دهه قبل ناپلئون بناپارت که آن زمان قدرتمندترین مرد اروپا بود هم از این‌گونه شوخی‌ها مصون نبود. هنگام به قدرت رسیدن در سال ۱۷۹۹ دستور به تعطیلی تمام نشریات طنز در پاریس داد و به رئیس پلیسش جوزف فوشه گفت که تحمل این را ندارد که کاریکاتوریست‌ها به ظاهرش بی ادبی کنند. ترجیح می‌داد به تصویر کشیدن ظاهرش را به جک-لویی دیوید بسپارد. او از این نقاش بزرگ خواسته بود تا طوری تصویرش را بکشد که ارتشش را به سمت آلپ هدایت می‌کند و سوار بر اسب چهره‌ای قهرمانانه دارد. او به قدری از نتیجه‌ی کار یعنی ناپلئون در حال عبور از سنت برنارد (۱۸۰۱) خرسند بود که دوباره به دیوید مراجعه کرد و از او خواست تا اوج پیروزی‌هایش یعنی تاج گذاری‌اش در نوتردام در دسامبر ۱۸۰۴ را نقاشی کند.

فرصتی برای فخر فروشی بود. تمام بزرگان فرانسه در کلیسای جامع گرد هم آمدند، پاپ پیوس هفتم هم حاضر بود، نمایندگانی از سرتاسر کشورهای اروپایی برای ادای احترام آمده بودند و موسیقی مخصوصی توسط ژان فرانسوا لوسیور ساخته شد.

پاپ برای ناپلئون دعای خیر کرد و در کلیسای ساکت فریاد زد "زنده باد امپراطور برای همیشه." دیوید نقاشی تاج گذاری ناپلئون را در نوامبر ۱۸۰۷ به پایان رساند و آن را به "سرور نامی" تقدیم کرد. ناپلئون سرمست بود و دیوید" به خاطر خدماتش به هنر" نشان لژیون دونور دریافت کرد و وقتی ناپلئون مدال را به سینه‌اش وصل می‌کرد به او گفت "تو خوش سلیقگی را به فرانسه برگرداندی."

اما همه‌ی هنرمندان نگاه دیوید را به ناپلئون نداشتند. چند سال قبل از تاج گذاری ناپلئونکاریکاتوریست انگلیسی جیمز گیلاری همان صحنه را نقاشی کرده و آن را مشایعین در تاج گذاری ناپلئون، اولین امپراطور فرانسه (۱۸۰۵) نامید. هیچ کس او را فرانخواند تا به خاطر برگرداندن خوش سلیقگی به فرانسه به او لژیون دونور اعطا کند.

آن نقاشی امپراطوری آراسته، چاق و متکبر را نشان می‌داد که جلوی گروهی از نوکران، متملقان و زندانیان قدم برمی داشت. پاپ پیوس هفتم هم آنجا بود اما علی‌رغم آنچه در نقاشی دیوید بود، پاپ در نقاشی گیلاری در ردایش خواننده‌ی کری را پناه داده بود که در حال برداشتن ماسکی از صورتش بود تا چهره‌ی شیطان را آشکار کند. جوزفین بسیار متفاوت از دوشیزه‌ی زیبای نقاشی دیوید، بادکنکی آکنه‌ای بود.

ملتزمین پادشاه نمایانگر کشورهایی بودند که ناپلئون فتح کرده بود: پراشا، اسپانیا و هلند. به نظر می‌رسید تمایلی به این کار نداشتند. پشت آنها صفوفی از سربازان پابند زده بود؛ این امپراطوری نبود که مردم از روی میل قدرت را به او داده باشند. و رئیس پلیس جوزف فوشه آنها را کنترل می‌کرد و طبق توضیح گیلاری در زیر نویس "حامل شمشیر عدالت" بود. شمشیری که خونین است.

ناپلئون خشمگین شد. از فوشه خواست هرکسی که یک کپی از این نقاشی را به فرانسه بیاورد بدون محاکمه زندانی شود. از طریق سفیرش در لندن رسماً از گیلاری شکایت کرد و قسم خورد که اگر روزی موفق به حمله به انگلستان شود، آن نقاش را پیدا کند. واکنش مشخص بود.

هنگام مذاکره در باب پیمان امیا با انگلیس در سال ۱۸۰۲ ناپلئون حتی تلاش کرده بود بندی را اضافه کند که با تمام کاریکاتوریست‌هایی که نقاشی او را بکشند مثل قاتل یا جاعل رفتار شود و برای محاکمه به فرانسه فرستاده شوند. مذاکره کنندگان انگلیسی که گیج شده بودند این درخواست را رد کردند.

۲

اگر طنز فقط یک بازی می‌بود لویی-فیلیپ و ناپلئون این‌گونه به آن واکنش نشان نمی‌دادند. آنها اولین کسانی بودند که متوجه شدند طنز روشی برای انتقاد کردن است. روش دیگری برای اعتراض کردن: به خودخواهی، بی رحمی یا فخرفروشی، به ترک فضیلت‌ها و عقل سلیم.

اگر طنز روش مؤثری برای شکایت است به این خاطر است که هم‌زمان که ظاهراً ما را سرگرم می‌کنند درسی به ما می‌آموزند. کمدی‌ها نیازی به ایراد خطابه برای سوء استفاده از قدرت ندارند. آنها با خنده ما را متوجه درستی گلایه‌هایشان از حکومت می‌کنند.

به‌علاوه (علی‌رغم حکم حبس فیلیپون)، معصومیت بارز شوخی‌ها به کمدی‌ها اجازه می‌دهد پیام‌هایی را منتقل کنند که بیان مستقیم آنها می‌تواند خطرناک یا غیرممکن باشد. از نظر تاریخی فقط دلقکان دربار اجازه داشتند حرف‌های جدی به خانواده‌ی سلطنتی بزنند که به طور جدی نمی‌شد به آنها گفت (وقتی پادشاه انگلیس جیمز اول که کشیش‌های فاسد و بدنامی داشت با چاق کردن یکی از اسب‌هایش مشکل داشت، به آرچیبالد آرمسترانگ دلقک دربار گفته شد تا به او بگوید که چاره‌اش این است که اسب را به شکل یک اسقف در بیاورد تا به سرعت وزن لازم را اضافه کند).

فروید در کتاب طنز و ارتباطش با ناخودآگاه (۱۹۰۵) می‌نویسد " طنز این اجازه را به ما می‌دهد تا حرفی تمسخر آمیز به دشمن‌مان بزنیم که به خاطر موانع موجود قادر به بیان بی پرده یا مستقیم آن نیستیم." فروید ادامه می‌دهد که پیام‌های مهم از طریق طنز "می توانند به گوش شنونده برسند درحالی که در فرمی خارج از طنز این‌طور نخواهد بود...در نتیجه طنزها به خاطر ممکن ساختن انتقاد از اشخاصی که جایگاه‌های والا دارند محبوبیت خاصی دارد".

ناگفته نماند که همه‌ی افراد والا مقام مستعد رفتار طنز آمیز نیستند. کم پیش می‌آید که به پزشکی که در حال یک عمل جراحی مهم است بخندیم. با این حال به دکتری که بعد از جراحی به خانه برمی گردد و با صحبت کردن به زبان قلنبه سلنبه‌ی پزشکی دختر و همسرش را می‌ترساند می‌خندیم. به هرچیزی که بی‌جا و بی تناسب باشد می‌خندیم. به پادشاهانی که برداشت‌شان از خود ارزش‌شان را زیاد کرده و کسانی که خوبی شان با قدرتمند شدن‌شان ادامه پیدا نکرده می‌خندیم. به افراد برجسته‌ای که انسانیت خود را فراموش کرده و از امتیازات‌شان سوء استفاده می‌کنند می‌خندیم. به هرگونه گواهی بر بی عدالتی و بی اعتدالی می‌خندیم و در میان خنده‌هایمان انتقاد می‌کنیم.

بنابراین خنده در دست بهترین کمدی‌ها هدفی اخلاقی پیدا می‌کند، شوخی‌ها به تلاش‌هایی برای واداشتن دیگران به اصلاح شخصیت و عادات‌شان تبدیل می‌شوند. شوخی‌ها روشی برای طرح یک آرمان سیاسی و خلق جهانی عادل‌تر و عاقل‌تر هستند. طبق دیدگاه ساموئل جانسون طنز تنها راهی دیگر و موثر برای "سانسور کردن شرارت و نابکاری" است. به گفته‌ی جان در ایران "هدف اصلی طنز اصلاح فساد است".

۳

در تاریخ هم شوخی‌های زیادی وجود دارد که تلاش می‌کنند فساد گروه‌های عالی رتبه را اصلاح کرده و توانگران را از تظاهر و دروغگویی برهانند.

در اواخر قرن هجدهِ انگلیس مد شده بود که زنانِ جوانِ ثروتمند کلاه گیس‌های بزرگ بر سر بگذارند. کاریکاتوریست‌ها که از مسخرگی این مد ناراحت بودند به سرعت نقاشی‌هایی کشیدند که با رعایت احتیاط به این زنان می‌گفت سر عقل بیایند؛ پیامی که، به گفته‌ی فروید، هنگامی که

مخاطب نقد در جایگاه والایی قرار داشت گفتن مستقیم آن برای کاریکاتوریست‌ها سخت بود.

همزمان مدی برای شیرده‌ها در میان زنان طبقه‌ی بالا شروع شد، کسانی که قبلاً هرگز دغدغه‌ی بچه نداشتند شروع کردن به شیر دادن به بچه‌هایشان تا با نظریه‌های ترقی خواه مادرانه همراه شوند. زنانی که اصلاً نمی‌دانستند شیرخوارگاه کجاست اصرار داشتند بین وعده‌های ناهار و شام سینه‌های خود را به نمایش بگذارند، یک بار دیگر طنزپردازان وارد میدان شده تا تقاضای میانه روی کنند.

در نیمه‌ی دوم قرن نوزده عادت پرآدِای دیگری در میان طبقات بالای انگلیس شروع شد: مدی برای فرانسه حرف زدن، به ویژه در رستوران‌ها، که نماد جدیت و برجستگی پانچ حس می‌کرد فسادی تازه باید اصلاح شود.

یک قرن بعد در امریکا هنوز "شرارت و حماقت"های زیادی در میان عالی مقامان منهتن وجود داشت که کاریکاتوریست‌های نیویورکر بر آنها متمرکز شوند. در تجارت بسیاری از مدیران اجرایی به خاطر رفتار خوب با کارکنان‌شان سود زیادی به دست آورده بودند. متأسفانه این سوددهی به خاطر عدم تمایل به این نوع رفتار متوقف شد. آنها فقط با مخفی کردن برخی از اعمال بی رحمانه‌ی خود به زبان فنی ملایم، که امیدوار بودند به بهره کشی احترام ببخشد و تفاوت چندانی با کارخانه‌های شیطانی قدیم نداشت، خشنود می‌شدند. کاریکاتوریست‌ها فریب نمی‌خوردند.

تجارت‌ها به دیدگاهی به شدت سودگرا نسبت به کارکنان‌شان پایبند ماندند، که در آن حرف زدن از خواسته‌های این کارکنان یا مسئولیت‌های یک سازمان نسبت به آنها برابر با دگراندیشی بود.

اینها الزامات تجارت بودند در نتیجه بسیاری از مقامات عالی رتبه به ویژه وکلا اجازه می‌دادند دیدگاه عملاً موثر مشاغل‌شان به تمام نواحی زندگی شان نفوذ کند، به بهای از دست رفتن خودانگیختگی یا همدردی.

در این اثنا ارتشیان به خاطر قدرت از پرستیژی بی نظیر برای تخریب جهان برخوردار بودند. کمدی‌ها مخاطبین‌شان را ترغیب می‌کردند تا منتقدانه به وجنات بسیار جدی ژنرال‌ها بخندند.

۴

طنز نه تنها ابزاری سودمند برای حمله به عالی رتبگان است، بلکه به ما کمک می‌کند تا تشویش‌های منزلتی خود را شناخته و آنها را متعادل کنیم.
بیشتر آنچه که خنده دار می‌پنداریم به شرایط یا احساساتی اشاره دارد که در زندگی عادی باید با شرم و خجالت با آنها روبه رو شویم. کمدی‌های عالی روی نقطه ضعف‌هایی دست می‌گذارند که در شرایط عادی قادر به دیدنش نیستیم؛ آنها ما را از رابطه‌ی منزوی مان با شخصیت ترسویمان جدا می‌کنند. هرچقدر نگرانی مان شدیدتر و شخصی‌تر باشد احتمال خنده بیشتر است، خنده نوعی تکریم مهارتی است که با آن حرف‌های غیر قابل گفتن بیان می‌شوند.
بنابراین جای تعجب ندارد که طنز زیاد نشان‌گر تلاشی برای نام بردن و در نتیجه مهار کردن تشویش‌های مرتبط با جایگاه می‌باشند. طنز به ما این اطمینان را می‌دهد که افراد دیگری هم در جهان هستند که به اندازه‌ی ما حسادت دارند یا از نظر اجتماعی آسیب پذیرند؛ که همگی ما روح‌هایی هستیم که صبح زود بیدار می‌شویم و از عملکرد مالی خود عذاب می‌کشیم؛ و اینکه اکثر ما ورای ظاهر معقولی که جامعه از ما می‌طلبد در حال دیوانه شدن هستیم؛ همین باعث می‌شود به سمت همسایه‌ی آزار دیده مان دست دراز کنیم.
کمدی‌های مهربان به جای اینکه ما را به خاطر دغدغه‌هایی که در رابطه با جایگاه‌مان داریم تمسخر کنند، سربه سرمان می‌گذارند: از ما انتقاد می‌کنند درحالی‌که مفهوم‌شان این است که لزوماً قابل قبول هستیم. به لطف مهارت آنها با حقایق تلخی که اگر به روش عادی و عرف به ما عرضه می‌شد ممکن بود با خشم یا ناراحتی از آنها رویگردان شویم، با خنده‌ای از ته دل می‌پذیریم.

۵

بنابراین کمدی‌ها به حق با تعریف متیو آرنولد از هنر به عنوان اصلی شامل نقد زندگی همخوانی دارد. آثار کمدی تلاش دارند هم بی عدالتی در قدرت و هم افراط حسادت مان نسبت به کسانی که در سیستم اجتماعی بالاتر از ما هستند را اصلاح کنند. کمدی هم مانند تراژدی الهام گرفته از برخی از تأسف بارترین موضوعات درمورد شرایط‌مان است. هدف نهفته و ناخودآگاه کمدی‌ها این است که از طریق استفاده‌ی ماهرانه از طنز، جهانی

خلق کنند که در آن دلیل زیادی برای خندیدن وجود دارد.

پ.سیاست

انسان‌های ایده‌آل

۱

هر جامعه‌ای افراد خاصی را محترم دانسته و بقیه را به خاطر نداشتن مهارت‌های مناسب، لهجه، طبع، جنسیت یا رنگ پوست تقبیح کرده یا آنها را نادیده می‌گیرد. با این حال این‌گونه تعاریف از موفقیت دائمی یا جهانی نیستند. ویژگی‌ها و مهارت‌هایی که در یک موقعیت منجر به جایگاه والا می‌شوند می‌توانند در موقعیت دیگر بی‌جا یا ناپسند باشند.

کنکاش لایه‌های تاریخ، زنجیره‌ی کاتولیکی از افرادی که جوامع مختلف در عصرهای مختلف محترم می‌دانستند آشکار می‌کند.

الزامات جایگاه والا در:

اسپارت، شبه جزیره‌ی یونان، ۴۰۰ سال قبل از میلاد

محترم ترین افراد جامعه‌ی اسپارتی قدیم مردها و به ویژه مردان مبارز و خشن با ماهیچه‌هایی بزرگ، میل جنسی (دوجنسی) بالا، علاقه‌ی کم به زندگی خانوادگی، بیزاری از تجارت و تجمل و اشتیاق برای کشتن به ویژه آتنی‌ها در میدان نبرد بودند. جنگجویان اسپارتی هرگز کاری با پول نداشتند، به سلمانی یا تئاتر نمی‌رفتند و احساسی به زن و بچه نداشتند. باعث ننگشان بود که در بازار دیده شوند. حتی اینکه بلد باشند بشمارند برایشان ناپسند بود چرا که نشان دهنده‌ی روحیه‌ی تجاری بود. تمام مردان اسپارتی از هفت سالگی برای سرباز شدن تعلیم می‌دیدند، در سربازخانه‌ها زندگی کرده و غذا می‌خوردند و حرکات رزمی تمرین می‌کردند. حتی پس از ازدواج با زنانشان در یک خانه زندگی نمی‌کردند هرچند اجازه داشتند یک شب در ماه را با آنها بگذرانند تا خود را جاودان کنند. اگر بچه‌ی ضعیفی متولد می‌شد برایشان عادی بود که او را به

دامنه‌های کوه تایجتوس برده و رهایش کنند تا بمیرد.

اروپای غربی، ۴۷۶-۱۰۹۶ پس از میلاد

بعد از سقوط امپراطوری رم در غرب، در بسیاری از بخش‌های اروپا کسانی محترم شمرده می‌شدند که تعلیمات عیسی مسیح را الگوی زندگی خود قرار داده بودند. روحانیون همان‌طورکه کلیسا از آنها خواسته بود هرگز سلاحی نداشتند، هرگز کسی را نمی‌کشتند و تلاش می‌کردند از کشتن حیوانات نیز اجتناب کنند (مثل بسیاری از روحانیون سنت برنارد، هم گیاه‌خوار بود و گفته می‌شد که بسیار آرام راه می‌رود، سرش پایین بود تا مبادا مورچه‌ای را که آن هم آفریده‌ی خداوند بود لگد کند). روحانیون از مادیات دوری می‌کردند. نه خانه داشتند نه اسب. سنت هیلاریون در یک سلول پنج در چهار فوتی زندگی می‌کرد. سنت فرانسیس اهل اسیسی می‌گفت با "بانو فقر" ازدواج کرده و همراه با پیروانش در کلبه‌هایی ساخته شده از شاخ و برگ زندگی می‌کردند، میز و صندلی نداشتند و روی زمین می‌خوابیدند. سنت آنتونی پادوا فقط ریشه‌ها و علف‌ها را می‌خورد. سنت دومینیک دوگازمن وقتی از جلوی خانه‌ی بازرگانان ثروتمند می‌گذشت چشمانش را برمی گرداند. روحانیون تلاش می‌کردند امیال جنسی را سرکوب کرده و به خاطر محجوبیت جسمی شدید مورد توجه بودند. سنت کزسیمیر باکره‌ای را که خانواده‌اش در تختش گذاشته بودند بیرون کرد. سنت توماس اکواینا‌س را با زنی که از زیبایی و عطرش استفاده می‌کرد تا او را اغفال کند در برجی حبس کردند، اما با اینکه یک لحظه تحریک شد او را از خود راند و "نشان باکرگی ابدی" را از خداوند گرفت.

اروپای غربی، ۱۰۹۶-۱۵۰۰

در دوران بعد از جنگ صلیبی اول نوبت شوالیه‌ها بود که به محترم ترین افراد جامعه‌ی اروپای غربی تبدیل شوند. شوالیه‌ها از خانواده‌هایی ثروتمند بودند، در قصر زندگی می‌کردند، روی تخت می‌خوابیدند، گوشتخوار بودند و از کشتن هرکس که از نظرشان غیرمسیحی بود (به ویژه مسلمانان) ابایی نداشتند. وقتی سرگرم کشتن انسانها نبودند توجهشان به حیوانات جلب می‌شد. گفته می‌شود که جان دو گریلی ۴۰۰۰ گراز وحشی را

کشته است. شوالیه‌ها عاشقانی کامروا نیز بودند و اغلب با استفاده‌ی ماهرانه از شعر با زنان رابطه برقرار می‌کردند. توجه خاصی هم به باکره‌ها داشتند. به پول علاقمند بودند به شرط اینکه حاصل زمین داری باشد نه تجارت. طرفدار اسب‌ها هم بودند. به گفته‌ی گوتیر دیاز دوگامز(۱۳۷۹-۱۴۵۰) نویسنده‌ی شوالیه‌ی تسخیرناپذیر (۱۴۳۱) "شوالیه‌ها برای راندن خران و قاطران انتخاب نشده‌اند". "شوالیه‌ها ضعیف، ترسو یا بزدل نیستند، آنها افرادی قدرتمند و پر انرژی‌اند، شجاع و نترس، و به همین دلیل هیچ جانور دیگری به اندازه‌ی یک اسب خوب مناسب یک شوالیه نیست."

انگلیس، ۱۷۵۰-۱۸۹۰

در سال ۱۷۵۰ در انگلیس دیگر مبارزه بلد بودن الزامی برای محترم بودن نبود. رقص مهمتر بود. محترم ترین افراد جامعه "جنتلمن‌ها" بودند. آنها ثروتمند بودند، کاری بیشتر از اداره‌ی املاک خود انجام نمی‌دادند و از روی سرگرمی به تجارت یا صنعت می‌پرداختند (به ویژه با هند و هند غربی). اما مشتاق بودند که خود را از طبقه‌ی پست بازرگانان و صنعتگران جدا کنند. عاشق خانواده بودند و فرزندانشان را روی تپه رها نمی‌کردند تا بمیرند و با این حال معشوقه‌ای هم در شهر داشتند.
تأکید بر شکوهی تمام و کمال اما متزلزل بود. رسیدگی به موها و مراجعه‌ی منظم به آرایشگاه بسیار اهمیت داشت. لرد چسترفیلد در نامه‌هایی به پسرش (۱۷۵۱) می‌گوید که صحبت‌های یک جنتل من باید عاری "اشتیاق نا به جا" باشد که منجر به استفاده از "حکایت‌های بی ارزش و بی موقع با مقدمه‌های احمقانه شود مثل "می خواهم چیز خارق العاده‌ای به شما بگویم". چستر فیلد همچنین تاکید می‌کند که جنتلمن‌ها باید بدانند چطور باید برقصند: "به خاطر داشته باشید که حرکات زیبای دست‌ها، خم کردن سر، و گذاشتن و برداشتن با نزاکت کلاه‌تان بخش‌های اساسی رقص یک جنتل من هستند." یک جنتل من هنگام رابطه با یک زن باید قصد ازدواج داشته باشد و هم‌زمان به خاطر داشته باشد که (به گفته‌ی چسترفیلد) "زنان فقط کودکانی هستند که بیشتر رشد کرده‌اند". اگر هنگام شام کنار زنی نشسته اید به خاطر داشته باشید که یک جنتل من باید "پرحرفی کند" نه اینکه ساکت باشد در غیر این‌صورت به حساب تکبر یا ملالت آور بودنِ او گذاشته می‌شود.

برزیل، ۱۶۰۰-۱۹۶۰

در میان قبیله‌ی کوبو در شمال غربی آمازون بالاترین جایگاه متعلق به مردانی بود که بسیار کم حرف می‌زدند (چرا که قدرت فرد با حرف زدن کم می‌شد)، نمی‌رقصیدند، خود را درگیر پرورش فرزند نمی‌کردند و از همه مهمتر در کشتن جگوارها مهارت داشتند. درحالی‌که افراد طبقه‌ی پایین مشغول ماهیگیری بودند افراد طبقه‌ی بالا به شکار می‌رفتند. کسی که یک جگوار می‌کشت دندانش را در گردنش آویزان می‌کرد. هرچه یک نفر جگوار بیشتری می‌کشت شانس بیشتری برای تبدیل شدن به "پیشوا" یا رئیس قبیله را داشت. پیشوا گردنبند بزرگی از دندان جگوار به گردن داشت و کمربند گورکن به کمر می‌بست. زنها مجبور به پرورش ریشه‌ی مانیوک در بخش‌های خالی از درخت جنگل‌ها بودند. هیچ چیز ننگین‌تر از این نبود که مردی در آماده کردن یک غذای گیاهی به زنش کمک کند.

۲

جایگاه بر اساس چه اصولی اعطا می‌شود؟ چرا در یک جامعه ارتشیان محترمند و در جامعه‌ی دیگر جنتل من‌ها؟

برای این سؤال حداقل چهار پاسخ وجود دارد. یک گروه می‌تواند با آسیب فیزیکی به دیگران، زورگویی و تهدید مردم صاحب منزلت شده و احترام کسب کند.

یا اینکه با دفاع از دیگران به وسیله‌ی قدرت، حمایت یا در اختیار داشتن مواد غذایی کسب منزلت کند. وقتی امنیت کم باشد (اسپارت قدیم، اروپای قرن دوازدهم) مبارزین شجاع و شوالیه‌های سوار بر اسب تجلیل می‌شوند. وقتی جامعه‌ای مشتاق غذاهایی باشد که فقط از گوشت حیوانات گریزپا به دست می‌آید (آمازون) شکارچیان جگوارها احترام و نماد آن یعنی نشان ارامادیلو را کسب می‌کنند. در کشورهایی که زندگیِ اکثریت وابسته به تجارت و تکنولوژی بالا باشد کارآفرینان و دانشمندان مورد تحسین واقع می‌شوند (اروپای مدرن و امریکای شمالی). خلاف این موضوع نیز صحت دارد: گروهی که نتوانند به دیگران خدمتی ارائه کنند منزلتی نخواهند یافت؛ سرنوشت افراد قوی در جوامعی با مرزهای امن یا شکارچیانی در

جوامعی که از نظر کشاورزی در ثبات است، این‌گونه است.

یا یک گروه می‌تواند با تحت تأثیر قرار دادن دیگران با خوبی، استعدادهای جسمی، مهارت‌های هنری و با خِردش به جایگاهی رفیع دست پیدا کند؛ برای مثال روحانیون در اروپای مسیحی و فوتبالیستان در اروپای مدرن.

یا یک گروه می‌تواند به وجدان یا فضایل اخلاقی هموطنانش متوسل شود و به قدری با شیوایی عدالت انگیزه‌اش را بیان کند که هیچ یک از افرادی که به دنبال حفظ تصویری خوب از خود هستند در توزیع جایگاه آن را نشنیده نخواهند گرفت.

با تغییر مداوم عوامل تعیین کننده‌ی منزلت طبیعتاً دلایل تشویش منزلت نیز تغییر می‌کنند. ممکن است در یک گروه نگران توانایی مان در پرتاب نیزه در پهلوی یک حیوان باشیم، در گروه دیگر نگران قدرت‌مان در میدان جنگ، در گروه سوم نگران ظرفیت‌مان برای علاقه به خداوند و در گروه چهارم نگران توانایی مان در کسب سود در بازار سرمایه.

۳

برای کسانی که به وسیله‌ی ایده‌آل‌های جامعه‌ی خود مضطرب و تلخکام می‌شوند، پیشینه‌ی منزلت حتی وقتی اساس محکمی نداشته باشد از نکته‌ای اساسی و الهام بخش پرده برمی‌دارد: که ایده‌آل‌ها از جنس سنگ و تغییرناپذیر نیستند. ایده‌آل‌های منزلت از مدت‌ها پیش دستخوش تغییر بوده و در آینده نیز تغییر خواهند کرد. و واژه‌ای که برای توصیف این فرآیند تغییر به کار می‌بریم سیاست است.

گروه‌های مختلف تلاش می‌کنند از طریق مبارزات سیاسی سیستم ارزشی جوامع خود را شکل داده تا در صورت مخالفت کسانی که در سیستم قبلی جایگاهی داشتند صاحب اعتبار باشند. این گروه‌های مختلف به وسیله‌ی صندوق رأی، اسلحه، اعتصاب یا گاهی اوقات کتاب می‌خواهند جهت فکری افرادی که در جوامع‌شان به حق صاحب امتیازات جایگاه والا هستند را تغییر دهند.

دیدگاه سیاسی درباره‌ی تشویش منزلت در جامعه‌ی مدرن

۱

اگر توانایی شکار جگوار، رقص مینوات، سوارکاری در میدان نبرد یا تقلید زندگی مسیح، دیگر زمینه‌های کافی برای موفقیت محسوب نمی‌شوند پس چه چیزی ایده‌آل‌های غالب حال حاضر غرب را که بر طبق آن افراد مورد قضاوت قرار گرفته و صاحب منزلت می‌شوند شکل می‌دهد؟

می توان بدون هیچ گونه ادعای علمی، حداقل برخی از دغدغه‌ها و ویژگی‌های نمونه‌ی فرد موفق مدرن را ترسیم کرد، انسان موفقی که وارث جایگاه والایی است که زمانی متعلق به جنگجویان، روحانیون، شوالیه‌ها یا جنتل من‌های اشراف زاده بود.

الزامات جایگاه والا در:

لندن، نیویورک، لس انجلس، سیدنی، ۲۰۰۴

طبقه‌ی افراد موفق متشکل از مردان و زنانی است که از هر نژادی بتوانند از طریق فعالیت‌های خود (نه عوامل موروثی) در یکی از هزارن شاخه‌ی جهان مادی (ازجمله ورزش، هنر و تحقیقات علمی) ثروت، قدرت و شهرت کسب کنند. از آنجا که این اطمینان وجود دارد که جوامع عملاً "شایسته سالارند"، موفقیت‌های مالی "به حق" تلقی می‌شوند. توانایی در کسب ثروت به خاطر انعکاس وجود حداقل چهار مزیت اصلی ارج نهاده می‌شود: خلاقیت، شجاعت، هوش و استقامت. کم پیش می‌آید که به وجود دیگر مزیت‌ها مثل خشوع و عبادت توجه شود. موفقیت‌ها دیگر مثل جوامع گذشته به "شانس" یا "مشیت الهی" یا "خداوند" نسبت داده نمی‌شوند که این بازتابی از اعتقاد جوامع سکولار مدرن به توانایی فردی است شکست‌های مالی هم به همان نسبت به جا تلقی می‌شوند، و بیکاری یادآور بزدلی‌های ننگین دوره‌ی جنگجویان است. پول سرشار از ویژگی‌های اخلاقی است.

وجود آن و مادیاتی که می‌تواند خریداری کند نشان دهنده‌ی فضایل صاحبش است. یک زندگی مرفه نشان دهنده‌ی ارزش است، مثل دندان جگوار برای کوبو، درحالی که داشتن یک ماشین قدیمی یا خانه‌ای خرابه به وجود کاستی‌های اخلاقی احتمالی اشاره می‌کند. ثروت سوای بخشیدن جایگاه والا، با در اختیار گذاشتن طیفی از کالاهای مصرفی متنوعی که وقتی به زندگی محدود نسل‌های قبل فکر می‌کنیم نبودشان ما را دچار حسرت و افسوس می‌کند- باعث افزایش خرسندی می‌شود.

۲

یک دیدگاه سیاسی آگاه‌مان می‌کند که این قبیل ایده‌آل‌های منزلتی هر چقدر هم که طبیعی به نظر برسند قطعاً در اختیار بشر هستند؛ ظهوری جدید که به اواسط قرن هجده برمی گردد و به وسیله‌ی عوامل قابل شناسایی بسیاری به وجود آمد. به‌علاوه، دیدگاه سیاسی اضافه می‌کند که ایده‌آل گاهاً ساده و گاهی ناعادلانه و احتمالاً کاملاً قابل تغییر نیست.

هیچ یک از جنبه‌های ایده‌آل مدرن به اندازه‌ی رابطه‌ای که بین ثروت و مزیت ایجاد می‌شود موشکافی نشده است، و البته رابطه‌ی بین فقر و عدم قطعیت. تورشتاین وبلن در کتاب تئوری طبقه‌ی مرفه (۱۸۹۹) توضیح می‌دهد که چطور ثروت در اوایل قرن نوزده به معیار اصلی سنجش ارزش افراد جوامع تجاری تبدیل شد: "ثروت به رکن متعارف اعتبار تبدیل شده است. داشتن آن برای داشتن جایگاهی معتبر در جامعه ضروری است. برای داشتن اسم و آوازه باید صاحب مال و منال بود... کسانی که در جامعه از استاندارد نسبتاً بالایی برای ثروت برخوردار نباشند از اعتبار بالای همنوعان خود رنج خواهند برد؛ و در نتیجه از اعتبار پایین خود نیز رنج خواهند برد.

منظور وبلن این است که در یک جامعه‌ی تجاری تقریباً محال است که فکر کنیم یک نفر فاضل اما فقیر است. حتی کسی که هیچ گونه دیدگاه مادی گرایانه‌ای ندارد ضروری می‌داند که ثروتی به دست آورده و آن را به نمایش بگذارد تا از ننگ خلاص شود و اگر نتواند این کار را بکند مضطرب شده و احساس گناه می‌کند.

بنابراین داشتن مادیات بی شمار ضروری می‌شود، نه لزوماً به این خاطر که این کالاها لذت‌بخش هستند (هرچند این‌گونه نیز هست) بلکه به این

خاطر که باعث جلب احترام می‌شوند. در جهان قدیم بحثی در میان فلاسفه وجود داشت درباره‌ی اینکه چه چیزی از نظر مادی برای شادی ضروری و چه چیزی غیر ضروری است. اپیکور به شخصه اعتقاد داشت که خوراکی ساده و یک پناهگاه ضروری است و همه‌ی افراد منطقی و فیلسوف خانه‌های گران و غذاهای تجملاتی را رد می‌کردند. هرچند آدام اسمیت چند قرن بعد با بررسی این موضوع در کتاب ثروت ملل با کنایه خاطر نشان می‌کند که در جوامع مدرن و مادی گرا چیزهای زیادی وجود دارند که از دیدگاه بقای جسمی غیرضروری‌اند اما در عین حال اگر بخواهیم واقع بینانه بگوییم چیزهای بیشتری هستند که "ضروری" به حساب می‌آیند چراکه افراد بدون داشتن آنها محترم شمرده نشده و در نتیجه از نظر روانی زندگی مرفهی ندارد:

"تعریف من از ضروریات نه تنها کالاهایی است که برای تأمین زندگی حتماً ضروری‌اند بلکه هرچیزی است که عرف جامعه نداشتن آن را برای افراد محترم حتی در پایین ترین رتبه ناپسند می‌داند. برای مثال اگر بخواهیم سختگیرانه صحبت کنیم یک پیراهن لنین یکی از ملزومات زندگی نیست. گمانم رمی‌ها و یونانی‌ها بدون لنین هم زندگی راحتی داشتند. اما در حال حاضر در بخش‌های بزرگ اروپا یک کارگر روزمزد محترم خجالت می‌کشد بدون پیراهن لنین در انظار عمومی ظاهر شود، چرا که نداشتنش نشانگر سطح خفت باری از فقر است که احتمالاً هیچ کس بدون رفتار بسیار بد در آن سطح قرار نمی‌گیرد. بنابراین تعریف من از ضروریات چیزهایی است که نه تنها طبیعت بلکه قوانین ثابت شایستگی برای افراد در پایین ترین طبقات هم ضروری می‌داند."

از دوره‌ی اسمیت به بعد اقتصاددانان متفق القول این نظریه را تأیید می‌کنند که آنچه فقر را تعریف کرده و آن را ناخوشایند می‌کند به اندازه‌ای ننگی که از واکنش‌های منفی دیگران به جایگاه فرد نشئت می‌گیرد رنج جسمی به همراه ندارد، چرا که فقر به گفته‌ی اسمیت "قوانین ثابت شایستگی" را زیر پا می‌گذارد. جی کی گالبریت در جامعه‌ی متمول (۱۹۸۵) با تأیید اسمیت می‌گوید "مردم هرزمان که درآمدشان، حتی اگر برای بقا کافی باشد، به طور چشمگیری کمتر از درآمد جامعه باشد فقر زده می‌شوند. آن وقت نمی‌توانند آنچه جامعه‌ی بزرگ حداقلِ لازم برای شایستگی می‌داند را داشته باشند؛ و بنابراین نمی‌توانند از قضاوت جامعه مبنی بر عدم شایستگی خود فرار کنند."

۳

این نظریه که "شایستگی" باید به ثروت مرتبط باشد، و "عدم شایستگی" به فقر، هسته‌ی یکی از لایه‌های اعتراض بدبینانه به ایده‌آل منزلتی مدرن را شکل می‌دهد. چرا باید ناتوانی در مال‌اندوزی به عنوان نمادی از یک انسان مطلقاً معیوب باشد و نه ناکامی در یک بخش خاص از پروژه‌ی عظیم و چند وجهی اداره‌ی یک زندگی مناسب؟ چرا باید ثروت و فقر به عنوان راهنمایان اصلی فضایل فرد تلقی شوند؟

دلایلش مبهم نیستند. کسب ثروت غالباً مبتنی بر فضایل شخصیتی است. به دست آوردن تقریباً هر کاری نیازمند هوش، انرژی، دوراندیشی و توانایی همکاری با دیگران است. درواقع هرچه کاری پرسودتر باشد شایستگی‌های بیشتری هم می‌طلبد. وکلا و جراحان نه تنها درآمد بیشتری از نظافت چیان خیابان دارند بلکه حرفه‌ی آنها معمولاً تلاش و مهارت بیشتری هم می‌طلبد.

به گفته‌ی اسمیت یک کارگر روزمزد خجالت می‌کشد بدون پیراهن لنین در انظار عمومی ظاهر شود چراکه نداشتن چنین پیراهنی می‌تواند دال بر درجه‌ای از فقر باشد که به گفته‌ی معاصرین اسمیت "هیچ کس بدون رفتار بسیار بد دچارش نمی‌شود". تنها زمانی که یک نفر مادرزادی مست، غیرقابل اعتماد، دزد یا گردنکش باشد شغل معقولی که خرید یک پیراهن لنین الزامش است به دست نمی‌آورد؛ که در این جا فرد می‌تواند خوشحال باشد چرا که داشتن یک پیراهن به راحتی می‌تواند به عنوان تضمینی کوچک برای یک شخصیت خوب تلقی شود.

به راحتی می‌توان تصور کرد که رفتار بسیار خوب و بسیاری از مزیت‌ها باید درپس داشتن کمدی پر از پیراهن‌های لنین و کشتی و عمارت و جواهرات باشد. در نظر گرفتن یک نماد منزلتی، یک شیء مادی گرانبها که به دارنده‌اش احترام می‌بخشد مبتنی براین نظریه‌ی گسترده و احتمالی است که داشتن گرانقیمت‌ترین کالاها حتماً مستلزم عالی‌ترین ویژگی‌های شخصیتی است.

۴

هرچند مخالفین شایسته سالاری اقتصادی مدت‌هاست استدلال می‌کنند که شایستگی حقیقی باید ویژگی دشوارتر و پیچیده تری از چیزی باشد که بتواند به راحتی از طریق پارامترهای حقوق آخرسال سنجیده شود- قیاسی مردد با نظر برخی متخصصین حوزه‌ی آموزشی که منکر این هستند که "هوش" دانش

آموزان می‌تواند به درستی به وسیله‌ی امتحان گرفتن از آنها و نمره دادن به آنها طبق جواب‌هایشان به سوال‌هایی مثل سوال‌های زیر سنجیده شود:

از چهار واژه‌ی زیر متضادها را پیدا کنید:

سرسخت - جعلی - انعطاف پذیر - عمیق

که برای این منتقدین راهی برای بحث کردن درباره‌ی این نیست که شایستگی یا هوش به طور برابر تقسیم شده‌اند یا درواقع قابل سنجش نیستند بلکه راهی است برای تأکید بر این که امکان ندارد من یا تو قادر به ارزیابی درست باشیم و بنابراین قبل از هرگونه اقدام به روشی که فرض می‌کند می‌توانیم، باید به شدت احتیاط کنیم؛ برای مثال در حوزه‌ی اقتصاد با لغو مالیات برای ثروتمندان (که گهگاهی توسط مدافعین دوآتشه‌ی شایسته سالاری اقتصادی گفته می‌شود لیاقت حفظ هرآنچه کسب می‌کنند را دارند) یا حذف مزایای دولتی (در نتیجه فقرا، به گفته‌ی همین مدافعان، عمق بیشتری از محرومیتی که سزاوارش هستند را تجربه می‌کنند).

این‌گونه بدبینی‌ها به راحتی با نیازهای زندگی روزمره سازگار نمی‌شوند. درک تمایل به وجود سیستمی، چه آموزشی و چه اقتصادی، که این اطمینان را به ما ببخشد که می‌توانیم کاندیدهای ارزشمند یک کلاس یا جامعه را انتخاب کرده و به نوبت از رنج بازندگان با وجدان عبور کنیم بسیار راحت است.

اما یک خواسته‌ی اضطراری تضمینی برای یک راه حل منطقی نیست. جورج برنارد شاو در کتاب راهنمای زنان خردمند به سوسیالیسم و کاپیتالیسم (۱۹۲۸) اظهار می‌دارد که جوامع کاپیتالیست مدرن طعمه‌ی یک سیستم مبهم در تعیین یک سلسله مراتب شده‌اند: آنها از سیستمی راضی بودند که طبق این اعتقاد عمل می‌کرد که "اگر همه‌ی انسانها این فرصت را داشته باشند که به روش خود هرچقدر که می‌خواهند ثروت‌اندوزی کنند، تنها منوط به قوانینی که خشونت و کلاهبرداری مستقیم را محدود می‌کند، آن وقت ثروت خود به خود به نسبت سخت کوشی، اعتدال و درکل فضایل شهروندان توزیع شود، افراد خوب ثروتمند و افراد بد فقیر می‌شوند."

شاو ادامه می‌دهد اما در واقع واضح است که هر فرد جاه طلب بی‌رحمی "می‌تواند با فروش ویسکی نامرغوب یا احتکار گندم و فروش آن به سه

برابر قیمت یا با اداره‌ی مجلات یا روزنامه‌های احمقانه‌ای که آگهی‌های فریب آمیزی دارند سه چهار میلیون پوند به جیب بزند " درحالی‌که " افرادی که از استعدادهای شایسته‌ی خود استفاده کرده یا جان خود را به خاطر پیشرفت دانش و رفاه بشر به خطر می‌اندازند" می‌توانند در فقر و بی ارزشی زندگی کنند.

این یعنی شاو نمی‌خواست خود را با افراد احساساتی که ادعا می‌کنند طبق ساختار کنونی جامعه افراد خوب همیشه فقیر می‌شدند هم تراز کند؛ استدلالی که به اندازه‌ی خلافش ساده لوحانه است. در عوض تلاش می‌کند این نکته را به ما القا کند که شخصیت کسی را بر اساس درآمدش قضاوت نکنیم؛ و تمایل دارد عواقبی که از تفاوت ثروت‌ها ناشی می‌شود را متعادل کند.

جان راسکین که دغدغه‌ی به چالش کشیدن نظریه‌های شایسته سالاری را داشت در کتاب (۱۸۶۲) unto this last با لحنی کنایه آمیز نتایجی که درباره‌ی شخصیت‌های ثروتمند و فقیر بر اساس صدها مواجهه با هردو گروه در چندین کشور در چهار دهه به دست آورده بود توصیف می‌کند: "افرادی که ثروتمند می‌شوند در کل سخت کوش، مصمم، مغرور، جاه طلب، وقت شناس، منظم، منطقی، واقع گرا، بی عاطفه و بی تفاوت هستند. افرادی که فقیر می‌مانند کاملاً نادان، کاملاً خردمند، کاهل، بی احتیاط، ناتوان، با ملاحظه، احمق، خیالباف، حساس، آگاه، ولخرج، شرور، دغل باز، دزد و افرادی کاملاً عادل و مهربان و باخدا هستند."

به عبارت دیگر افراد مختلف در دسته‌ها و طبقه‌های مختلف می‌توانند ثروتمند یا فقیر باشند که این یعنی پیروی از همان پیامی که اولین بار عیسی مسیحی بیان کرد و متفکرین سیاسی به زبان سکولار در قرن‌های نوزده و بیست تکرار کردند: که نباید افراد را براساس درآمدشان طبقه بندی کنیم. ویژگی‌های داخلی و خارجی زیادی باعث ثروتمند یا فقیر شدن انسان‌ها می‌شوند. شانس و موقعیت، بیماری و ترس، حادثه و پیشرفت دیرهنگام، زمان سنجی مناسب و بدشانسی.

سه دهه قبل از راسکین و شاو، میسل دومونتی به روش مشابهی نقش عوامل اتفاقی در تعیین سرنوشت زندگی را بیان کرده بود. او به ما توصیه می‌کند که نقشی که "شانس در اعطای فخر به ما بر اساس اراده‌ی بی ثباتش بازی می‌کند" از یاد نبریم: "اغلب شاهد بوده ام که شانس جلوتر از شایستگی می‌تازد و همیشه شایستگی را پشت سر می‌گذارد." یک حسابرسی بی غرض از موفقیت‌ها و شکست‌هایمان باید این احساس را به ما بدهد که

دلایلی وجود دارند که نشان می‌دهند نباید خیلی از خودمان مفتخر یا شرمنده باشیم، چراکه درصد بالایی از آنچه برایمان اتفاق می‌افتد به خاطر اقدامات خودمان نیست. مونتی می‌خواهد که هنگام رو به رو شدن با افراد قدرتمند و ثروتمند هیجان‌مان و هنگام مواجهه با فقرا و گمنامان قضاوت‌مان را کنترل کنیم. "ممکن است فردی گروه عظیمی از همراهان، قصری زیبا، نفوذی بالا و درآمدی هنگفت داشته باشد. همه‌ی اینها در اطراف او هستند نه در وجودش... رفعتش را بدون نردبانش بسنجید: بگذارید ثروت و آراستگی‌هایش را کنار بگذارد و خود را عریان نشان‌مان دهد... چطور شخصیتی دارد؟ آیا شخصیتی زیبا و توانا دارد که همه‌ی کارهایش متعلق به خودش است؟ آیا ثروت‌هایش به خودش تعلق دارند یا قرضی‌اند؟ آیا هیچ ارتباطی با شانس نداشته است؟... باید این را بدانیم؛ این فاصله‌های عظیم بین ماست که افراد باید بر اساس آن قضاوت شوند."

ترکیب چالش‌های بسیار با ایده‌آل‌های شایسته سالاری مادی تقاضایی است برای جلوگیری از اعطای شانسی چیزی مثل پول که معانی اخلاقی دارد؛ که ارتباطات اصولی که به طور معمول بین ثروت و فضیلت ایجاد می‌شود را از بین ببریم؛ و اینکه تلاش کرده و مطمئن شویم که قبل از قضاوت نردبان‌ها را برداشته ایم.

۵

سوای ارتباطی که بین ثروت‌اندوزی و خوب بودن فرض می‌شود، ایده‌آل مدرن از یک زندگی موفق ارتباط دیگری هم ایجاد می‌کند: بین ثروت‌اندوزی و شاد بودن. این نظریه به ترتیب بر سه فرضیه استوار است. اول اینکه فهمیدن اینکه چه چیز خوشحال‌مان می‌کند کار شاقی نیست. همان‌طورکه بدن‌مان معمولاً می‌داند برای سالم بودن به چه چیزی احتیاج دارد و بنابراین هنگام کمبود سدیم ما را به سمت ماهی دودی و هنگام پایین بودن قند خون به سمت هلو هدایت می‌کند. این فرضیه هم همین‌گونه عمل می‌کند، می‌توانیم در درک آنچه باید برای شکفتن هدف‌مان باشد به ذهن مان اعتماد کنیم؛ و بنابراین می‌تواند به طور طبیعی ما را به سمت کارها و پروژه‌های خاصی هدایت کند. دوم اینکه طیف گسترده‌ای از موقعیت‌های شغلی و کالاهای مصرفی موجود در تمدن مدرن نمایشی پرزرق و برق و بی فایده نیست که فقط میل‌مان را تحریک کرده و رابطه‌ای با رفاه‌مان نداشته باشد، بلکه می‌تواند برخی از مهمترین نیازهایمان را ارضا کند. و سوم اینکه هرچه پول بیشتری داشته باشیم توانایی تأمین محصولات و خدمات بیشتری را داریم و بنابراین شانس‌مان برای خوشحالی بالاتر می‌رود.

گویاترین و خواندنی ترین مخالف این دسته فرضیات ژان ژاک روسو و کتابش مباحثه‌ای در باب اصل نابرابری است. روسو با این ادعا شروع می‌کند که هرچقدر هم خود را از لحاظ فکری مستقل بدانیم به طرز خطرناکی در درک نیازهای خود ناتوانیم. روح ما به ندرت آنچه برای خرسندی نیاز دارد به زبان می‌آورد یا وقتی هم زیر لب به چیزی اشاره می‌کند خواسته‌هایش احتمالاً اشتباه برداشت شده یا متناقض هستند. روسو از ما می‌خواهد به جای مقایسه‌ی ذهن با بدنی که در تشخیصش در اینکه برای سلامتی باید چه چیزی مصرف کند، آن را شبیه بدنی بدانیم که هنگامی که آب احتیاج دارد تقاضای شراب می‌کند و وقتی باید روی تخت بخوابد اصرار به رقصیدن دارد. ذهن ما به تأثیر صداهای خارجی که به ما می‌گوید برای خوشحالی به چه چیزی نیاز داریم حساس است، صداهایی که می‌توانند صداهای آهسته‌ای که روح‌مان نشر می‌دهد را مخفی کنند و حواس‌مان را از وظیفه‌ی محتاط و دشوار دنبال کردن درست اولویت‌هایمان پرت کند.

روسو ادامه داده و تاریخچه‌ی جهان را رسم می‌کند، نه به عنوان داستان پیشرفت از بربریت به ورکشاپ‌های بزرگ و شهرهای اروپایی، بلکه به عنوان یک پس روی از شرایط خوبی که در آن به سادگی زندگی می‌کردیم اما این شانس را داشتیم تا خواسته‌هایمان را بیان کنیم، به سمت حسرتی که ازسبک و سیاق زندگی‌ای که ارتباط کمی با شخصیت‌مان دارد حسرتی نصیب‌مان نشده است. در دوره‌ای که از نظر تکنولوژیکی ماقبل تاریخ و عقب افتاده محسوب می‌شد، در زندگی طبیعی روسو که زنان و مردان درجنگل‌ها زندگی می‌کردند و هرگز پا به فروشگاهی نگذاشته و روزنامه‌ای نخوانده بودند، فیلسوف مردم را این‌گونه ترسیم می‌کند که درک راحت تری از خود داشته و بنابراین جذب ویژگی‌های ضروری یک زندگی شادمان می‌شدند: عشق به خانواده، احترام به طبیعت، شگفتی از زیبایی جهان، کنجکاوی درباره‌ی دیگران و علاقه به موسیقی و تفریحات ساده. "تمدنِ" مادیِ مدرن ما را از این وضعیت جدا کرد و حسرت، اشتیاق و درد در جهانی از فراوانی‌ها را برایمان به جا گذاشت.

برای کسانی که این را داستانی احساسی و مضحک تعبیر می‌کنند که تخیلات یک نویسنده‌ی روستایی است که بی دلیل از مدرنیته عصبانی است اضافه کردن این نکته خالی از ارزش نیست که اگر قرن هجده پذیرای حرف‌های روسو بود تا حدی به این خاطر بود که سرنوشت مردمان بومی شمال امریکا به عنوان یک مثال تمام و کمال در مقابلش بود.

گزارش‌های آمده از جامعه‌ی سرخ‌پوستان امریکایی در قرن شانزده آن را از نظر مادی ساده اما از نظر روانی با ارزش توصیف می‌کند: جوامع کوچک، صمیمی، برابر گرا، مذهبی، سرزنده و سلحشور بودند. سرخ‌پوستان قطعاً از نظر مالی عقب بودند. آنها با خوردن میوه‌ها و حیوانات وحشی زندگی می‌گذراندند، در چادر می‌خوابیدند، دارایی اندکی داشتند. هر سال همان پوستین و کفش‌های قدیم را می‌پوشیدند. حتی پیشوایشان هم چیزی بیشتر از یک نیزه و تعدادی قابلمه نداشت. اما سطح بالایی از رضایت در میان آن سادگی وجود داشت.

اما ظرف تنها چند دهه بعد از ورود اولین اروپایی‌ها سیستم منزلتی جامعه‌ی سرخ‌پوست به خاطر ارتباط با تکنولوژِی و تجمل صنعت اروپایی تغییر کرد. دیگر خرد یا درک یک نفر از سبک و سیاق طبیعت نبود که اهمیت داشت، بلکه داشتن سلاح، جواهرات و الکل مهم تلقی می‌شد. سرخ‌پوستان دیگر گوشواره‌های نقره، دستبندهای مسی و برنجی، انگشتران حلبی، گردنبندهای ساخته شده از نگین‌های ایتالیایی، اسلحه، الکل، کتری، مروارید، بیل و آینه می‌خواستند.

این تمایلات جدید اتفاقی نبودند. تجار اروپایی عمداً تلاش داشتند این تمایلات را در سرخ‌پوستان بپرورانند تا انگیزه‌ی شکار پوست حیوانی که بازار اروپا نیاز داشت داشته باشند. در سال ۱۶۹۰ طبیعت شناس انگلیسی رورند جان بنیسترگزارش کرد که تجار با موفقیت سرخ‌پوستان ناحیه‌ی خلیج هادسون را اغوا کرده‌اند که "چیزهایی نخواهند که قبلاً نمی‌خواستند، چرا که اصلاً آنها را نداشتند، اما به خاطر تجارت اکنون بسیار برایشان ضروری شده." دو دهه بعد سیاحی به نام رابرت بورلی به این نتیجه رسید که "اروپایی‌ها تجمل را به سرخ‌پوستان معرفی کرده‌اند تا خواسته‌های آنها را بیشتر کرده و باعث شده طالب هزاران چیزی شوند که قبلاً اصلاً خوابش را هم نمی‌دیدند."

متاسفأنه با اینکه اشتیاق زیادی برای این هزاران چیز وجود داشت شادی سرخ‌پوستان را بیشتر نکرد. قطعاً آنها سخت‌تر کار می‌کردند. تخمین زده شد که ۲۰۰۰ جنگجو از قبیله‌ی چروکی بین سال‌های ۱۷۳۹و ۱۷۵۹ یک میلیون و دویست و پنجاه هزار آهو شکار کردند تا نیاز اروپایی‌ها را برطرف کنند. در همان دوران سرخ‌پوستان مونتانی ساکن ساحل شمالی رودخانه‌ی سنت لارنس سالانه بین ۱۲۰۰۰ و ۱۵۰۰۰ پوست به تجار فرانسوی و انگلیسی در تادوساک می‌فروختند. اما شادمانی هم تراز با سطوح تجارت افزایش نمی‌یافت. میزان خودکشی و الکلی شدن بالا رفت، جوامع از هم گسیخته شدند، احزاب به خاطر غنایم اروپایی دچار نزاع می‌شدند. پیشوایان قبیله‌ها نیازی به روسو نداشتند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده، بلکه ندانسته تجزیه و تحلیل‌های او را تصدیق می‌کردند. سرخ‌پوستان باید خود را از وابستگی به "تجمل" اروپایی خلاص می‌کردند.

در سال‌های ۱۷۶۰ مردم دلاور در پنسیلوانیای غربی و دره‌ی اوهایو تلاش کردند تا سبک و سیاق اجدادی خود را احیا کنند. پیشگویی‌هایی شنیده می‌شد مبنی بر اینکه اگر قبیله‌ها خود را از تجارت جدا نکنند از میان برداشته خواهند شد. اما خیلی دیر شده بود. سرخ‌پوستان که ساختار روانی مشابهی با دیگر انسان‌ها داشتند تسلیم وسوسه‌های راحت زرق و برق تمدن مدرن شدند و به صداهای آهسته‌ای که از لذت‌های معقول جامعه و زیبایی دره‌های خالی در غروب آفتاب حرف می‌زد گوش نمی‌دادند.

۶

مدافعین جامعه‌ی تجاری همیشه یک جواب برای ترحم آوران به سرخ‌پوستان امریکایی و هرکس دیگری که از تأثیرات مخرب یک اقتصاد پیشرفته شاکی

است داشته‌اند: اینکه هیچ کس سرخ‌پوستان را مجبور نکرد که گردنبندهای ساخته شده از نگین‌های ایتالیایی، یخ شکن، اسلحه، کتری، مروارید، بیل و آینه بخرند. هیچ کس جلوی زندگی چادرنشینی آنها را نگرفت و مجبورشان نکرد خانه‌های چوبی ایوان دار و انبار شراب بخواهند. سرخ‌پوستان به میل خود زندگی ساده و معتدل‌شان را کنار گذاشتند، که نشان می‌دهد احتمالاً این زندگی آن طورکه تصور می‌شده لذت بخش نبوده است.

این دفاع شبیه همان دفاعی است که مأموران تبلیغاتی مدرن و سردبیران روزنامه‌ها استفاده می‌کنند که می‌گویند آنها در ایجاد دغدغه‌های بی مورد درباره‌ی زندگی افراد مشهور و تغییرات مد یا داشتن محصولی جدید مسئول نیستند. فقط این است که برخی شاخه‌های رسانه اطلاعاتی در ارتباط با این موضوعات برای علاقمندان منتشر می‌کنند؛ درحالی‌که افراد بسیاری خود به خود ترجیح می‌دهند به نیازمندان کمک کنند، خودکاوی کنند، کتاب انحطاط و سقوط(۲۱۸) ادوارد گیبون(۲۱۹) را بخوانند یا قبل از اینکه زمان‌شان تمام شود گذر زمان را دریابند.

ناخوشایند است اما این پاسخ نشان می‌دهد که چرا روسو انقدر بر مشکل بشر در تصمیم گیری درباره‌ی آنچه حائز اهمیت است، تمایلش به گوش کردن به پیشنهادات دیگران درباره‌ی جهت فکری خود و آنچه باید با ارزش بداند تا شاد باشد تأکید داشت، به ویژه هنگامی که این پیشنهادات با قدرت روزنامه یا جذابیت‌های بصری یک بیلبورد همراه باشند.

کنایه آمیز است که معمولاً خودِ مأموران تبلیغاتی یا سردبیران روزنامه‌ها اولین کسانی هستند که تأثیر تجارت خود را کم اهمیت جلوه می‌دهند. آنها تأکید دارند که تفکر مردم آنقدر مستقل هست که بیش از حد تحت تأثیر داستان‌هایی که آنها در جهان منتشر می‌کنند قرار نگرفته و مدت زیادی فریب بیلبوردهای وسوسه آمیزی که خودشان هنرمندانه طراحی می‌کنند نخورد.

متأسفانه آنها بیش از حد متواضعند. گزارش‌هایی از سرعت تغییر آنچه زمانی یک گزینه بود به یک ضرورت، آن هم با انگیزه‌ی کافی، به خوبی نشان دهنده‌ی دورویی آنها است.

درصد افراد امریکای شمالی که اظهار می‌کنند موارد زیر ضروری است.

	۱۹۷۰	۲۰۰۰
اتومبیل دوم	٪۲۰	٪۵۹
تلویزیون دوم	٪۳	٪۴۵
بیش از یک تلفن	٪۲	٪۷۸
تهویه‌ی هوای اتومبیل	٪۱۱	٪۶۵
تهویه هوای منزل	٪۲۲	٪۷۰
ماشین ظرفشویی	٪۸	٪۴۴

انتقاد از جامعه‌ی مصرف گرا نه تنها بر کمبود و عدم کفایت محصولات اشاره دارد (نکته‌ای که به راحتی می‌توان درباره‌اش غلو کرد چرا که فقط یک فرد بخیل می‌تواند از برای مثال زیبایی یک پولور کشمیر یا داشبورد اتومبیل در رانندگی شبانه در بزرگراه لذت نبرد) بلکه به طورعادلانه تصویر تحریف شده‌ای از نیازهایمان که از روش ارائه‌ی این محصولات به ما سرچشمه می‌گیرد هم ارائه می‌دهد. آنها به نظر ما ضروری‌اند و دارای قدرتی خارق العاده برای شاد کردن ما چرا که نه هویت اصلی آنها را درک می‌کنیم نه وظیفه‌ی خود را.

برای مثال یک آگهی تبلیغ اتومبیل مراقب خواهد بود تا جنبه‌هایی از روانشناسی ما و فرآیند کلی مالکیت که لذتی که از داشتن یک اتومبیل

برجسته حاصل می‌شود را نابود یا حداقل کم کرده نادیده بگیرند. این آگهی این را نمی‌گوید که لذت ما از هر چیزی پس از مدت کوتاهی از داشتن آن بین می‌رود. سریع ترین راه در توقف توجه به چیزی خریداری آن است؛ همان‌طورکه سریعترین راه برای پایان دادن تحسین کسی ازدواج با آن شخص است. این وسوسه وجود دارد که باور کنیم برخی دستاوردها و دارایی‌ها رضایتی ابدی به ارمغان می‌آورند. ما طوری هدایت می‌شویم که خود را به گونه‌ای تصور کنیم که که در حال پیمودن سراشیبی صخره‌ی شادمانی هستیم تا به فلاتی پهناور و رفیع برسیم و زندگی مان را بر روی آن ادامه دهیم؛ کسی به ما نمی‌گوید که کمی پس از رسیدن به قله دوباره به زمین پست تشویش و آرزو نزول می‌کنیم.

تصور ما از رضایت پس از کسب یک موفقیت یا دستاورد

موفقیت / دستاورد -> میزان شادی

آنچه واقعاً پس از کسب یک موفقیت یا دستاورد رخ می‌دهد

موفقیت / دستاورد -> میزان شادی

زندگی فرآیند جایگزین کردن تشویشی با تشویش دیگر و خواسته‌ای با خواسته‌ی دیگر است؛ که البته به این معنی نیست که هرگز نباید تلاش کنیم بر تشویشی غلبه کرده یا به آرزویی برسیم بلکه بدین معنی است که شاید بهتر باشد در این خواسته‌ها از سطوحی از آرامش و گره گشایی که اهدافمان طبق تعریف به ما وعده داده و نمی‌توانند به آن عمل کنند آگاه باشیم.

اتومبیل هم مثل دیگر دغدغه‌هایی که داریم به سرعت به صحنه‌ی مادی زندگی مان اضافه می‌شود که به ندرت به آن توجه می‌شود؛ تا اینکه سارقی خدمتی متناقض به ما کرده و شیشه‌ی آن را می‌شکند تا رادیوی آن را سرقت کند و در میان شیشه شکسته‌ها به ما یادآور می‌شود که چه چیزهای زیادی برای شکرگزاری وجود دارد.

آگهی تبلیغاتی از توانایی اندک کالاهای مادی در مقایسه با قدرت عظیم رویدادهای احساسی برای تغییر میزان شادمانی‌مان نیز حرفی نمی‌زند. باشکوه ترین و کامل‌ترین اتومبیل هم نمی‌تواند اندکی از خرسندی یک رابطه را به همراه داشته باشد؛ همان‌طورکه هیچ چیزی پس یک مشاجره یا جدایی خانوادگی نمی‌تواند تسلی بخش باشد. در چنین لحظاتی حتی ممکن است از عملکرد خونسرد اتومبیل، صدای دقیق نشانگرها و محاسبات دقیق

کامپیوترش بیزار هم شویم.

همه‌ی ما مستعد برداشت غلط از جذابیت‌های برخی کارها هستیم، چراکه بسیاری از آنچه همراه دارند ویرایش شده است و فقط نکات برجسته‌ای مشخص است که نمی‌توان تحسین شان نکرد. ما از نتیجه مطلع می‌شویم نه فرآیند.

اگر نتوانیم جلوی حسرت خوردن را بگیریم، تلخ است که باید بقیه‌ی زندگی مان را با حسرت خوردن برای چیزهای اشتباه بگذرانیم.

۷

اصل اتهام وارد شده به ایده‌آل منزلتی مدرن این است که به خاطر تحریف شدید اولویت‌ها و ارتقای فرآیند ثروت‌اندوزی به بالاترین سطح موفقیت که تنها باید یکی از صدها تعیین کننده‌ی جهت زندگی مان بر اساس درکی حقیقی‌تر و مشخص‌تر باشد، مقصر است.

جان راسکین که از این تحرف اولویت‌ها خشمگین شده بود بریتانیایی‌های قرن نوزده (او هرگز به امریکا نرفته بود) را به خاطر اینکه پول دوست ترین افراد طول تاریخ بودند به شدت مورد انتقاد قرار می‌داد. به گفته‌ی او آنها همیشه دغدغه این را داشتند که کسی چه چیزی دارد و از کجا آورده است ("شاید بهتر باشد الهه‌های حکمران به طور کلی "الهه‌های گذران زندگی" توصیف شوند"). آنها به خاطر کمبود ثروت احساس خجالت کرده و به ثروت دیگران حسادت می‌کردند.

اما راسکین اعترافی کرد. علی‌رغم انتظارات، او هم به شدت دلش می‌خواست ثروتمند شود. اقرار می‌کرد که فکر ثروت از صبح تا شب در سرش بوده. با این حال تنها با کنایه با ابهامی در واژه‌ی "ثروت" سروکله می‌زد تا با قدرت بیشتری دیگران را قانع کند که به نظر او هم وطنانش چقدر از فضایل دور افتاده‌اند. فرهنگ لغات به ما می‌گوید که ثروت تنها به معنای مقدار زیاد پول نیست، یا از حتی نظر تاریخی اصولاً این‌گونه نیست. بلکه به معنی فراوانی هرچیزی است، از پروانه گرفته تا کتاب و لبخند. راسکین به ثروت علاقه داشت، حتی فکر و ذکرش آن بود. اما آنچه او در سر داشت نوع غیرمعمولی از ثروت بود: او آرزو داشت در مهربانی، کنجکاوی، احساسات، فروتنی، خداپرستی و هوش ثروتمند شود، مجموعه‌ای از ویژگی‌ها که او از آنها به عنوان "زندگی" یاد می‌کند. بنابراین در کتاب unto this last از ما می‌خواهد درک معمول و مادی خود از ثروت را کنار گذاشته

تا دیدگاهی برمبنای "زندگی" به دست بیاوریم که براساس آن ثروتمندترین افراد زمین دیگر خود بخود بازرگانان و زمین داران نخواهند بود بلکه کسانی خواهند بود که شب‌ها زیر نور ستارگان احساس شگفتی می‌کنند یا بهتر از هرکسی قادر به درک و تسلای رنج دیگران هستند.

به گفته‌ی او "هیچ ثروتی به جز زندگی وجود ندارد، زندگی با همه‌ی قدرت عشق و لذت و شگفتی اش. کشوری از همه ثروتمندتر است که بالاترین تعداد انسان‌های شایسته و شادمان را داشته باشد؛ کسی از همه ثروتمندتر است که عملکردهای زندگی خودش را به حد اعلی رسانده باشد و هم شخصاً و هم به وسیله‌ی دارایی‌هایش بیشترین تأثیر سودمند را بر زندگی دیگران بگذارد... بسیاری از کسانی که معمولاً ثروتمند تلقی می‌شوند درواقع از قفل‌های صندوق‌های قدرتمند خود ثروتمندتر نیستند و لزوماً و ابداً نمی‌توانند ثروتمند شوند."

راسکین حقیقت ساده و کودکانه‌ی پیامبران را بیان کرد- و وقتی مردم به خنده نیفتادند (چرا که ساتردی رویو(۲۲۰) راسکین را "حاکمه‌ای دیوانه" و مقاله‌اش را "هیجاناتی چرند" و "مضخرف محض" و "یاوه‌هایی غیر قابل تحمل" می‌نامید) به سخنانش گوش سپردند. در سال ۱۹۰۶ برای اولین بار بیست و هفت نماینده‌ی حزب کارگر بریتانیا وارد پارلمان شده و از آنها سوال شد کدام کتاب بیشترین تأثیر را در دنبال کردن عدالت اجتماعی در سیاست بر روی آنها داشته. هفده نفر از آنها کتاب unto this last راسکین را ذکر کردند. سیزده سال بعد جورج برنارد شاو در یک سخنرانی در صدمین سالگرد تولد راسکین اظهار داشت که سرزنش ولادیمیر لنین(۲۲۱) و متهم دانستن کارل مارکس در مقایسه با کارهای راسکین حکم سخنان کلیشه‌ای یک ریش سفید روستا را دارند (هرچند راسکین به خاطر اینکه از اذیت کردنِ برچسب زن‌ها لذت می‌برد خود را "توری(۲۲۲) خشن عصر قدیم" می‌نامید، یعنی عصر والتر اسکات(۲۲۳) و هومر).

شاو می‌گفت "در طول زندگی ام شخصیت‌های انقلابی زیادی دیده‌ام. و وقتی پرسیده ام "چه کسی شما را به این جبهه‌ی انقلابی هدایت کرد؟ مارکس؟" اکثریت آنها به سادگی جواب دادند "نه، راسکین"." پیروان راسکین احتمالاً تمام و کمال ترین مخالفین شرایط کنونی جامعه مان هستند. پیام سیاسی راسکین به افراد فرهیخته‌ی روزگار خود، طبقه‌ای که به آن تعلق داشت با این عقیده‌ی ساده شروع و تمام می‌شود: " انسان‌ها دسته‌ای از سارقین هستند."

راسکین در اعتقاد به این نظریه تنها نبود. افراد دیگری هم در قرن نوزده بودند که با صداهایی خشمگین و غمگین همین انتقاد را به تبدیل

شدن پول به عنوان تعیین کننده‌ی اصلی احترام داشتند، به خاطر تبدیل شدن آن به چیزی برای در دست گرفتن به عنوان نمادی از خوبی آشکار، و نه فقط یک جزء از زندگی موفق که مهمترینش هم نیست. متیو آرنولد در کتاب فرهنگ و هرج و مرج (۱۸۶۹) با ابراز تأسف می‌گوید "انسان‌ها همیشه ثروت را به خودی خود هدفی ارزشمند می‌دانند و این تمایل قطعاً در انگلیس و در حال حاضرهرگز در این حد نبوده است. هرگز این‌طور نبوده که از هر ده انگلیسی نه نفر بر این باور باشند که عظمت و رفاه ما با ثروتمند بودنمان اثبات می‌شود."

آرنولد هم مثل راسکین هفت سال قبل از او از ساکنین اولین و پیشرفته ترین کشور صنعتی جهان می‌خواهد تا ثروت را تنها یکی از چندین ابزار تأمین کننده‌ی شادی بدانند، خصیصه‌ای که طبق تعریف ویژه‌ی او (که باعث خنده‌ی بیشتر منتقدین دیلی تلگراف شد) "یک تکاپوی معنوی باطنی است که برای کاراکترهایش ملاحت، نمود، روح و همدردی بیشتر به همراه دارد".

توماس کارلایل هم همین عقیده را دارد فقط با خشمی بیشتر. او در کتاب میداس(۲۲۴) (۱۸۴۳) می‌پرسد "این صنعت موفق انگلیس، با این همه ثروت... کدام یک از ما را غنی کرده است؟... ما چاشنی‌های مجللی برای زندگی مان داریم اما فراموش کرده ایم که در میان آنها زندگی کنیم. افراد بسیاری هستند که غذاهای بهتر می‌خورند و لیکورهای فاخرتر می‌نوشند اما در قلبشان کدام خوشی بیشتر می‌شود؟ آیا بهتر و زیباتر و قوی‌تر و شجاع‌تر هستند؟ آیا حتی همان "شادمان" که می‌گویند هستند؟ آیا به چیزها و انسان‌های بیشتری روی این زمین خدا با رضایت نگاه می‌کنند؛ آیا چیزها و انسان‌های بیشتری با رضایت به آنها نگاه می‌کنند؟ این‌طور نیست...ما عمیقاً هرکجا که در آن پول رابطه‌ی محض بین انسانها نیست از یاد برده ایم."

کارلایل چشم‌هایش را به روی مزایای تشکیلات مدرن نبسته بود. حتی برخی جنبه‌های حساب و کتاب آن برایش جذاب بود ("نگه داری از کتاب‌ها به وسیله‌ی دفترداری دوبل قابل تحسین است و چندین چیز را با دقت ثبت می‌کند"). اما مثل آرنولد و راسکین و تمام منتقدین اجتماعی قبل و بعد از آنها نمی‌توانست سبکی از زندگی را بپذیرد که در آن آنچه او "مال پرستی" جایگزین "سعادت" و "رضایت" بر روی "زمین خدا" می‌شد.

تحول سیاسی

۱

هرچقدر هم که طبقه بندی اجتماعی به ما احساس خشم و سردرگمی ببخشد این ما هستیم که آن را به واسطه‌ی خودسری تسلیم شده ای می‌پذیریم که بسیار مستحکم است و باید مستدل هم باشد تا مورد تردید قرار نگیرد، که جوامع و عقایدی که آنها را شکل می‌دهند عملاً تغییرناپذیر و بسیار طبیعی‌اند.

۲

بسیاری از ایده‌های برجسته در طول تاریخ طبیعی تلقی می‌شدند:

نظریه‌های "طبیعی"، ۱۸۵۷-۱۹۱۱

"حقیقت واقعی این است که از آغاز مردان وظیفه داشتند بر زنان حکم‌فرمایی کنند: و این یک حکم ابدی است که ما هیچ حق و قدرتی برای تغییر آن نداریم."
ارل پرسی(۲۲۵) (۱۸۷۳)

"چه از نظر فیزیکی و چه از نظر اخلاقی تفاوت بیشتری بین یک مرد اروپایی تحصیل کرده و یک زن اروپایی وجود دارد تا بین یک مرد اروپایی و یک سیاهپوست اهل یک قبیله‌ی وحشی آفریقای مرکزی." لرد کرومر(۲۲۶) (۱۹۱۱)

"اکثر زنان مشکل زیادی با احساسات جنسی از هرنوعی را ندارند." سر ویلیام اکتون(۲۲۷) (۱۸۵۷)

"از آنجا که نژاد سفید پوست بر نژاد افریقایی برتری دارد، تبعیت از یک مرد سفید پوست شرایطی عادی است. بنابراین سیستم ما که افریقایی‌ها را پایین‌تر می‌داند مبنی بر قانون عظیم طبیعت است." الکساندر استیونز(۲۲۸) (۱۸۶۱)

۳

می‌توان گفت وجدان سیاسی با فهمیدن این نکته برانگیخته می‌شود که عقایدی که توسط افراد مهم جامعه موضوعات ارجح تلقی می‌شوند می‌توانند در واقع مرتبط بوده و جای بحث داشته باشند. این عقاید ممکن است با اطمینان رد شده یا به اندازه‌ی آسمان و درختان به اساس هستی تعلق داشته باشند، با این، حال یک دیدگاه سیاسی تأکید دارد که آنها ساخته‌ی افرادی خاص با علایق کاربردی و روانشناسی خاص هستند که از آنها دفاع می‌کنند.

دشواری تصور این نظریه به این خاطر است که معمولاً عقاید غالب به شدت تلاش دارند که بگویند مثل گردش خورشید دیگر به دست بشر تغییر پذیر نیستند. آنها ادعا می‌کنند که بدیهیات را بیان می‌کنند. جا دارد از واژه‌ی کاربردی کارل ماکس یعنی ایدئولوژیکی استفاده کرد، آنها ادعایی ایدئولوژیکی هستند که درگیر ترغیب ماهرانه‌ی یک حزب متعصب هستند درحالی‌که هم‌زمان ادعا می‌کنند بی غرضانه حرف می‌زنند.

برای مارکس طبقه‌ی حاکم یک جامعه به طور عمده مسئول اشاعه‌ی عقاید ایدئولوژیکی هستند که این توجیه می‌کند چرا در جوامعی که یک طبقه‌ی زمین دار توازن قدرت را کنترل می‌کنند اکثریت مردم نظریه‌ی شایستگی ذاتی ثروت زمین داری را مسلم می‌دانند (حتی بسیاری از کسانی که از این سیستم آسیب دیده‌اند) درحالی‌که در جوامع تجاری دستاوردهای کارآفرینان است که دیدگاه شهروندان به موفقیت را تعیین می‌کند. به گفته‌ی مارکس "نظریات حاکم در هر دوره‌ای همیشه نظرات طبقه‌ی حاکم است."

با این حال این نظریات اگر با زور بیش از حد حکم‌فرما می‌شدند هرگز قدرتمند نمی‌شدند. اساس نظریات ایدئولوژیکی این است که اگر هوش سیاسی مان رشد نکند نمی‌توانیم آن را شناسایی کنیم. ایدوئولوژی مانند گازی بی رنگ و بو در جامعه نشر می‌یابد. در روزنامه، تبلیغات، برنامه‌ی تلویزیونی و کتاب‌ها جا باز می‌کند و در آنجا نگاه جانبدارانه‌ی ناقص، غیرمنطقی یا ناعدلانه‌اش به جهان را دست کم می‌گیرد؛ و با افتادگی

می‌گوید که فقط حقایق کهنه‌ای را بیان می‌کند که که تنها یک احمق یا یک دیوانه با آنها مخالفت می‌کند.

۴

اما ذهن سیاسیِ شکوفا سنت و ادب را کنار گذاشته و خود را به خاطر اتخاذ موضعی مخالف سرزنش نمی‌کند و با معصومیتی کودکانه اما سرسختیِ یک وکیل مدافع می‌پرسد "چه اجباری برای این کار وجود دارد؟"

یک شرایط سخت که می‌تواند به عنوان نشانه‌ای تلقی شود که طبیعت فرد را تا ابد محکوم به تحمل آن کرده- با تعبیر مجدد از نظر سیاسی- به نیروهای معین و احتمالاً تغییر پذیر در جامعه نسبت داده می‌شود. گناه و ننگ به درک و طلب توزیع عادلانه‌ی شئن و منزلت تبدیل می‌شوند.

۵

جورج برنارد شاو، راهنمای زن خردمند به سوسیالیسم و کپیتالیسم (لندن، ۱۹۲۸):

"باید ذهن‌تان را از تمامِ تخیلاتی که همه‌ی ما در کودکی داریم خالی کنید، از اینکه تمام رسومی که با آنها زندگی می‌کنیم مثل هوا طبیعی‌اند. این‌طور نیست. از آنجا که در همه جای جهان کوچکمان وجود دارند این را مسلم می‌دانیم که همیشه وجود داشته و باید همیشه وجود داشته باشند. این اشتباه خطرناکی است. آنها در واقع چاره‌هایی موقتی هستند.

تغییراتی که هیچ کس باور نمی‌کرد امکان پذیر باشند در چندین نسل رخ می‌دهند. کودکان امروزه معتقدند که گذراندن نه سال در مدرسه، داشتن حقوق بازنشستگی، رأی دادن زنان و بانوهایی با دامن کوتاه در پارلمان بخشی از نظم طبیعت است و همیشه همینطور بوده و خواهد بود؛ اما مادرِ مادربزرگشان خواهد گفت که هرکس که به آنها می‌گفت چنین اتفاقاتی رخ خواهد داد دیوانه و هر کس که خواستار وقوع آنها بود شرور محسوب می‌شد."

۶

آن دسته از افرادی که با موفقیت جایگاه خود در جوامع غربی قرن نوزده تغییر دادند زنان بودند، و روشی که برخی از آنها حس می‌کردند حق

دارند جایگاه خود را زیر سوال ببرند بصیرت‌های کلی بسیاری درباره‌ی رشد وجدان سیاسی فراهم می‌آورد.

ویرجینیا ولف(۲۲۹) کتاب اتاقی از آن خود(۲۳۰) (۱۹۲۹) را با توصیف دیدن دانشگاه کمبریج در یک روز پاییزی که در آن تصمیم گرفته بود نگاهی به کتابخانه‌ی کالج ترینیتی(۲۳۱) بیندازد شروع می‌کند؛ قصد داشت نگاهی به لیسیدس میلتون(۲۳۲) و تاریخ هنری اسموند(۲۳۳) تکری بیندازد. اما همین که می‌خواست وارد کتابخانه شود "یک آقای مهربان، نقره‌ای پوش ناراضی" ظاهر شده و "با صدایی آرام ابراز تأسف کرده و می‌گوید خانم‌ها تنها به شرطی می‌توانند وارد کتابخانه شوند که همراه یکی از اعضای کالج بوده یا معرفی نامه داشته باشند". ولف با ظرافت با یکی از بزرگترین ستون‌های مجللی که جایگاه پَست زنان بر رویش استوار بود برخورد می‌کند: نادیده گرفته شدن حق و حقوقشان، از حقوق برابر گرفته تا تحصیلات عالیه.

زنان بسیاری از این اتفاق ضربه خورده‌اند اما تعداد اندکی از آنها تمایل داشتند به این توهین واکنشی سیاسی داشته باشند. تعداد اندکی تمایل داشتند کاری به جز سرزنش خود، طبیعت یا خداوند برای آن انجام دهند. بالاخره حقوق زنان برای تحصیل هرگز در تاریخ با حقوق مردان برابر نبوده. مگر برخی از مهمترین پزشکان بریتانیا و برخی از سیاستمداران پارلمان هم اشاره نکرده بودند که ذهن زنان از نظر بیولوژیکی پست‌تر است و این به خاطر اندازه‌ی کوچکتر جمجمه‌ی آنها بود؟ پس زنان چه حقی داشتند که به انگیزه‌های آقایی که آنها را از کتابخانه بیرون می‌کرد شک کنند، مخصوصاً اگر حرفش را با عذرخواهی و لبخندی مودبانه زده باشد؟

ولف اما به راحتی سکوت نکرد. او در حرکتی سیاسی به جای اینکه از خود بپرسد "مگر من چه مشکلی دارم که نباید به کتابخانه راه داده شوم؟" می‌پرسد "متصدیان کتابخانه چه مشکلی دارند که که مرا به داخل راه نمی‌دهند؟" وقتی نظریه‌ها و رسوم "طبیعی" تلقی شوند، یا شخص خاصی مسئولیت این مشکلات را به عهده نگرفته یا اینکه به عهده‌ی خودِ گروه‌های آسیب دیده محول می‌شود. اما از منظر سیاسی آزادیم که تصور کنیم که این نظریه است که مشکل دارد نه چیزی در شخصیت ما. به جای اینکه با خجالت از خود بپرسیم "من چه مشکلی دارم (به خاطر زن بودن/ سیاهپوست بودن/ بی پول بودن)؟" ترغیب می‌شویم تا بپرسیم "دیگران چه مشکل، ناعدالتی یا بی منطقی دارند که بر من خرده می‌گیرند؟"؛ سوالی که از روی تأیید بی گناهی پرسیده نمی‌شود (موضع کسانی که از رادیکالیسم سیاسی به عنوان روشی پارانوئید برای اجتناب از خودسنجی استفاده می‌کنند)، بلکه از درک

اینکه بیش از آنچه یک دیدگاه واقع گرایانه به ما اجازه‌ی تصورش را بدهد، حماقت و تعصب در رسوم، نظریات و قوانین وجود دارد.

ولف در راه برگشت به هتل کمبریج از آسیبی که متحمل شده فاصله گرفته و جایگاه زنان را به طور کلی در نظر می‌گیرد: "به این فکر کردم که فقر چه تأثیری بر ذهن دارد؛ و ثروت چه تأثیری بر ذهن دارد و فهمیدم چقدر ناخوشایند است که از امنیت و ثروت یک جنس و فقر و بی امنیتی جنس دیگر محروم شوی." او به الگوی زنانه‌ای که با آن بزرگ شده اشاره کرده و نسبت به آن ابراز تردید می‌کند: زنی که همیشه "بسیار جذاب و متواضع بوده. از پس تمام شرایط سخت زندگی خانوادگی بر می‌آمده. هر روز فداکاری می‌کرده. اگر غذا مرغ بود او پایش را می‌خورد؛ اگر نوشیدنی هم بود چیزی نمی‌خورد؛ به طور خلاصه به قدری فداکار بود که هرگز به خودش فکر نمی‌کرد و آرزویی برای خودش نداشت اما همیشه با افکار و آرزوهای دیگران همدردی می‌کرد."

در راه برگشت به لندن سوال ادامه پیدا می‌کند: "چرا مردان شراب می‌نوشیدند و زنان آب؟ چرا یک جنس آنقدر ثروتمند و دیگری آنقدر فقیر بود؟ " ولف به قصد " از بین بردن آنچه در این احساسات نسبت به اطاعت زنان شخصی و تصادفی بود" به کتابخانه‌ی بریتانیا رفت (که زنان از دو دهه پیش اجازه‌ی ورود به آن را داشتند) و پیشینه‌ی دیدگاه مردان به زنان در طول دوره‌های مختلف را بررسی کرد. او به جریانی از تعصبی خارق العاده و حقیقتی ناپخته رسید که کشیشان، دانشمندان و فلاسفه با قدرت ارائه می‌داشتند. گفته می‌شد که زنان به خواست خداوند پست‌تر هستند، آنها اساساً قادر به اداره یا کنترل یک حرفه نیستند، برای پزشک بودن بیش از حد ضعیفند، وقتی عادت ماهیانه‌ی خود را سپری می‌کنند برای کنترل ماشین آلات یا بی طرف بودن در دادگاه قابل اعتماد نیستند. و ولف متوجه شد که مشکلِ در پس این سوء استفاده پول است. زنان هیچ‌گونه آزادی نداشتند، حتی آزادی اندیشه، چرا که درآمدشان را خودشان کنترل نمی‌کردند: "زنان همیشه فقیر بوده‌اند نه فقط برای دویست سال بلکه از ابتدا. آزادی اندیشه‌ی زنان از پسران برده‌های آتنی هم کمتر بوده."

کتاب ولف به خواسته‌ای مشخص و سیاسی انجامید: زنان نه تنها به شئن و جایگاه، بلکه به حقوق برابر برای تحصیل و درآمدِ "پانصد پوند در سال" و " اتاقی از آن خود" نیاز داشتند.

۷

عنصر ایدئولوژیکی ایده‌آل‌های منزلتی مدرن شدت نظریه‌های قرن نوزده درباره‌ی نژاد و جنسیت را ندارد. بلکه لبخند به لب دارد و در جاهای امن یافت می‌شود، در چرت و پرت‌هایی که می‌خوانیم و می‌شنویم. و با این حال نظریه‌ای به همان اندازه ناکامل و گاهاً متعصب درباره‌ی روش یک زندگی خوب در خود دارد که درخور موشکافی بیشتری از آنچه ارائه می‌دهد می‌باشد.

پیام‌ها از نظریات و تصاویر همه گیری سرچشمه می‌گیرند که آنقدر که فکر می‌کنیم نسبت به آنها نفوذ ناپذیر نیستیم. این برای مثال می‌تواند به معنی دست کم گرفتن شدید قدرت روزنامه‌ی یک روز تعطیل باشد و مطمئن بودن از اینکه می‌توان محتویاتش را خواند و با همان اولویت‌ها و علایقی که اگر همان زمان را صرف خواندن یک فصل از کتاب تمدن رنسانس در ایتالیا(۲۳۴) نوشته‌ی جکوب بورکارت(۲۳۵) یا نامه‌ی سنت پاول به غلاطی‌ها(۲۳۶) تغییری نمی‌کرد به زندگی ادامه داد (از دیدگاه مکس وبر سنت خواندن روزنامه‌ی روز تعطیل جایگزین شرکت در کلیسا شده است).

۸

مهمترین چیزی که دیدگاه سیاسی می‌طلبد درک ایدئولوژی است، تا به نقطه‌ای برسد که ایدئولوژی به وسیله‌ی تجزیه و تحلیل غیرطبیعی و خنثی شود. در نتیجه به خاطر درکی موروثی و بصیرانه از منابع و تأثیراتش، واکنشی سردرگم و ناراحت به آن خواهیم داشت.

پس از بررسی ایده‌آل منزلتی مدرن دیگر طبیعی و خدادادی قلمداد نمی‌شود. بلکه به عنوان پیشرفتی حاصلِ تغییرات در تولید صنعتی و تشکیلات سیاسی که در نیمه‌ی دوم قرن هجده در بریتانیا آغاز شد و متعاقباً در اروپا و شمال امریکا بسط یافت دیده می‌شود. علاقه به مادی گرایی، کارآفرینی و شایسته سالاری که به برنامه‌های تلویزیونی و روزنامه‌ها نشر می‌کند ("نظریات حاکم بر هر دوره همیشه نظریات طبقه‌ی حاکم هستند") منعکس کننده‌ی علاقه‌ی کسانی است که در رأس سیستمی قرار دارند که اکثریت به وسیله‌ی آن گذران زندگی می‌کنند.

چنین درکی به طرز معجزه آسایی ناراحتی‌هایی که ناشی از ایده‌آل منزلتی است از میان بر نمی‌دارد. این فهم با بسیاری از سختی‌های سیاست همان رابطه‌ای را دارد که یک ماهواره‌ی هواشناسی با بحران‌های هواشناسی دارد. همیشه نمی‌تواند جلوی مشکلات را بگیرد اما حداقل می‌تواند

چیزهای مفیدِ بسیاری درباره‌ی بهترین رویکردها به آنها را به ما آموخته و به شدت حس آزار، انفعال و سردرگمی را کم کند. با نگاهی امیدوارانه‌تر این فهم می‌تواند اولین قدم به سمت تلاشی برای تغییر یا وازدن ایده‌آل‌های یک جامعه بوده و به ایجاد جهانی کمک کند که احتمال اعطای قطعی عزت و احترام به کسانی که هنوز با نردبان راه می‌روند در آن کمتر شود.

ت. مسیحیت

مرگ

۱

قهرمان رمان کوتاه تولستوی مرگ ایوان ایلیچ(۲۳۷) (۱۸۸۶) مدت‌هاست که عشقی به همسرش ندارد، فرزندانش برایش یک معما هستند و هیچ دوستی ندارد به جز کسانی که می‌توانند باعث ترقی او در کارش شده و جایگاه رفیع‌شان او را هم بهره مند کند. ایوان ایلیچ مردی است که به شدت دغدغه‌ی منزلت دارد. او در سن‌پترزبورگ در آپارتمانی بزرگ زندگی می‌کند که مطابق مد روز دکور شده و در آنجا مهمانی‌های شام مکرر و بی‌روحی برگزار می‌کند که هیچ گفتگوی صمیمانه و گرمی در آنها رد و بدل نمی‌شود. ایوان ایلیچ گاهی آخر شب‌ها کتابی می‌خواند که " اخبار داغ روز" است و از مجلات یاد می‌گیرد که اتخاذ کدام جبهه درست است.

تولستوی زندگی این قاضی را این‌گونه خلاصه می‌کند: " لذت‌هایی که ایوان ایلیچ از کارش به دست می‌آورد حاصل غرور بودند؛ لذت‌هایی که از جامعه به دست می‌آورد حاصل تکبر بودند؛ اما لذت اصلی‌اش حاصل ورق بازی بود."

سپس در چهل و پنج سالگی متوجه می‌شود به تدریج در همه‌ی بدنش پخش می‌شود. پزشکانش موفق به تشخیص مشکل نمی‌شوند. به طور مبهم و پر ادعا از کبد متحرک و سطح نمک ناهمساز حرف می‌زنند و طیفی از داروهای گران و ناکارآمد به او تجویز می‌کنند. او به قدری خسته می‌شود که نمی‌تواند کار کند، حس می‌کند روده‌هایش روی آتش هستند، میلش به غذا و از همه مهمتر ورق بازی را از دست می‌دهد. کم کم هم خود قاضی و هم اطرافیانش می‌فهمند که به زودی خواهد مرد.

این فکر برای بسیاری از همکاران ایوان در دادگاه اصلاً ناخوشایند نیست. فئودور واسیلویچ(۲۳۸) پیش بینی می‌کند که با رفتن ایوان احتمالاً

او پست شتابل(۲۳۹) یا وینیکوف(۲۴۰) را به دست خواهد آورد؛ و اینکه این ترفیع منجر به افزایش ۸۰۰ روبل به‌علاوه‌ی کمک هزینه‌ی مخارج اداره خواهد شد. همکار دیگرش پیوتر ایوانویچ(۲۴۱) متوجه می‌شود که اکنون فرصت مناسبی است که برادر زنش را از کالوگا(۲۴۲) منتقل کرده تا همسرش را خوشحال کند و آرامش را بر شرایط خانوادگی‌اش حاکم کند. این خبر برای خانواده‌ی ایوان کمی سخت‌تر است. همسرش با اینکه خیلی از مرگ او تأسف نمی‌خورد با این حال نگران مقدار مستمری‌اش است و دختر شیک پوشش می‌ترسد که مراسم خاکسپاری پدرش برنامه‌های عروسی‌اش را خراب کند.

ایوان اما که تنها چند هفته از عمرش باقی مانده متوجه می‌شود که وقتش بر روی زمین را تلف کرده، که زندگی ظاهری محترمی داشته اما از درون تهی بوده. وقتی کودکی تا بزرگسالی، تحصیلات و حرفه‌اش را مرور می‌کند متوجه می‌شود که انگیزه‌اش از هرکاری که می‌کرده این بوده که در چشم دیگران مهم جلوه کند؛ علایق و احساسات خودش به خاطر تحت تأثیر قرار دادن افرادی که تازه الان متوجه می‌شود پشیزی برایش ارزش قائل نیستند فدا شدند. یک شب در ساعات اولیه‌ای که درد به سراغش می‌آید "به ذهنش خطور می‌کند که انگیزه‌های ندرتاً محسوسش در اعتراض بر آنچه افراد والا مقام خوب می‌پنداشتند، انگیزه‌های مبهمی که همیشه سرکوب می‌کرد، درست همان‌ها بودند که مهم بودند و بقیه‌ی چیزها اصلاً واقعی نبودند. وظایف رسمی اش، روش زندگی اش، خانواده اش، ارزش‌هایی که به وسیله‌ی افراد جامعه و در حرفه‌اش به او تعلق می‌گرفت، هیچ یک از اینها واقعی نبودند."

حس هدر دادن زندگی کوتاهش با فهمیدن اینکه اطرافیانش فقط عاشق جایگاهش بودند نه خود واقعی و آسیب پذیرش، ترکیب می‌شود. او به خاطر اینکه قاضی بود، پدری ثروتمند و رئیس خانواده بود، محترم شمرده می‌شد اما وقتی این دارایی‌ها در آستانه‌ی از بین رفتن بودند از شدت درد و ترس نمی‌توانست روی عشق کسی حساب کند: "آنچه بیش از هرچیزی ایوان ایلیچ را عذاب می‌داد این بود که هیچ کس محبتی که او می‌خواست به او اعطا نمی‌کرد. لحظاتی بودند که پس از درد زیاد بیشتر از هرچیزی دلش می‌خواست مثل یک بچه مورد ترحم قرار گیرد (البته از اقرارش خجالت می‌کشید). دلش می‌خواست نوازشش کنند، او را ببوسند، کنارش گریه کنند، همان‌طورکه بچه‌های کوچک نوازش شده و آرام می‌شوند. می‌دانست که صاحب منصبی با اهمیت است که ریشی سفید کرده و چنین چیزی محال است؛ با این حال بسیار مشتاق همه‌ی اینها بود."

وقتی ایوان نفس آخرش را کشید، به اصطلاح دوستانش برای ادای احترام آمدند اما تمام مدت ناراحت این بودند که مرگ او برنامه‌ی ورق بازی شان

را خراب کرده است. همکارش پیوتر ایوانویچ با دیدن چهره‌ی مومی شکل و گود افتاده‌ی او در تابوت به این فکر می‌افتد که مرگ روزی به سراغ او هم خواهد آمد؛ و اینکه این موضوع می‌تواند پیامدهای سختی داشته باشد به ویژه برای منطقِ صرف کردن بیشتر انرژی‌اش در کارت بازی. "پیوتر ایوانویچ به این فکر می‌کند که "وای، این اتفاق ممکن است هر لحظه برای من بیفتد" و یک لحظه از ترس خشکش می‌زند. اما ناگهان خودش هم نمی‌فهمد چطور، بازگشت به واقعیت نجاتش می‌دهد که همه‌ی اینها برای ایوان ایلیچ اتفاق افتاده نه برای او، که این اتفاق نمی‌تواند و نباید برای او بیفتد؛ و اینکه اگر قرار بود چنین اتفاقی برایش بیفتد افسردگی او را از پای در می‌آورد."

۲

مرگ ایوان ایلیچ(۲۴۳) در بهترین سنت به یادمرگ بودن مسیحیت، مطالعه‌ای است در باب اینکه چطور فکر مرگ می‌تواند اولویت‌های ما را از مادیات به معنویات و از ورق و مهمانی شام به عشق و حقیقت تغییر دهد.

اگر تولستوی آنقدر خوب قدرت مرگ را درک کرده که می‌تواند درک ما از آنچه باید دغدغه‌اش را داشته باشیم تغییر دهد دلیلش این است که خودش تنها چند سال قبل از نوشتن این رمان زندگی خودش را در یک بافت آگاهی تازه پیدا شده از فناپذیری‌اش زیر سوال می‌برد. او در کتاب اعتراف(۲۴۴) (۱۸۸۲) که گزارشی از سوالات مربوط به مرگ است توضیح می‌دهد که در سن پنجاه و یک سالگی، پس از نوشتن جنگ و صلح و آنا کارنینا، با شهرتی جهانی و ثروت فهمیده بوده از سنین کم مطابق ارزش‌های خودش یا ارزش‌های الهی زندگی نکرده بود بلکه مطابق ارزش‌های "جامعه" زندگی کرده بوده و این موضوع تمایلی شدید در او ایجاد کرده بود تا قوی‌تر از دیگران باشد، تا مشهورتر، مهم‌تر و ثروتمندتر از آنها باشد.

در چرخه‌ی اجتماعیِ او "جاه طلبی، عشق به قدرت، طمع، شهوت‌رانی، غرور، خشم و کینه همگی محترم بودند." اما اکنون با فکر کردن به مرگ به ارزش آرزوهای قبلی‌اش شک می‌کند. "۶۰۰۰ دیستینا(۲۴۵) در دولت سامارا(۲۴۶) و ۳۰۰ اسب به تو داده می‌شود، بعد چه؟... بسیار خوب؛ از گوگول(۲۴۷) یا پوشکین(۲۴۸) یا شکسپیر یا مولیر(۲۴۹) یا تمام نویسندگان جهان مشهورتر می‌شوی، بعد چه؟" هیچ جوابی برایشان پیدا نکردم."

پاسخی که درنهایت سوالاتش را سرکوب کرد خداوند بود. او بقیه‌ی عمر با پیروی از آموزه‌های عیسی مسیح زندگی کرد. هر برداشتی از راه حل

مسیحی برای بحران معنایی تولستوی کنیم، سفر مردد او مسیری آشنا دارد. این مثالی است از اینکه چطور فکر مرگ می‌تواند به عنوان راهنمایی برای سبکی درست‌تر و برجسته‌تر از زندگی عمل کند؛ ندایی خطیر است برای همراهی با قطعه‌ی بی دبلیو وی ۱۰۶ باخ(۲۵۰) (وقت الهی بهترین وقت است(۲۵۱)) تا اولویت‌هایمان را مشخص کنیم:

خانه ات را مرتب کن،

چرا که خواهی مرد،

و زنده نخواهی ماند.

این قانون قدیمی است:

مرد، تو باید بمیری.

آری، بیا، لرد مسیح.

۳

اما چطور یک بیماری کشنده می‌تواند ما را از دغدغه‌ی منزلت بسیار دور کند؟

اصولاً با حذف دلایل بسیاری که جامعه به خاطرشان اعضایش را محترم می‌داند: برای مثال توانایی برگزاری مهمانی‌های شام، به طور موثر کار کردن و اعطای حمایت. با این کار، مرگ سستی و در نتیجه بی ارزشی توجهی که می‌خواهیم از طریق جایگاهمان به دست بیاوریم آشکار می‌کند. هنگام سلامتی و قدرت نمی‌پرسیم آیا کسانی که از ما تعریف می‌کنند این کار را از روی علاقه‌ی خالصانه می‌کنند یا به خاطر نفع خودشان.

کم پیش می‌آید که جرئت یا این بدبینی را داشته باشیم که بپرسیم " این منم یا جایگاهم در جامعه؟" با این حال بیماری با قطع قیود عشق مادی این تفاوت را به سرعت و به طرز بی رحمانه و بارزی ارائه می‌کند. با نزدیک شدن مرگ در لباس بیمارستان احتمالاً با خشم از دوستداران جایگاهمان رو برمی‌گردانیم در و به خاطر آن همه نادانی و اغفال شدن به وسیله‌ی آنها از خود و به خاطر ترتیب دادن فریبکاری بی رحمانه شان

از آنها عصبانی هستیم.

فکر مرگ به زندگی اجتماعی واقعیت می‌بخشد. بهترین راه برای از بین بردن اشتغالات ذهنی فکر کردن به این است که کدام یک از آشنایان‌مان راهی تخت بیمارستان است.

وقتی جذابیت محبتِ شرطی کمتر شود بسیاری از چیزهایی که برای تضمین آن در پی‌اش هستیم نیز جذابیت خود را از دست می‌دهند. اگر ثروت، عزت و قدرت محبتی برایمان به ارمغان بیاورند که تنها تا زمانی دوام داشته باشد که جایگاهمان سرجایش است و اگر قرار است زندگی مان پریشان و بی پناه به پایان برسد درحالی‌که آرزو داریم مثل یک کودک آرام شویم، پس دلیلی بسیار واضح داریم که انرژی مان را بر روابطی متمرکز کنیم که بهتر از همه تحلیل جایگاهمان را تاب می‌آورند.

۴

هردوت(۲۵۲) می‌گوید رسم بود که در اواخر برداشت محصول در مصر وقتی که عیاشان در نهایت خوشی بودند، خدمتکاران وارد سالن‌های جشن شده و درحالی‌که روی تخت‌های روان اسکلت حمل می‌کنند از بین میزها عبور کنند. متاسفأنه توضیح نمی‌دهد فکر مرگ چه تأثیری روی آن عیاشان می‌گذاشته. آیا آنها را به ادامه‌ی ضیافت مشتاق‌تر می‌کرده یا اینکه با روحیه‌ی جدیدی از جدیت آنها را روانه‌ی خانه می‌کرده؟

تأثیر فکر مرگ شاید این باشد که ما را به سمت چیزهایی راهنمایی می‌کند که بیشترین اهمیت را برایمان دارند، خواه میگساری کنار رود نیل باشد خواه نوشتن یک کتاب یا ثروتمند شدن، و هم‌زمان تشویق‌مان می‌کند توجه کمتری به نظرات دیگران که قرار نیست برای ما بمیرند داشته باشیم. فکر کردن به فناپذیری مان ما را به سمت سبک و سیاقی از زندگی هدایت می‌کند که قلباً برایمان با ارزش است.

این نظریه تلاش مشهوراندرو مارول(۲۵۳) برای اغوای یک زن جوان مردد برای همخوابگی از طریق یک شعر را نشان می‌دهد که نه تنها بر زیبایی و پاکدامنی او تأکید دارد بلکه بر این حقیقت غیر احساسی که طولی نمی‌کشد که هردویشان از دنیا خواهند رفت. مارول برای قهرمان شعر "به معشوق شرمرویش(۲۵۴)" (۱۶۸۱) که ظاهراً به خاطر نگرانی از دیدگاه همنوعانش از ابراز تمایلاتش خودداری می‌کند، از خیال مرگ استفاده می‌کند تا

توجهش را از جایگاهش در جامعه به خواسته‌های خودش معطوف کند. شاعر توضیح می‌دهد حجب او گناه نیست اگر این‌طور نبود:

همیشه پشت سرم می‌شنوم
ارابه‌ی بالدار زمان با شتاب نزدیک می‌شود؛
و تنها چیزی که در مقابل‌مان است
بیابان‌هایی گسترده از ابدیت است...
گور مکانی خلوت و فاخر است،
اما گمان نکنم کسی در آنجا آغوش بگشاید.

ظاهراً شکسپیر هم از مزایای اغوای افراد به وسیله‌ی یادآوری مرگ به آنها آگاه بوده چرا که در شماری از غزل‌هایش از معشوقه‌هایش می‌خواهد زمانی را پیش بینی کنند که:

چهلمین زمستان زندگی ات را ببینی
و شیارهای عمیق بر صورت زیبایت نقش ببندد و وقتی زمان عوض شود:... سپیده‌ی جوانی به شامگاه سیاهی...

با اینکه از فکر مرگ سوء استفاده می‌شود (برای ترساندن دیگران و ترغیب آنها به انجام کاری که هرگز نمی‌خواستند انجام دهند)، خوشبختانه به ما کمک می‌کند که تمایل‌مان در زندگی به گونه‌ای که انگار می‌توانیم تا ابد از تمایلات نهانی مان به خاطر شایستگی چشم پوشی کنیم را اصلاح کنیم.

فکر مرگ این شجاعت را به ما می‌دهد که خود را از انتظارات بیجای جامعه رها کنیم. جنبه‌های سرکوب کننده‌ی نظرات دیگران در مقابل یک اسکلت، قدرت دیگر ترسناک نیستند.

۵

هرتفاوتی بین نظریات مسیحیت و نظریات سکولارِ کارهایی که هنگام در نظر گرفتن از دید مرگ معنادار می‌شوند وجود داشته باشد، به نظر می‌رسد تاکیدی مشترک و برجسته بر عشق و علاقه، روابط اجتماعی درست، و نیک‌اندیشی وجود دارد؛ و نکوهش مشترک دغدغه‌های قدرت، قدرت نظامی، جاه طلبی و شوکت مالی. کارهای خاصی هستند که تقریباً در سراسر دنیا در کنار فکر مرگ بی ارزش می‌شوند.

هردوت در متنی دیگر از خشایارشاه بزرگ فارس برایمان می‌گوید که پس از فتح پیروزمندانه‌ی یونان با ارتشی بالغ بر ۲ میلیون مرد در سال ۴۸۰ قبل از میلاد وقتی دید که تمام تنگه‌ی داردانل(۲۵۵) از ارتش او پر شده و تمام دشت‌ها پوشیده از سربازان اوست، اول به خاطر خوش اقبالی و توانایی‌اش به خودش تبریک گفت. اما کمی بعد به گریه افتاد. عمویش آرتابانوس مبهوت کنارش ایستاد و از او پرسید مردی در جایگاه خشایار برای چه باید گریه کند. خشایار پاسخ داد که صد سال دیگر تمام کسانی که در مقابلش هستند، تک تک سربازان و ملوانانش که با کمک آنها جهان را به وحشت انداخته، خواهند مرد.

انسان می‌تواند با نگاه به تصویر شرکت کنندگان در کنفرانسی برای فروشندگان هاینز(۲۵۶) در شیکاگو در بهار ۱۹۰۲ به خاطر ارزش برخی دستاوردها و نظریات درباب آنچه باارزش است ناراحت یا بدبین شود. ممکن است به برنامه‌های مهیج برای افزایش حجم کچاب و خیارشور در مغازه‌های سراسر امریکا فکر کنیم، و به تلخی خشایار شاه فارس گریه کنیم.

البته از بین رفتن تلاش‌هایمان به دست مرگ در موارد دیگری به جز کشورهای فاتح و برندهای ساختمانی هم بارز است. می‌توانیم به مادری نگاه کنیم که به فرزند زیبایش می‌آموزد چطور بند کفشش را ببندد و با فکر خاکسپاری ابدی هردوی آنها اشک بریزیم. با این حال ممکن است حس کنیم پرورش یک فرزند نسبت به فروش ادویه فکر مرگ را طاقت پذیرتر می‌کند؛ که کمک کردن به یک دوست بر هدایت یک ارتش برتری دارد.

نویسنده‌ی کتاب جامع(۲۵۷) (۱۰۲) با ابراز تأسف می‌گوید "تنها پوچی و بیهودگی است، یک نسل از دنیا می‌رود و نسل دیگری می‌آید؛ اما زمین برای همیشه باقی است." و با این حال اخلاق گرایان مسیحی عقیده دارند که همه چیز به یک اندازه بیهوده نیستند. در سرزمین مسیحیان در دهه‌ی شانزده موضوع هنری جدیدی بروز یافت و توجه طبقه‌ی هنر دوست را در دو دهه‌ی بعد جلب کرد. "نقاشی وانیتاس(۲۵۸)" که در احترام به کتاب جامع این‌گونه نامیده شده، در محیط‌های خانوادگی اغلب در اتاق مطالعه یا اتاق خواب نصب می‌شد. بوم‌ها تصویری از یک میز یا قفسه داشتند که

اشیاء درهم و برهم متفاوتی رویشان قرار داشت.
گل، سکه، گیتار یا ماندولین، شطرنج، حلقه‌ی گل و بطری شراب: نمادهای پوچی و شکوه مادی. و در میان اینها دو نماد اعلای مرگ و کوتاهی زندگی وجود داشت: یک جمجمه و یک ساعت شنی.
هدف این آثار این نبود که صاحبینشان را به خاطر بیهودگی همه چیز افسرده کند. بلکه این بود که این جرأت را به آنها بدهد که ایراد جنبه‌های خاصی از تجربه شان را پیدا کرده و هم‌زمان به آنها این اجازه را بدهد که با جدیت بیشتری به ارزش عشق، محبت، صمیمیت، تواضع و نیک‌اندیشی توجه کنند.

۶

اندیشیدن به مرگِ دیگران به ویژه مرگ کسانی که موفقیت‌هایشان اکنون باعث می‌شود بیشتر احساس ناکفایتی و حسادت کنیم گذشته از منعکس کردن فناپذیری ما می‌تواند نوعی رهایی از تشویش منزلت باشد. هرچقدر هم فراموش شده و نادیده گرفته شده باشیم، هرچقدردیگران قدرتمند و محترم باشند،اندیشه‌ی یک چیز است که می‌تواند مایه‌ی تسلی مان شود، اینکه همه در نهایت به محبوب ترین ماده تبدیل می‌شویم: یعنی خاک.
در سال ۱۶۵۸ کشاورزی درخارج از روستای والسینگام(۲۵۹) در نورفولک(۲۶۰) مشغول کار در زمینش بود که به ردیفی از پنجاه کوزه‌ی تدفین برخورد که گروهی از اشراف زادگان بودند در دوره‌ی رمی یا ساکسون با احترام دفن شده بودند. اکتشاف این کوزه‌ها در آنجلیای شرقی(۲۶۱) هیاهوی اندکی به پا کرد و توجه دکتری که در نورویچ(۲۶۲) زندگی می‌کرد را جلب کرد. آخر سال سر توماس براون(۲۶۳) از کشف کوزه‌ها به عنوان نقطه‌ی شروعی برای تعمقی نامرتبط درباره‌ی پوچی اشتیاق به تجملات مادی، ناکامل بودن انسان و نیازهای مرتبط استفاده کرد تا به این نتیجه برسد که برای رستگاری باید به خدا متکی باشیم: "دفن در کوزه، یا مباحثه‌ی مختصری در باب کوزه‌های مقبره‌ای تازه پیدا شده در نورفولک".
براون به زبان موزون و قلمبه سلمبه‌ی خاص خودش می‌گوید "چند ماه قبل در زمینی در والسینگام قدیم بین چهل تا پنجاه کوزه پیدا شد که در زمینی خشک و ریگ دار دفن شده بودند نه در اعماق یک حیاط نه با فاصله از یکدیگر... در برخی از آنها دوپوند استخوان بود که جمجمه، دنده‌ها،

فک، استخوان لگن و دندان‌ها قابل شناسایی بودند." آنچه براون را علاقمند می‌کرد این بود که چطور هویت مردگان که زمانی ثروتمندترین و مهم‌ترین افراد آن منطقه بودند با گذشت زمان به طور کامل از بین رفته بود. برخی ادعا می‌کردند که کوزه‌ها حاوی رمی‌ها بوده چرا که منطقه‌ی تدفین نزدیک یکی از پادگان‌های قدیمی رمی بود؛ براون حدس می‌زد که به احتمال بیشتر " انگلیسی‌های خودمان هستند، نیاکان ساکسونی یا دانمارکی." با این حال کسی حتی اسمشان را هم نمی‌دانست چه برسد به اینکه در کدام قرن مرده بودند.

براون از این کمک گرفته و به قدرت زمان می‌پردازد تا همه‌ی خواسته‌های ما مبنی بر شکوه و امتیازات مادی را به سخره بگیرد: او با به چالش کشیدن اجداد مرحومی که زمانی از جایگاه خود در جهان احساس امنیت می‌کردند، مهمانی می‌گرفتند و چنگ می‌نواختند و صبح‌ها با اطمینان در آینه به خود نگاه می‌کردند می‌پرسد "چه کسی سرنوشت استخوان‌هایش را می‌داند یا اینکه قرار است چند بار دفن شود؟ افیون زمان پادزهری ندارد... نسل‌ها می‌میرند درحالی‌که درختان باقی هستند و خانواده‌های قدیمی سه درخت بلوط بیشتر را دوام نمی‌آورند." به گفته براون وظیفه‌ی یک مسیحی درستکار این است که "نه از انسان‌ها" بلکه "از خداوند" تأثیر بپذیرد.

ممکن است این پیام جنون آمیز به نظر برسد اما احتمالاً بیشتر برای کسانی است که درحال حاضر زندگی خود را وقف لذت‌های جایگاهی رفیع کرده‌اند نه کسانی که جامعه نادیده شان گرفته و بنابراین به خوبی با نسیانی که همتایان ممتازشان در نهایت دچارش خواهند شد آشنایی دارند. مرگ بی رحمانه ترین درس را به ثروتمندان، زیبارویان، مهوران و قدرتمندان می‌آموزد، همان دسته از افرادی که طبق تفکر مسیحی دارایی‌های مادی شان آنها را از خدا دور می‌کند.

در انگلیس در اواسط قرن هجده این پند اخلاقیِ الهام گرفته از مسیحیت توسط گروهی از شعرا معروف به فرقه‌ی گورستان تکرار می‌شد چرا که اصل کارشان که اشعاری بودند که در آن راوی خود را در یک شب مهتابی صاف در حیاط یک کلیسا در کنار چند گور نیمه ویران می‌یافت باعث فکر کردن به قدرت مرگ و کنار گذاشتن موفقیت‌ها و شکوه می‌شود، پدیده‌ای که مشخص بود خیلی شعرا را پریشان نمی‌کرد و در واقع به عنوان منبع لذت به شدت سرکوب شده بود. در شعر ادوارد یانگ(۲۶۴) "افکار شبانه(۲۶۵)"۱۷۴۲ راوی روی یک سنگ قبر پوشیده از خزه نشسته و به سرنوشت افراد بزرگ گذشته فکر می‌کند:

فرزانگان، اشراف زادگان، سلاطین، پادشاهان، فاتحین
مرگ همه را به زانو در می‌آورد.
اینقدر تلاش برای پیروزی‌های کوتاه چرا؟
پس چرا انقدر برای ثروت تلاش می‌کنیم، برای شهرت اشتیاق داریم؟
سرانجامِ والاترین جایگاه زمین "اینجا آرمیده است":
و پرشکوه ترین آوازش "از خاک به خاک" است.
شاعر معاصر او، رابرت بلر(۲۶۶) در "گور(۲۶۷)" ۱۷۴۳ حیاط کلیسای دیگری را به تصویر می‌کشد اما همین تم را انتخاب می‌کند:
وقتی عزت نفس یا پرستش دیگران
مکارانه مجابمان می‌کند که چیزی هستیم
فراتر از سطح عادی همنوع خود
گور این تملق خوشایند را انکار می‌کند
و بی پرده ما را با آنچه واقعاً هستیم آشنا می‌کند.
این پیامی بود که برجسته ترین شاعر فرقه‌ی گورستان توماس گری(۲۶۸) در شعر خود "مرثیه‌ای که در یک گورستان روستایی نوشته شد(۲۶۹)" (۱۷۵۱) تکرار کرد:
مباهات اشرافیت، افتخار به قدرت،
و تمام آن زیبایی، تمام آن ثروت عطا شده،
مثل لحظه‌ای گریز ناپذیر در انتظار است.
مسیرهای افتخار به گور منتهی می‌شوند.

برای کسانی که جامعه رفتار بی رحمانه‌ای با آنها داشته پیش بینی نابودی نهایی انسان‌ها و جامعه انتقامی شیرین و مخصوص است.
نقاشان هم در خلق آثاری که تمدن شان را در شکل آینده‌ای از بین رفته به تصویر می‌کشد برای هشدار به نگهبانان فرعونی دوره و انتقام از آنها محظوظ می‌شوند. نقاش فرانسوی قرن هجده هوبرت رابرت(۲۷۰) به قدری عاشق نقاشی ویرانه‌ی ساختمان‌های مجلل فرانسه‌ی مدرن بود که لقب "رابرت ویرانه‌ها" را به دست آورد. در انگلیس هم عصر او جوزف گاندی(۲۷۱) با نقاشی بانک انگلیس که سقفش فروریخته بود به شهرت رسید.
در این اثنا حدود هفتاد سال بعد گوستاو(۲۷۲) دوره آنچه از لندن در قرن بیست و یک تصور می‌کرد ترسیم کرد که شبیه ورژن عصر جدید رم باستان بود، دارای یک نیوزلندی، یکی از ساکنین حومه که در عصر دوره نمایانگر آینده تلقی می‌شد و خرابه‌های ایستگاه خیابان کنن که در آن زمان کاملاً جدید بود را نقاشی کرد، همان‌طور که انگلیس‌ها اگر زمانی به آتن یا رم رفته بودند تا پارتنون(۲۷۳) یا کلسیوم(۲۷۴) را بکشند.
از قرن هجده به بعد مسافرین با همین احساسات سفرهایی را ترتیب دادند تا درباره‌ی ویرانه‌های گذشته تعمق کنند: تروآ(۲۷۵)، کورینث(۲۷۶)، پستوم(۲۷۷)، تبای(۲۷۸) موکنای(۲۷۹)، کنوسوس(۲۸۰)، پالمیرا(۲۸۱)، بعلبک(۲۸۲)، پترا(۲۸۳) و پمپی(۲۸۴). آلمانی‌ها که استاد خلق کلمات پیچیده برای حالت‌های نادر و گذرای روحی بودند واژه‌های جدیدی ابداع کردند که احساسات نسبت به سنگ‌های قدیمی را توصیف می‌کرد: ruinenempfindsamkei, ruinensehnsucht, ruinenlust.. در مارچ ۱۷۸۷ گوته دوبار به پمپی رفت.او ناپلز را این‌گونه شرح می‌داد "فجایع زیادی در جهان رخ داده است اما هیچ کدام به این‌اندازه باعث سرگرمی نسل‌های بعد نشده." استندل(۲۸۵) درکتاب گردش در رم(۲۸۶) (۱۸۲۹) می‌نویسد"چه صبح‌های فوق العاده‌ای را در کلسیوم سپری کردم، غرق درگوشه‌ای از آن ویرانه‌های عظیم" و زل زدن به ویرانه‌ها را "قوی ترین لذتی که ذهن می‌تواند به دست بیاورد" می‌نامد. او حتی می‌گوید که خرابه‌های کلسیوم از زمان ظهورش هم زیباتر است.
بر روی پایه‌ی یکی از مجسمه‌های رامسس دوم یونان(۲۸۷) در شعر "اوزیماندیاس(۲۸۸)" شلی(۲۸۹) (۱۸۱۸) نوشته شده "منم شاه شاهان اوزیماندیاس/ که شاهی نمودم به شاهان سپاس/ بر آثار من گر نکو بنگرید/دگر راه امید را نسپرید!" اما توانگران یا حتی ناتوانان نباید ناامید باشند. رامسس دوم تمام و کمال بر زمین خوابیده است: "در اطراف آن صورت و دست و پای/ نمانده است جز خار و خارا به جای/ نبینی در آنجا کران تا کران/ به جز دشت هموار و ریگ روان(۲۹۰)."

ویرانه‌ها بیانگر حماقت گذشتن از آرامش فکری به خاطر پاداش‌های ناپایدار قدرت زمینی هستند. با مشاهده‌ی سنگ‌های قدیمی حس می‌کنیم که تشویشمان به خاطر دستاوردها، و نداشتن آنها، کم می‌شود. چه اهمیتی دارد که در چشم دیگران موفق جلوه نکنیم وقتی هیچ یاد بود یا مراسمی به افتخارمان برگزار نشود و وقتی در تازه ترین گردهمایی هیچ کس به ما لبخند نزده باشد؟ همه چیز در نهایت محکوم به فناست و به وقتش نیوزلندی‌ها خرابه‌های بلوارها و ادارات مان را خواهند کشید. در کنار فکر مرگ نگرانی‌هایمان دیگر هیچ اهمیتی ندارد.

ویرانه‌ها از ما می‌خواهند تمایلات و تصورمان از کمال و تکامل را کنار بگذاریم. به ما یادآوری می‌کنند که نمی‌توانیم با زمان مقابله کرده و اینکه ما بازیچه‌ی نیروهای ویرانگری هستیم که در بهترین حالت می‌توانند در تنگنا قرار بگیرند اما هرگز سرکوب نمی‌شوند. می‌توانیم در چند سالی که قادر به حاکم کردن میزانی از نظم بر این آشفتگی هستیم از پیروزی‌های کوچک لذت ببریم اما در نهایت همه چیز محکوم به فناست.

دلیل قدرت تسلی بخشی این دیدگاه احتمالاً به این خاطر است که بخش اعظمی از تشویش‌های ما ریشه در حس غلو شده‌ای از اهمیت طرح‌ها و دغدغه‌های مان دارد. ما به وسیله‌ی ایده‌آل‌هایمان و مناعت مجازات کننده‌ی جاذبه‌ی آنچه در حال انجامش هستیم شکنجه می‌شویم.

بنابراین اخلاق گرایان مسیحی از مدت‌ها قبل فهمیده‌اند که برای اطمینان بخشیدن به مضطربین بهترین راه این است که بر این تأکید کنند که علی‌رغم آنچه یک دیدگاه خوشبین به ما می‌آموزد همه چیز در حقیقت بدترین نتیجه را خواهد داشت: سقف فرو می‌ریزد، بانک ویرانه می‌شود، ما می‌میریم، تمام کسانی که دوست می‌داریم از بین می‌روند و تمام دستاوردهایمان و حتی اسم‌مان نقش بر زمین خواهد شد. علت تسلی بخش بودن این نظریه این است که چیزی درون ما به‌طور خود به خود متوجه می‌شویم که بدبختی‌هایمان چه ارتباط نزدیکی با بزرگی آرزوهایمان دارد. در نتیجه اگر از منظر صد سال آینده به نگرانی‌های کم ارزش منزلتی مان بنگریم به نگاهی بی نظیر و آرامش بخش از بی ارزشی خود می‌رسیم.

۷

مناظر وسیع نیز می‌توانند مثل ویرانه‌ها از این تشویش بکاهند، چرا که همان‌طورکه ویرانه‌ها نمایانگر زمان نامحدود هستند آنها نیز نمایانگر مکان‌های لایتناهی هستند که اجسام ضعیف و کم عمرمان در مقابلشان به اندازه‌ی حشرات موذی و عنکبوت‌ها ناچیز است.

هر تفاوتی هم بین افراد وجود داشته باشد در برابر تفاوت بین قدرتمند ترین انسان‌ها و صحراهای عظیم، کوه‌های رفیع، یخ رودها و اقیانوس‌های دنیا ناچیز است. پدیده‌های طبیعی به قدری بزرگ هستند که اختلاف‌های بین دو انسان به طرز مضحکی ناچیز است. با سپری کردن زمان در مکان‌های وسیع حس بی اهمیتی مان در طبقات اجتماعی می‌تواند حس تسلی بخش بی اهمیتی همه‌ی انسان‌ها در عالم را در خود داشته باشد.

فائق آمدن بر حس بی اهمیتی نه به وسیله‌ی مهم‌تر کردن خود بلکه به وسیله‌ی شناخت اهمیت نسبی همه حاصل می‌شود. دغدغه‌ی ما نسبت به کسی که چند میلیمتر از ما بلند قامت‌تر است (شکل ۳) می‌تواند منجر به ترس از چیزهایی شود که هزار میلیون بار از ما بزرگترند، نیرویی که ترغیب می‌شویم آن را ابدیت، ازلیت یا خیلی ساده خدا بنامیم (شکل۴).

۸

سفر کردن به مکان‌های وسیع دنیا چه در واقعیت چه از طریق آثار هنری، درمانی مناسب برای تشویش‌های مربوط به بی اهمیتی می‌باشد.

جامعه

۱

طبق یکی از تأثیرگذارترین شاخه‌های جامعه‌ی سکولار مدرن، یکی از ننگین ترین سرنوشت‌ها این است که "مثل بقیه‌ی انسان‌ها" باشی؛ چرا که "بقیه‌ی انسان‌ها" طبقه‌ای است متشکل از عوام و دنباله روها، افرادی ملالت بار و کوته بین. هدف هر فرد عاقلی باید این باشد که هر طور که توانایی‌اش اجازه می‌دهد خود را از مردم عادی جدا کرده و "تک بایستد".

۲

اما طبق تفکر مسیحیت مثل دیگران بودن فاجعه نیست چرا که یکی از گفته‌های اصلی حضرت عیسی این بود که همه‌ی انسان‌ها از جمله کند ذهن‌ها، بی استعدادها و گمنام‌ها مخلوق خداوند بوده و مورد محبت او قرار دارند و بنابراین درخور احترام هستند. به گفته‌ی پطروس(۲۹۱) همه‌ی ما قابلیت این را داریم که در " سرشت الهی" نقشی داشته باشیم، نظریه‌ای که بی باکانه این فرضیه را که تقدیر برخی افراد عوام بودن و تقدیر برخی سرافراز بودن است را به چالش می‌کشد. مسیحیت تأکید دارد که هیچ کس از چرخه‌ی عشق الهی خارج نیست و قدرت الهی را به احترام دو طرفه نسبت می‌دهد. عزیزترین چیزی که در وجودمان است وجه اشتراک ما با دیگران است.

مسیحیت از ما دعوت می‌کند تا ورای تفاوت‌های سطحی بین افراد را ببینیم تا بر آنچه از نظر آن شماری از حقایق جهانی است که بر اساس آن جامعه و همبستگی به وجود می‌آید تمرکز کنیم. شاید برخی از ما بی رحم یا حسود باشیم، کم هوش یا بی احساس باشیم اما آنچه باید ما را به هم متصل نگه دارد شناخت نقطه ضعف‌های مشترک است. در ورای کاستی‌های ما همیشه دو مؤلفه وجود دارد: ترس و محبت طلبی.

حضرت عیسی برای ترویج حس هم نوعی از ما می‌خواهد یاد بگیریم به افراد بالغ نیز به چشم کودک بنگریم. هیچ چیز به اندازه‌ی تجسم افراد به عنوان یک کودک درک ما از شخصیت آنها را تغییر نمی‌دهد. با این دیدگاه برای ابراز همدردی و بخشندگی که تقریباً به طور طبیعی به کم سن و سالانی که به جای اینکه آنها را بد بنامیم، ناقلا می‌نامیم و به جای اینکه گستاخ بنامیم، پررو می‌نامیم ابراز می‌کنیم آماده‌تر می‌شویم. تنفر از دیدن کسی که خوابیده می‌تواند به اندازه‌ی تنفر از یک کودک سخت باشد. افراد در خواب با چشم بسته و چهره‌ای آسوده و بی دفاع توجه و محبت می‌طلبند- آنقدر که خیره شدن برای مدت طولانی به کسی که در قطار یا هواپیما کنارمان خوابیده خجالت آور است. صورت آنها ما را به صمیمیتی وا می‌دارد که ساختار بی تفاوتی متمدن که روابط عمومی عادی مان بر اساس آن استوار است را زیر سؤال می‌برد. اما یک مسیحی تأکید دارد که اصلاً غریبه‌ای وجود ندارد فقط تفکری از غریبگی است که زاده‌ی ناتوانی در فهم این است که دیگران هم نیازها و ضعف‌های ما را دارند. هیچ چیز بهتر و انسانی‌تر از درک این نیست که ما درواقع اساساً هرجا که اهمیتی داشته باشد درست مثل دیگر انسان‌ها هستیم.

۳

این نظریه که دیگران ممکن است نه غیر قابل درک باشند و نه نفرت انگیز پیامدهای پرباری برای دغدغه‌ی مان بابت جایگاه به همراه دارد، به فرض اینکه اشتیاق برای کسب برتری اجتماعی تا حد زیادی مملو از ترس از این باشد که در صورت عادی بودن چه بر سرمان خواهد آمد. هرچه زندگی عادی را پست تر، سطحی تر، کم ارج‌تر و زشت‌تر بدانیم، تمایل‌مان برای جدا کردن خود بیشتر خواهد شد. هرچه جامعه فاسدتر باشد جذابیت موفقیت فردی قوی‌تر می‌شود.

مسیحیت از آغازش تلاش کرده هم از لحاظ عملی و هم تئوری درک ما از ارزش تعلق به یک جامعه را بالاتر ببرد؛ و یکی از کارهایی که در این باره کرده از طریق سنت مراسم کلیسا و اجراهای موسیقی کلیسا بوده؛ مواقعی که گروه‌های عظیمی از غریبه‌ها حس می‌کنند به لطف وساطت الهی از بدبینی شان به دیگران کاسته می‌شود.

شاید تصور کنیم که پیوستن به یک جماعت ناآشنا در چهاردیواری یک کلیسا برای گوش دادن به مس در بی مینور باخ(۲۹۲) (" فاخرترین اثر

موسیقیایی همه‌ی اعصار و همه‌ی ملت‌ها" هانس-جورج ناگلی(۲۹۳)، ۱۸۱۷). چیزهای زیادی می‌تواند ما را از هم جدا کند: سن، درآمد، لباس و پیشینه. شاید تا به حال با یکدیگر حرف نزده باشیم و از اینکه اجازه دهیم دیگران به چشمان‌مان زل بزنند برحذر باشیم. اما با شروع مس معجزه‌ی اجتماعی هم رخ می‌دهد. این موسیقی احساساتی را آشکار می‌کند که تا قبل از آن بکر و شخصی بوده، ممکن است چشمان‌مان با اشک آسودگی و امتنانی که آهنگساز و نوازنده‌ها شنیدنی کرده و در دسترس ما و دیگران قرار داده‌اند پر شود، تحول روح‌مان. ویولون‌ها، صداها، فلوت‌ها، دابل باس‌ها، شهناها، باسون‌ها و ترامپت‌ها آمیخته می‌شوند تا آواهایی خلق کنند که محرمانه ترین و گریزان ترین بخش‌های ذهن‌مان را برونی کنند. به‌علاوه ماهیت عمومی بودن اجرا به ما کمک می‌کند بفهمیم که اگر دیگران هم احساس ما را به موسیقی دارند پس نمی‌توانند موجوداتی غیرقابل درک باشند که سابقاً تصور می‌کردیم.

احساسات آنها هم در مسیر احساسات ما جریان می‌یابند، آنها هم با همان چیزهایی هیجان زده می‌شوند که ما می‌شویم، هر تفاوتی هم که در ظاهر و رفتار وجود داشته باشد همه‌ی ما یک اصل مشترک داریم که بر اساس آن رابطه‌ای قادر به شکل گیری و بسط پیدا کردن فراتر از خود اجرای مس است. گروهی از غریبه‌ها که در اولین برخورد بسیار بیگانه‌اند می‌توانند با گذشت زمان به واسطه‌ی قدرت موسیقی دسته جمعی صمیمیت بارز دوستان را به دست بیاورند؛ پشت نماهای سنگی می‌ایستم و حتی برای مدت کوتاهی هم که شده دیدی جذاب به هم نوعان‌مان پیدا می‌کنیم.

۴

اما قطعاً درک ما مردم به اندازه‌ی زمانی که در کلیسا هستند اغوا کننده نیست. محیط عمومی معمولاً ضعیف‌تر و ترسناک‌تر است و به انگیزه برای کسب استقلال فیزیکی و روانی از آن کمک می‌کند.

کشورهایی هستند که در آنها شرایط اشتراکی مسکن، حمل و نقل، تحصیلات یا خدمات درمانی به گونه‌ای است که شهروندان به طور طبیعی از درگیری در گروه‌ها گریزانند و خود را پشت دیوارهای محکم حبس می‌کنند. تمایل به داشتن جایگاه والا زمانی از همیشه قوی‌تر است که معمولی بودن منجر به داشتن زندگی‌ای باشد که نتواند نیاز متوسط به شئن و رفاه را برآورده کند.

و جوامع نادرتری هم هستند که بسیاری از آنها سرشار از میراث مسیحیت (اغلب پروتستان) هستند که حوزه‌ی عمومی به اصول و ساختارش احترام می‌گذارد و بنابراین نیاز به پناه بردن به خلوت شدت کمتری دارد. اگر دیدن مکان‌های عمومی و امکانات شهر به خودی خود فاخر باشند ممکن است شهروندان برخی از تمایلات خود برای افتخار شخصی را کنار بگذارند.

فقط یک شهروند عادی بودن می‌تواند سرنوشتی کافی باشد. در لندن و لس آنجلس شدت تأکید بر داشتن اتومبیل و اجتناب از سوار شدن در اتوبوس یا قطار با غریبه‌ها به اندازه‌ی بزرگترین شهر سوئیس نیست، البته به لطف شبکه‌ی ترام فوق العاده‌ی زوریخ(۲۹۴) که تمیز، امن، گرم و در حال تقویت در بخش وقت شناسی و مهارت فنی که. وقتی بتوان با چند فرانک(۲۹۵) با یک تراموای با کیفیت و باشکوه در حدی که موجب حسادت یک امپراطور می‌شود رفت و آمد کرد، دلایل کمی برای تنها رفت و آمد کردن می‌ماند.

بینشی که می‌تواند از مسیحیت بر گرفته و در اصول اخلاقی روابط به کار برده شود این است که تا جایی که بتوانیم حس ارزشمندی تک تک انسان‌ها را بازیافته و مهم‌تر از همه تا جایی که بتوانیم برای مکان‌ها و رفتارهایی قانون وضع کنیم که در ساختارشان چنین آگاهی‌هایی دارند، آن وقت اندیشه‌ی عادی بودن معانی منفی‌اش را از دست داده و متعاقباً میل به پیروزی و انزوا پشت دیوارهای محکم تضعیف می‌شود؛ که از نظر روانشناسی به نفع همه است.

در یک جامعه‌ی مسیحی ایده‌آل ترس از چگونگی زندگی در کنار برندگان به وسیله‌ی برابری اساسی شئن و ثروت تعدیل و مهار می‌شود. این دوگانگی- موفق شدن و شکوفایی یا شکست خوردن و سرافکندگی- مقداری از تلخی آزاردهنده‌اش را از دست می‌دهد.

شهرهای دوقلو

۱

یکی از موضوعات اصلی مسیحیت به انتخاب شغل حضرت عیسی
بر می‌گرد. نجاران جلیل(۲۹۶) کسب و کاری نیمه حرفه‌ای اما خطرناک و ندرتاً سودمند داشتند. و با این حال حضرت عیسی به گفته‌ی پطروس "دست راست بهشت" بود، پسرخداوند، شاه شاهان، کسی که برای نجات ما از گناهان فرستاده شده بود. اینکه کسی بتواند دو هویتِ آنقدر متفاوت را درون خود ترکیب کند، یعنی هم پیشه ور سیار باشد و هم مقدس ترین مرد روی زمین، اساسی را شکل می‌دهد که دیدگاه مسیحیت از جایگاه بر مبنای آن شکل می‌گیرد.
طبق این الگو هر فردی دو نوع کاملاً متفاوت از جایگاه را داراست: جایگاه مادی که به وسیله‌ی کار، درآمد و نظرات دیگران تعیین می‌شود؛ و جایگاه معنوی که به وسیله‌ی ویژگی‌های روحی و شایستگی فرد از دیدگاه خداوند بعد از روز قضا تعیین می‌شود. ممکن است کسی جایگاه مادی قدرتمند و محترمی داشته باشد اما در جایگاه معنوی بی آبرو و فاسد باشد. یا مثل لیعذار(۲۹۷) گدا در انجیل لوقا(۲۹۸) اسم و آوازه‌ای نداشته باشد اما غرق در ثروت الهی باشد.
سنت آگوستین(۲۹۹) در کتاب شهر خداوند(۳۰۰) (۴۲۷ پس از میلاد) توضیح می‌دهد که همه‌ی کارهای انسان یا از دیدگاه مسیحی یا رمی تعبیر می‌شود و اینکه بسیاری چیزها که ارزش زیادی برای رمی‌ها دارند- مال‌اندوزی، ساخت ویلاها، پیروزی در جنگ‌ها- از نظر مسیحیان هیچ ارزشی ندارند و مجموعه‌ای از دغدغه‌های تازه- تکریم همسایه، فروتنی و خیرخواهی، و فهم وابستگی به خداوند- برای داشتن جایگاهی والا در مسیحیت حائز اهمیت است. درک آگوستین از این دو سیستم ارزشی که آنها را دو شهر می‌نامد، شهر خدا و شهر زمین منجر به ادعایی می‌شود مبنی بر اینکه این دو شهر (تا روز جزا) در کنار هم اما جداگانه زیست خواهند داشت: ممکن است کسی شاه شهر زمین باشد و نوکر شهر خدا.

دانته(۳۰۱) بود که با ارائه‌ی شرح مفصلی از اینکه هرکسی در تجسم نهایی طبقه بندی مسیحی در چه مکانی قرار خواهد گرفت به‌اندیشه‌های آگوستین تجسم بیشتری بخشید: بهشت و جهنم. او در کمدی الهی(۳۰۲) (۱۳۱۵) وجود نه چرخه‌ی جهنمی متفاوت را ذکر می‌کند (که هرکدام هفده حلقه‌ی جداگانه دارند)، که هر کدام به گناه خاصی اختصاص دارد و هم‌زمان ده حلقه‌ی بهشتی که هرکدام مختص یک فضیلت خاص است.

۲

اما مسیحیت به جز تأکید بر ارجحیت موفقیت معنوی بر مادی، ارزش‌هایی که با زیبایی و جدیتی دلفریب تکریم می‌کند را هم ارزانی می‌داشت؛ و این کار را تا حدی تنها از طریق استفاده از نقاشی، ادبیات، موسیقی و معماری انجام می‌داد. مسیحیت با استفاده از آثار هنری از فضیلت‌هایی که حکام و مردم قبلاً هرگز ارزشی برایشان قائل نبودند دفاع کرد.

قرن‌ها بود که استعدادهای بهترین سنگ‌تراشان، شعرا، موزیسین‌ها و نقاشان- که گاهی برای تجلیل شکوه امپراطورها و پیروزی‌های خونین لژیون‌های بر اجنبیان- احضار می‌شدند، معطوف به تحسین کارهایی مثل کمک به خیریه و تکریم فقرا می‌شد. البته تجلیل ارزش‌های مادی در دوره‌ی مسیحیت از بین نرفت، کاخ‌های زیادی به جا ماندند تا زیبایی ثروت و قدرت مادی و زمینی را به جهانیان یادآور شوند، اما حداقل برای مدتی در جوامع بسیاری تأثیرگذارترین عمارت‌ها آن‌هایی بودند که نجابت فقر را تجلیل می‌کردند نه ثروت خانواده‌ی سلطنتی یا بزرگان را، و تأثیرگذارترین قطعات موسیقی از موفقیت‌های شخصی نمی‌گفتند بلکه روایتگر شکنجه‌های پیامبر خداوند بودند که این‌گونه بود:

مطرود و منفور انسان‌ها؛

بیگانه با لبخند و آشنای حزن.

بنی اسرائیل ۵۳.۳-۵؛ جی اف هندل، مسیح موعود (۱۷۴۱)

مسیحیت با استفاده از زیبایی هنری، ساختمان‌ها، نقاشی‌ها و موسیقی مَس، سنگری در مقابل قدرت ارزش‌های مادی ایجاد کرد و دغدغه‌های معنوی‌اش را جلودار دیده و اندیشه قرار داد.

در قرن چهارم تقریباً بین سال‌های ۱۱۳۰ و ۱۵۳۰ بیش از صد کلیسا در شهرهای سراسر اروپا بنا شدند که تارک‌هایشان سر به فلک کشیده بود و از فراز مغازه‌ها، کاخ‌ها، ادارت، کارخانه‌ها و خانه‌ها نمایان می‌شدند. ساختمان‌های معدودی قادر به برابری با شکوه آنها بودند؛ آنها محیطی را فراهم می‌آوردند که مردم از هر طبقه ای می‌توانستند در آنجا گردهم آمده و به نظریه‌هایی بسیار غیرمعمول بیاندیشند: به ارزش اندوه و معصومیت، فروتنی و همدردی.

درحالی که دیگر عمارت‌های شهر مختص نیازهای مادی مثل مسکن و تغذیه‌ی جسم، استراحت، دستگاه‌های کمکی و ابزارهایی برای کمک به آن بودند، کار منحصر به فرد کلیساها خالی کردن ذهن از برنامه‌های خودخواهانه و هدایت آن به سمت خدا و عشق او بود. ساکنین شهر که درگیر کارهای مادی بودند می‌توانستند در طول روز با دیدن نمای این ساختمان‌های عظیم دیدی از زندگی را به خود متذکر شوند که قدرت آرزوهای معمولی را به آنها یادآور شود. کلیسایی مثل کلیسای شارتر(۳۰۳) که تارک‌هایش ۱۰۵ متر ارتفاع داشت یعنی معادل یک برج سی و چهار طبقه، خانه‌ی محرومان به حساب می‌آمد، نمادی از شگفتی‌هایی که در زندگی بعدی از آن بهره مند خواهند شد. مردم خانه‌هایشان هرچقدرهم سست و ناپایدار بود، کلیسا جایی بود که قلباً به آن تعلق داشتند. زیبایی‌هایش منعکس‌کننده‌ی ارزش درونی آنها بود؛ شیشه‌های رنگی پنجره‌ها و سقف‌هایش شکوه پیام عیسی را برایشان آشکار می‌کرد.

۳

البته مسیحیت هرگز موفق به نابودی شهر زمینی و ارزش‌هایش نشد اما با این حال اگر بین ثروت و فضیلت تمایز قائل می‌شویم و همچنان از خوبی مردم می‌پرسیم نه اهمیت آنها، تا حد زیادی به خاطر تأثیری است که یک مذهب که قرن‌ها ثروت و پرستیژش را صرف دفاع از تعدادی ایده‌ی خارق العاده در باب اعطای صحیح منزلت کرده بود، بر آگاه کردن غرب به جا گذاشت. به خاطر نبوغ هنرمندان و پیشه ورانی بود که به مسیحیت خدمت می‌کردند تا ارزش‌های مذهب خود را ماندگار کنند و با استفاده از سنگ، شیشه، صدا و تصویر به آنها واقعیت ببخشند.

در جهانی که ساختمان‌های سکولار بیرحمانه اهمیت قدرت مادی را در گوشمان زمزمه می‌کنند، کلیساها برفراز آسمان‌های شهرهای بزرگ همچنان

نمایانگر فضایی خیال آفرین برای اولویت‌های معنوی می‌باشند.

ث. بوهم

۱

در آغاز قرن نوزدهم افراد جدیدی در غرب اروپا و امریکا پدیدار شدند. آنها اغلب ساده لباس می‌پوشیدند، در بخش‌های ارزان شهر زندگی می‌کردند، بسیار مطالعه می‌کردند، ظاهراً توجه زیادی به پول نداشتند، بسیاری از آنها خلق و خوی دیوانگان را داشتند، به جای تجارت و موفقیت مادی تابع هنر و احساس بودند، گاهی زندگی جنسی غیرمتداولی داشتند، برخی از زنان قبل از اینکه مد شود موهایشان را کوتاه می‌کردند اینها "بوهمی" نامیده می‌شدند. این کلمه قبلاً به کولی‌هایی اشاره می‌داشت که به اشتباه تصور می‌شد اهل اروپای مرکزی هستند اما - به ویژه پس از موفقیت رمان زندگی بوهمیایی(۳۰۴) (۱۸۵۱) که شرحی بود از زندگی در کافه‌ها و اتاق‌های زیر شیروانی در پاریس نوشته‌ی هنری مورگر(۳۰۵)- بعداً در رابطه با کسانی مورد استفاده قرار گرفت که به دلایلی با مفهوم متعادل محترم بودن همخوانی نداشتند.

بوهم از آغاز یک کلیسای گسترده بود. نویسندگان قدیمی معتقد بودند که بوهمی‌ها در تمام طبقات اجتماعی، گروه سنی و هر حرفه‌ای پیدا می‌شوند: زن و مرد، فقیر و غنی، شاعر و وکیل، دانشمند و بیکار. آرتور رنسام(۳۰۶) در بوهم در لندن(۳۰۷) (۱۹۰۷) اظهار می‌کند "بوهم می‌تواند هرجایی باشد: بوهم یک مکان نیست بلکه یک طرز فکر است." بوهمی‌های زیادی در کمبریج، ماساچوست و ونیز بیچ کالیفرنیا وجود داشته‌اند؛ بوهمی‌هایی که خدمتکار داشتند و بوهمی‌هایی که در کلبه‌هایی در سواحل دریاچه‌های آرام زندگی می‌کردند؛ گیتاریست‌ها و زیست شناسان؛ کسانی که ظاهرشان تابع قوانین و عرف بود و کسانی که دلشان می‌خواست برهنه زیر نور ماه حمام کنند. می‌توان این واژه را به صدها پدیده‌ی مختلف هنری و اجتماعی در دویست سال گذشته نسبت داد، از رمانتیسیسم گرفته تا سوررئالیسم، از بیتنیکها تا پانک‌ها، از موقعیت گرایان تا اعضای مزارع اشتراکی، و با این حال اصلاً چیزهای مهمی را به هم وابسته نکرد.

در سال ۱۹۲۹ در لندن شاعر بوهمی برایان هوارد دوستانش را به یک مهمانی دعوت کرد و روی کارت دعوت لیستی از چیزهای مورد علاقه و چیزهایی

که از آنها بیزار بود نوشت- که علی‌رغم ویژگی‌های انگلیسی بودن خاص اوایل قرن بیست و یکشان حال و هوای برخی تمایلات و ترس‌های خاصی را دارد که بوهمی‌ها در طول تاریخ خود داشته‌اند:

علایق	مورد تنفر
زنان و مردان	آقایان و بانوان
نیچه[1]	مدارس دولتی
پیکاسو[2]	دختران جوان خودنما
کوکوشکا[3]	طرفداران سادیسمی ورزش‌های خونریزانه
جاز[4]	"مجردان واجد شرایط"
آکروبات‌ها	مبلغین مذهبی
مدیترانه ای‌ها	افرادی‌که فکر می‌کنند نمی‌توانند چنین و چنان کنند چرا که "بدنام" هستند
دی اچ لارنس[5]	افرادی که می‌دانند مردان جوانی که به مهمانی‌های نامیرانستید؛ مالالت بار در خانه‌های ییلاقیو بنابراین هیچ گونه تجدید دیدار قدیمی می‌روند.
هاولوک الیس[6]	یا خداسازی یا هر چرند دیگری بعد از مرگ را پیش بینی نمی‌کنند.

۱. Nietzsche: فیلسوف، شاعر و آهنگساز آلمانی
۲. Picasso: نقاش فرانسوی
۳. Kokoschka: نقاش، شاعر و نمایشنامه نویس اهل و دین
۴. Jazz: سبکی از موسیقی نشئت گرفته از تشکلات سیاهپوستان امریکا در اواخر قرن نوزده
۵. D.H.Lawrence: شاعر، نویسنده و نقاش بریتانیایی
۶. Havelock Ellis: نویسنده ی بریتانیایی

آنچه برایان هوارد(۳۱۴) و دوستان بوهمی‌اش نمی‌پسندیدند به‌طور موجزتری در یک کلمه خلاصه می‌شود: بورژواها. بوهمی‌ها که در همان دوره از تاریخ در فرانسه پس از سقوط ناپلئون در سال ۱۸۱۵ اهمیت پیدا کردند از هرآنچه بوژواها طرفدارش بودند بیزاری جسته و به خاطر توهین‌های بسیار خود به آنها افتخار می‌کردند.

به گفته‌ی گوستاو فلابرت(۳۱۵) "بیزاری از بورژواها سرآغاز خردمندی است" گفته‌ای رایج از یک نویسنده‌ی فرانسوی اواسط قرن نوزده که چنین تحقیری برایش به اندازه‌ی رابطه داشتن با یک هنرپیشه‌ی زن و سفر کردن به شرق نوعی افتخار کاری به حساب می‌رفت. فلوبر بورژواها را متهم به

تظاهر و مادی گرایی افراطی می‌کرد، به بدبین بودن و احساسی عمل کردن، به غرق کردن خود در چیزهای بی ارزش، به گذراندن یک دوره برای مثال بحث کردن درباره‌ی اینکه آیا ملون جزو سبزیجات است یا میوه‌ها و آیا باید به عنوان پیش غذا میل شود (به سبک فرانسوی) یا دسر (به سبک انگلیسی). استندل که او هم علاقه‌ای به این طبقه نداشت اظهار می‌کرد "وقتی مجبور باشم هرچقدر هم کوتاه به گفتگوی بورژواهای واقعی درباره‌ی انسان و زندگی که تنها مجموعه‌ای از جزئیات زشت است گوش دهم به شدت اندوهگین می‌شوم."

اما آنچه در نهایت بوهم را از بورژواها جدا می‌کرد انتخاب موضوع گفتگو یا دسر نبود. پاسخ به این سوال بود که چه کسی لیاقت جایگاه والا را داشت و به چه علتی. بوهمی‌ها از آغاز چه خانه‌هایی بزرگ داشتند چه یک اتاق زیر شیروانی با سیستم جایگاه اقتصادی و شایسته سالاری که قرن نوزده به عرصه‌ی ظهور رسانده بود مخالف بودند.

۲

در قلب این مخالفت سنجش مقایسه‌ای از ارزش موفقیت‌های مادی و حساسیت وجود داشت. درحالی‌که بورژواها بر اساس موفقیت‌های تجاری و شهرت عمومی به جایگاه می‌رسیدند، آنچه برای بوهمی‌ها اهمیت داشت مهمتر از هرچیزی و حتی گذشته از توانایی تأمین خانه یا لباس‌های فاخر، پذیرای جهان بودن و وقف کردن خود چه به عنوان یک تماشاچی چه خالق، به مخزن اصلی احساسات یعنی هنر بود. فداییان سیستم ارزشی بوهمی کسانی بودند که امنیت یک کار عادی و عزت جامعه‌ی خود را فدا کرده بودند تا بنویسند، نقاشی کنند یا موسیقی بسازند، یا خود را وقف سفر کردن یا وقف خانواده و دوستان می‌کردند. شاید به خاطر جوامع‌شان نشانی از منزلت ظاهری نداشتند اما برخی از بوهمی‌ها بودند که به خاطر خردمندی و توانایی در پذیرا بودن و ابراز وجود، شایسته‌ی بالاترین احترام بودند.

بسیاری از بوهمی‌ها آماده بودند که به خاطر عقاید غیر عملی خود رنج کشیده یا حتی فدا شوند. در نقاشی‌هایی که آنها را در قرن نوزده نشان می‌دهد، اغلب روی یک صندلی در اتاق‌های کثیف زیر شیروانی بلوک‌های آپارتمانی نشسته‌اند. خسته و نزار به نظر می‌رسند. گاهی نگاهشان به دور دست است و جمجمه‌ای در کتابخانه شان است. گاهی سیمای کسی را دارند که رئیس یک کارخانه یا مدیر یک اداره را به وحشت می‌اندازد؛

نشانه‌هایی که بیانگر این است که روح آنها با دغدغه‌های بی ارزش استفاده گرایانه‌ای که بورژواها را متهم به پروراندنشان می‌کردند کنار نمی‌آید.
آنچه به چنین مقصدی منتهی شده بود وحشت از وقف کردن زندگی فردی به کاری بود که انسان از آن بیزار باشد. شارل بادلر(۳۱۶) معتقد بود هر شغلی به جز شاعر بودن و "جنگجو بودن"-حتی با اینکه خیلی پذیرفتنی نیست- روح انسان را ویران می‌کند. وقتی مارسل دوشام(۳۱۷) در سال ۱۹۱۵ از نیویورک دیدن کرد، گرین ویچ ویلج(۳۱۸) را "یک بوهم واقعی" توصیف کرد چرا که به گفته‌ی او "پر از مردمانی بود که هیچ کاری نمی‌کردند." نیم قرن بعد جک کرواک(۳۱۹) که برای افرادی در یک میخانه در خلیج غربی سخنرانی می‌کرد علیه "مسافرین یقه چفتی که مجبور بودند سوار قطار ۵:۴۸ صبح میلبری(۳۲۰) یا سن کارلوس(۳۲۱) شده تا به محل کار خود در سن فرانسیسکو بروند" حرف زده و در عوض بی پروایان، خانه به دوشان، شاعران، بیت‌ها و هنرمندانی را که دیروقت می‌خوابیدند و لباس کارهایشان را می‌سوزاندند تا "فرزند جاده شده و عبور قطارهای مسافری را تماشا کنند، عظمت آسمان را درک کرده و اهمیت امریکای ابا و اجدادی را حس کنند" ستایش می‌کند.

سابقاً به ژریکونست داده می‌شد اما اکنون مشخص نیست، پورتره‌ی یک نقاش در استودواش، ۱۸۲۰ گوستاوکوربه، پوتره‌ی یک نقاش (مردی با یک پیپ) ۹-۱۸۴۸

اگرچه بوهمی‌ها نمی‌گفتند که بین داشتن زندگی عاقلانه و داشتن یک شرکت حقوقی موفق تضادی تئوریک وجود دارد، اکثراً این‌طور برداشت می‌شد که آنها در عمل یکی هستند. استندل در مقدمه‌ی کتاب درباب عشق(۳۲۲) (۱۸۲۲) توضیح می‌دهد که می‌خواسته واضح و برای طیف گسترده‌ای از مخاطبان بنویسد اما نمی‌توانسته "به ناشنوایان شنوایی و به نابینایان بینایی" ببخشد. "بنابراین بهتر است ثروتمندانی که فعالیت‌های ناشایستی دارند و سالانه صدها هزار فرانک در می‌آورند و قبل از باز کردن این کتاب فوراً آن را ببندند، مخصوصاً اگر بانکدار، کارخانه دار یا صنعتگرانی محترم هستند.

منفعت زندگی فعال، کوشا، محترمانه و مثبت یک مشاور خصوصی، یک تولید کننده‌ی پارچه یا یک بانک‌دار باهوش در ثروت است نه احساسات لطیف. قلب این جنتلمن‌ها کم کم سخت می‌شود. افرادی که هر هفته به ۲۰۰۰ کارگر حقوق می‌دهند وقتشان را این‌گونه هدر نمی‌دهند؛ ذهن آنها همیشه معطوف چیزهایی مفید و مثبت است." استندل حس می‌کرد کتابش بیشتر از همه مورد استقبال کسانی قرار بگیرد که راحت طلب بودند، عاشق رویاپردازی بودند، از احساسات برآمده از گوش کردن به اپراهای موتزارت استقبال می‌کردند و تنها پس از یک نگاه اجمالی به صورتی زیبا در خیابانی شلوغ غرق در افکار تلخ و شیرین می‌شدند.

این نظریه که پول و مشاغل کاربردی روح را نابود می‌کنند یا به گفته‌ی استندل ظرفیت " احساسات لطیف" را از بین می‌برند، در تاریخ بوهم منعکس شده است. برای مثال صد و چهل سال پس از تأسف استندل به همان وضوح در شعر چارلز بوکوفسکی(۳۲۳) "شعری برای مشتریان، راهبه‌ها، فروشندگان و برای تو(۳۲۴)" (۱۹۶۵) شنیده می‌شود که زندگی تجار ثروتمند را یادآور می‌شود:

مردانی بزرگ پا با دهانی بدبوکه به قورباغه و کفتار شبیه‌اند، که طوری قدم بر می‌دارند که گویی ملودی هرگز ابداع نشده است.

مردانی که می‌پندارند به کار گرفتن و از کار بیکارکردن و سودآوری هنر است. مردانی با زنانی پرخرج که شصت اکر زمین برای کشت دارند یا برای جلوه گری یا جدا کردن خود از بی کفایتان...

... مردانی که در مقابل پنجره‌های سی فیتی می‌ایستند و چیزی نمی‌بینند؛ مردانی با کشتی‌های مجلل که می‌توانند جهان را با آن بگردند ولی هرگز از زندان جیب جلیقه‌ی خود بیرون نمی‌آیند.

مردانی شبیه حلزون، شبیه اسبی کند رو، که حتی به اندازه‌ی حلزون و آن اسب کند رو هم مهارت ندارند.

درست همان‌طورکه پول نمی‌تواند به سیستم ارزشی بوهمی‌ها اعتبار ببخشد، دارایی هم نمی‌توانند. از چشم بوهمی‌ها، کشتی‌ها و خانه‌ها نمادهایی از خودخواهی و سبکسری هستند. منزلت بوهمی بیشتر به واسطه‌ی سبک مکالمه‌ای الهام بخش یا نوشتن شعری هوشمندانه و قلبی است.

در جولای ۱۸۴۵ یکی از مشهورترین بوهمی‌های قرن نوزده امریکا هنری تورو(۳۲۵) به یک اتاقک چوبی نقل مکان کرد که با دستان خودش در ساحل شمالی والدن پوند(۳۲۶) نزدیک شهر کانکورد(۳۲۷) ماساچوست ساخته بود. هدفش این بود که ببیند آیا می‌تواند شخصیتی ظاهراً ساده اما باطناً غنی

داشته باشد و در این فرآیند به بورژواها نشان دهد که ترکیب یک زندگی با کمترین امکانات مادی و داشتن روانی سالم امکان پذیر است. تورو با اثبات اینکه انسان با دست برداشتن از دغدغه‌ی تحت تأثیر قرار دادن دیگران می‌تواند چقدر کم هزینه زندگی کند هزینه‌های اندکی که برای ساخت اتاقکش متحمل شده بود را در اختیار خوانندگانش قرار می‌دهد:

تخته، ۸ دلار و ۳ سنت بیشتر تخته‌های الوار

تخته‌ی دورانداختنی برای طرفین و سقف، ۴دلار

توفال، ۱دلار و ۲۵

پنجره‌های شیشه دار دست دوم، ۲دلار و ۴۳

هزار آجر قدیمی، ۴دلار

دو بشکه آهک، ۲دلار و ۴۰ این زیاد بود

مو، ۳۱ سنت بیشتر از نیازم

آهن پوششی، ۱۵ سنت

میخ، ۳دلار و ۹۰

پیچ و لولا، ۱۴ سنت

چفت، ۱۰ سنت

گچ، ۱سنت بخش موفقیت آمیز

حمل و نقل، ۱دلارو ۴۰ روی پشتم

مجموع، ۲۸ دلار و ۱۲ سنت

به گفته‌ی تورو " اکثر تجملات و بسیاری از به اصطلاح راحتی‌های زندگی نه تنها غیرضروری‌اند بلکه موانعی قطعی برای اعتلای بشر به حساب می‌آیند" و در تلاش برای خراب کردن ارتباط جامعه‌اش بین داشتن دارایی و محترم بودن اضافه می‌کند " انسان به نسبت آنچه بدون آن قادر به زندگی است ثروتمند محسوب می‌شود."

تورو تلاش کرد تا دیدگاه‌مان به افرادی که از نظر مالی ضعیف بودند را از نو بسازد. علی‌رغم تفکر بورژواها ضعف مالی همیشه نشانگر بازنده بودن در بازی زندگی نبود. ضعف مالی می‌توانست تنها به این معنی باشد که فرد تصمیم گرفته انرژی‌هایش را صرف کارهایی به جز تجارت کرده و در چیزهایی به غیر از پول غنی شود.

تورو به جای استفاده از کلمه‌ی فقر برای توصیف این شرایط واژه‌ی سادگی را انتخاب می‌کند؛ به نظر او این واژه به معنای یک انتخاب آگاهانه است نه یک شرایط مادی تحمیل شده، او سادگی‌ای را به بازرگانان بوستون یادآوری کرد که افرادی شایسته مثل "چینی‌ها، هندوها، پارسی‌ها و فلاسفه‌ی یونانی" قبلاً به خواست خود اتخاذ کرده بودند. تورو پس از اقامتش در سواحل والدن پوند پیامی به جامعه‌ی صنعتی درحال رشد امریکا داد که تقریباً برای همه‌ی بوهمی‌های قبل و بعد از او آشنا بود. به گفته‌ی او "برای حصول آنچه برای روح ضروری است به پول نیازی نیست."

۳

یکی از تفکرات بوهمی‌ها این بوده که توانایی ما در اعتماد به روشی از زندگی که با جریان فرهنگی جامعه در تضاد است بستگی به سیستم ارزشی اطرافمان، به افرادی که با آنها معاشرت می‌کنیم و به آنچه می‌خوانیم و می‌شنویم.

آنها متوجه شده‌اند که تنها چند دقیقه گفتگو با فرد آشنایی که حتی اگر به زبان نیاورد هم این احساس را دارد که پول و وجهه‌ی عمومی در نهایت درخور احترام هستند یا خواندن مجله‌ای که با نوشتن فقط درباره‌ی شاهکارهای قهرمانان بورژوای موذیانه ارزش هر خواسته‌ی دیگری را از بین می‌برد، به راحتی می‌تواند آرامش فکری مان را برهم زده و تعهدات مان را به چالش بکشاند.

در نتیجه بوهمی‌ها در معاشرت با دیگران احتیاط خاصی داشتند. برخی مانند تورو از تأثیرات مخرب جامعه گریزان بودند. بقیه تلاش می‌کردند

گروه‌هایی خلق کنند که روحیه‌ی همه‌ی افراد آن یکی بود و آن زندگی اجتماعی که طبیعتاً هنگام معاشرت با شخصیت‌های متعدد در مدرسه خانواده‌ها و محل کار نصیب‌مان می‌شود را نمی‌پذیرفتند.

در شهرهای بزرگ جهان بوهمی‌ها در نواحی خاصی جمع می‌شوند تا اطمینان پیدا کنند که ارتباطات روزانه‌ی آنها با افرادِ خالص باشد نه دوستانی با دغدغه‌های منزلتی. تاریخ بوهم با اسامی مکان‌هایی مزین شده که به خاطر دوستی آنها معروف است: مونپارناس(۳۲۸)، بلومزبری(۳۲۹)، گرینویچ ویلج(۳۳۰)، ونیز بیچ و چلسی(۳۳۱).

۴

بوهمی‌ها همچنین با دقت درک خود از واژه‌ی شکست را از نو تعریف کردند. طبق ایدئولوژی بورژواها، یک شکست مالی یا حیاتی در تجارت یا هنر باید به عنوان مشکلی بارز در شخصیت فرد به حساب بیاید، با این فرض که جامعه در اعطای موهبت‌هایش لزوماً منصف است.

اما بوهمی‌ها با تمرکز بر اینکه جهان معمولاً با حماقت و تعصب حکومت می‌شود چنین تعبیر تأدیبی از شکستِ خارجی را رد کردند. آنها با شناخت از طبیعت انسان استدلال کردند که کسانی که در جامعه موفق می‌شوند ندرتاً خردمندترین و بهترین افراد هستند، آنها کسانی هستند که می‌توانند به طور کارگری بر عیوب مخاطبین خود دامن بزنند. به گفته‌ی بوهمی‌ها درواقع توانایی برای موفقیت مالی بدترین نشانه‌ی محدودیت اخلاقی و ابتکاری فرد است.

چنین دیدگاهی ادای احترام بوهمی‌های قرن نوزده به بسیاری از شخصیت‌های سیاسی و هنری که زندگی شان طبق ترازوی ارزشی بورژواها تنها یک شکست محسوب می‌شد را توجیه می‌کند. محترم ترین فرد در میان این شخصیت‌ها شاعر کم آوازه‌ی انگلیسی توماس چاترتون(۳۳۲) بود که در سال ۱۷۷۰ در هجده سالگی به خاطر کلافگی از فقر و وازنی آثارش توسط مشتریانش خودکشی کرد. نمایشنامه‌ی اثر چاترتون الفرد دو وینی(۳۳۳) اولین بار در سال ۱۸۳۵ در پاریس اجرا شد که شاعر جوان را به یک منادی برای همه‌ی ارزش‌هایی که برای بوهمی‌ها عزیز بود تبدیل کرد. این نمایشنامه الهامات شخصی را برتر از سنت، مهربانی را برتر از امتیازات مالی، شور و هیجان را برتر از معقولیت و سودمندگرایی نشان می‌داد. پیام دو وینی

این بود که سرنوشت شعرای با استعداد و حساس به خاطر بی عاطفگی محیط بورژوا خود به ناامیدی و حتی خودکشی منجر می‌شود.

افسانه‌ی بیگانه‌ی قدردانی نشده‌ای که با این حال علی‌رغم طرد شدن برتر از خودی‌هاست زندگی بسیاری از شخصیت‌های برجسته‌ی بوهمی را منعکس کرده یا شکل می‌داد. جرارد دو نروال(۳۳۴) شاعری بااستعدادتر از چاترتون که مثل او افسرده شده بود در چهل سالگی در سال ۱۸۵۵ دیوانه و نیازمند خود را دار زد. دو نروال با جمع بندی تجارب هم نسلان حساس خود که استعدادها و خلق و خویشان آنها را برای جهان بورژوا نامناسب می‌کرد، نوشت: "جاه طلبی متعلق به عصر ما نبود... و رقابت حریصانه برای جایگاه و مقام ما را از چرخه‌های فعالیت‌های سیاسی دور کرد. تنها چیزی که برای ما باقی ماند برج عاجی شاعر بود که تا توانستیم از آن بالا رفتیم تا خود را از دیگران جدا کنیم. در آن ارتفاعات بلند حداقل خلوتی خالص را تنفس کردیم؛ در جام طلایی افسانه‌ی فراموشی نوشیدیم؛ و از شعر و عشق مست شدیم."

وقتی ادگار الن پو(۳۳۵) در سال ۱۸۴۹ در سی و هفت سالگی از دنیا رفت او هم مجذوب داستان شکست باشکوه بوهمی‌ها شده بود. شارل بودلر در مقاله‌ای درباره‌ی زندگی و آثار او می‌نویسد که سرنوشت پو نمونه‌ای از سرنوشت مردان بااستعدادی است که مجبور بودند درمیان بی خردان زندگی کنند. بودلر فحوای نظر مردم در جوامع دموکراتیکی مثل امریکا را مذموم دانسته و هشدار می‌دهد که نباید انتظار رحم و مروت از آن داشت. درواقع به گفته‌ی او شعرا "نمی‌توانند امید به سازگاری داشته باشند چه در یک جامعه‌ی دموکراتیک و چه شایسته سالار، چه در یک جمهوری چه در پادشاهی مطلق... آنها بداقبالانی نامور هستند که محکومند به شاگردی سخت نبوغ در میان جماعتی از افراد معمولی."

اصول اخلاقی‌ای که بودلر از زندگی پو استخراج می‌کند در آثار این شاعر فرانسوی تکرار می‌شود و واضح ترین نمودش در گفته‌های غمگینش در شعرمشهورش پرنده‌ی دریایی است:

آلباتروس

دریانوردان اغلب برای گذران زمان آلباتروس می‌گیرند، همان پرنده‌های عظیم دریایی را که بی اعتنا همراه کشتی‌ها به آن طرف خلیج‌های سرد می‌رود. همین که آنها را روی عرشه می‌نهند این پادشاهان آسمان، ترسیده و خجل، رقت انگیز بالهایشان را همچون دو پاروی بیرون از آب کنار خود رها می‌کنند. این مسافر بالدار چقدر ضعیف و بی دست و پاست!

چقدر ضعیف و ترسو، حتی خنده دار همان که تا اندکی پیش آنقدر چابک بود! یکی از کارگران کشتی با آهنی داغ به پشتش می‌زند،

دیگری می‌لنگد و ادای افلیجی را در می‌آورد که زمانی پرواز می‌کرد! شاعر هم مثل این پادشاه ابرهاست،

طوفان‌ها را در می‌نوردد و به تیراندازان می‌خندد؛ اما در تبعید زمینی، که هو می‌شود تمسخر می‌شود، بال‌های عظیمش او را از راه رفتن باز می‌دارد.

بوهم با تأکید بر شئن و ارجحیت فرد مطرود یک نقطه‌ی مقابل سکولار برای عقیده‌ی مسیحی طرد و صلیب کشی مسیح ارائه می‌دهد. شاعر بوهمی هم مثل زائر مسیحی به وسیله‌ی جماعت نادان شکنجه می‌شود اما طبق داستان مسیحی بی اعتنایی به خودی خود گواهی بر برتری گروه نادیده گرفته شده بود. اینکه کسی درک نشد نشانه‌ی این است که فراتر از درک است. شاعر به خاطر بال‌های عظیمش قادر به راه رفتن نیست.

۵

اعتقاد بوهمی‌ها به بی ارزشی گروه و سنت‌هایش همراه با تاکیدی بر ارجحیت افراد و در نتیجه تمایل به جدایی از رسم و رسومات است. ویکتور هوگو(۳۳۶) در مقدمه‌ی هرنانی(۳۳۷) (۱۸۳۰) تاکید می‌کند "قانون و مقررات ممنوع. چراکه کنار گذاشتن اصالت شخصی مثل این است که خداوند به خدمتکار تبدیل شود."

شعار مشابه دیگری در مقاله‌ی رالف والدو امرسون(۳۳۸) اتکا به نفس(۳۳۹) (۱۸۴۰) نمود پیدا می‌کند: " انسان هرکه باشد نباید دنباله رو

باشد." به گفته‌ی امرسون انسان با سازش با عقاید دیگران درباره‌ی چگونه زندگی کردن، لباس پوشیدن، خوردن یا نوشتن به تدریج نوعی "ظاهر احمقانه" به دست می‌آورد. هر فرد شریفی با این گفته هدایت می‌شد: "من تنها باید کاری را انجام دهم که برای خودم مهم است نه آنچه مردم می‌اندیشند." امرسون حرفهایش را این‌گونه به پایان می‌برد "امیدوارم در این روزها آخرین حرفها را درباره‌ی سازش و متابعت شنیده باشیم. "باشد که کلمات زین پس مضحک و بی معنی باشند... باشد که دیگر هرگز نه تعظیم کنیم و نه عذرخواهی... باشد که میان مایگی ملایم و رضایت ناپاک زمان را خوار و سرکوب کنیم."

فریادهای هوگو و امرسون برای رهایی از سنت‌ها در افراد پذیرا اثر کرد. در سال ۱۸۵۰ جرارد دو نروال سازش با دیدگاه‌های مربوط به حیوانات خانگی مرسوم را زیرپا گذاشت و یک خرچنگ گرفت که او را به روبانی آبی می‌بست و با خود به باغ‌های لوزمبورگ(۳۴۰) می‌برد. سوالش این بود "چرا باید یک خرچنگ مضحک‌تر از سگ یا هر حیوان دیگری باشد که برای قدم زدن انتخاب می‌شود؟ من خرچنگ دوست دارم. آنها موجوداتی آرام و جدی هستند. آنها از رازهای دریا باخبرند، پارس نمی‌کنند و مثل سگ‌ها هنگام برهم خوردن خلوت گاز نمی‌گیرند. گوته(۳۴۱) هم از سگ‌ها بیزار بود اما دیوانه نبود."

یک هنرمند بزرگ و اصیل بودن با غافلگیر کننده بودن یا حتی بهتر توهین به بورژواها هم معنی بود. فلوبر هنگام تکمیل رمانش سالامبو(۳۴۲) (۱۸۶۲) اعلان کرد که او این کتاب را به چند دلیل نوشته است "(۱) عصبانی کردن بورژواها، (۲) ترساندن و شوکه کردن افراد حساس، (۳) اذیت کردن باستان شناسان، (۴) پیچیده به نظر رسیدن از نظر بانوان، و (۵) مشهور شدن به عنوان بچه باز و آدم خوار."

در سال‌های ۱۸۵۰ گروهی از دانشجویان بوهمی در پاریس انجمنی را آغاز کردند که امیدوار بودند " قضات و داروسازان را بیازارد". آنها که مؤثرترین روش رسیدن به اهدافشان را پیدا کرده بودند اسم خود را انجمن خودکشی گذاشته و بیانیه‌ای منتشر کردند مبنی بر اینکه همه‌ی اعضا قبل از سی سالگی-یا قبل از کچل شدن، هرکدام زودتر اتفاق بیفتد- به دست خود می‌میرند. تنها یک نفر از اعضا خودکشی کرد اما انجمن موفق تلقی می‌شد حتی بعد از اینکه یک سیاستمدار خشمگین در مجلس نمایندگان سخنرانی کرده و آن را یک "شرارت غیر قانونی و غیر اخلاقی" نامید.

تاریخ بوهم مملو از تلاش‌هایی برای آزار دادن طبقات محترم است. در سال ۱۹۱۷ در نیویورک گروهی از هنرمندان تصمیم گرفتند از زندگی

بورژواها کناره گیری کرده و مردم را به خلق یک "جمهوری آزاد و مستقل گرینویچ ویلج" دعوت کردند که وقف هنر، عشق، زیبایی و سیگار بود. برای نشان دادن این جدایی به بالای برج میدان واشنگتن رفتند، ویسکی نوشیدند، شلیک کردند و با صدای بلند اظهاریه‌ی آزادی را خواندند که تنها از کلمه‌ی "درحالی که" تشکیل می‌شد که با توالی سریعی بیان می‌کردند. یکی از اعضای جمهوری جدید (که تا سپیده دم بیشتر طول نکشید) چند سال بعد در یادآوری آن رویداد اظهار داشت که "ما افراطی‌هایی بودیم که وقف هرچیزی بودیم به شرط اینکه در غرب میانه تابو باشد."

متأسفانه بوهمی‌ها هرچقدر بورژواها را بیشتر شوکه می‌کردند تمایل یا ظرفیت بورژواها در شوکه شدن ضعیف‌تر می‌شد؛ که طبق تاریخ جنبش‌های بوهمی قرن بیست آنها را مجبور به کارهای بسیار عجیب و غریب می‌کرد.

بنیان‌گذار دادائیسم(۳۴۳) تریستان تزارا(۳۴۴) در سال ۱۹۱۵ اظهار داشت که "انسان هوشمند اکنون یک گونه‌ی استاندارد است، اما آنچه نداریم حماقت است. دادائیسم از همه‌ی توانش استفاده می‌کند تا حماقت را در همه جا برقرار کند." دادائیست‌ها برای رسیدن به این هدف شروع کردند به رفت و آمد به رستوران‌های زوریخ تا بر سر مهمانان بورژوا فریاد بزنند "دادا". هنرمند دادائیست مارسل دوشام روی نقاشی مونالیزا(۳۴۵) سبیل کشید و آن را ال.اچ.او.ا..کیو(۳۴۶). (او بسیار سکسی است) نامید.

شاعر دادائیست هوگو بال(۳۴۷) پیشروی شعر بی معنی و چندزبانه بود و اولین نمونه‌اش "کاراوان(۳۴۸)" را در یک کلوپ شبانه در زوریخ خواند درحالی‌که لباسی به تن داشت از جنس کارتن آبی براق و کلاه جادوگری بر سرگذاشته بود.

با نگاهی دوباره به اهداف دادائیسم،هانس ریکتر(۳۴۹) که زمانی دادائیست بود می‌گوید: "ما می‌خواستیم انسان جدیدی را معرفی کنیم، رها از استبداد عقلانیت، ابتذال، ژنرال‌ها، آبا و اجداد، ملت‌ها، تاجران نقاشی، میکرب‌ها، مجوز سکونت و گذشته. تشویش اذهان عمومی اصل اساسی ما بود."

گروه‌های دیگری راه دادائیسم را ادامه دادند. در سال ۱۹۲۴ سوررئالیست‌ها(۳۵۰) دفتر پژوهش‌های سوررئالیست را در رودوگرنل(۳۵۱) پاریس افتتاح کردند. یک مانکن زنانه فروشی در ویترین از سقف آویزان شده بود و از مردم دعوت می‌شد تا ماجرای رویاها و مواجهه‌ها و ایده‌های جدیدی که درباره‌ی سیاست، هنر و مد دارند را مطرح کنند. سپس آنها تایپ شده و به دیوارها چسبانده می‌شدند. آنتونین آرتاد(۳۵۲) رئیس این

دفتر اعلام کرد "ما بیش از آنکه به حامیان فعال نیاز داشته باشیم به حامیان آشفته احتیاج داریم."

در سال ۱۹۳۲ فوتوریست(۳۵۳) ایتالیایی فلیپ مارینتی(۳۵۴) که او هم به اذیت کردن بورژواها بی علاقه نبود کتاب آشپزی فوتوریست(۳۵۵) را منتشر کرد که به گفته‌ی خودش برای متحول کردن سبک خورد و خوراک ایتالیایی‌ها و دور کردن آنها از علایق آشپزی قرن نوزدهی به ویژه درمورد پاستا طراحی شده بود. اما برای هرکسی که این کتاب را به امید الهام گرفتن خریداری کرد معلوم شد که مارینتی هم به اندازه‌ی جرارد دو نرول یا آنتونین آرتو، در پی برهم زدن انتظارات است. دستورغذاها از این قرار بودند:

سینه‌ی توت فرنگی: "یک بشقاب صورتی با دو سینه‌ی ماده‌ی تازه‌ی درست شده از ریکوتای صورتی شده با کامپاری و نوک شکلاتی شده‌ی توت فرنگی. به‌علاوه توت فرنگی‌های تازه در زیر پوشش ریکوتا گاز زدن سینه‌های تخیلی ایده‌آل را ممکن می‌سازد."

اروفود: "متشکل از یک تکه رازیانه، یک زیتون و یک کامکوات همراه با یک رشته کارتن که باید کنار یکدیگر روی آن چسبانده شوند، یک تکه مخمل، یک تکه ابریشم و یک تکه سنباده. سنباده خوراکی نیست. به این خاطر وجود دارد که هنگام خوردن کامکوات با دست راست گرفته شود."

مخلوط سبزیجات مکعبی: "۱. مکعب‌های کوچک کرفس از ورونا که با پاپریکا سرخ شده. ۲. مکعب‌های کوچک هویج سرخ شده با ترب کوهی سابیده شده. ۳. نخودفرنگی آب پز. ۴. پیازهای سرکه‌ای کوچک از ایورا مخلوط با جعفری خرد شده. ۵. تکه‌های کوچک پنیر فونتینا. درضمن مکعب‌ها نباید از یک سانتیمتر مکعب بزرگتر باشند."

۶

افراط‌های بوهم به راحتی قابل تشخیص است. فاصله‌ی زیادی بین اصالت و تأکید بر جنبه‌های غیرمادی زندگی و این احساس که تقریباً هرچیزی که بتواند یک قاضی یا یا داروساز را شگفت زده کند-از پیاده روی با خرچنگ تا خوردن سینه‌ی توت فرنگی- باید مهم باشد وجود ندارد.

بسیاری از بوهمی‌ها به قدری علاقمند بودند تا دغدغه‌های معنوی را اولویت زندگی خود قرار دهند که بی اعتنایی شان به وقایع واقعی آنها را به کشمکشی طاقت فرسا برای یافتن آنچه برای بقا کفایت می‌کند منتهی می‌کرد درحالی که خیلی برای فکر کردن به معنویات وقت نگذاشته و حتی بیش

از یک قاضی یا داروساز پرمشغله و به شدت مادی گرا باید به جسم فکر کنند.

در سال ۱۸۴۴ در ماساچوست گروهی از هنرمندان بوهمی ایده‌آل گرا مزرعه‌ای اشتراکی به وجود آورده و آن را فروت لند(۳۵۶) نامیدند و ادعا کردند که علاقه‌ای به پول یا کار به عنوان یک هدف ندارند. آنها فقط می‌خواستند به اندازه‌ای پرورش دهند که بدنشان را تغذیه کرده و انرژی خود را صرف شعر، نقاشی، طبیعت و عشق رمانتیک کنند. بنیان‌گذار این گروه برونسون الکوت(۳۵۷) اعلان داشت که وظیفه‌ی کشاورزان جدید "بودن" است نه انجام دادن. او و هم گروهیانش پایبند مجموعه‌ای از ایده‌آل‌های مرسوم جوامع بوهمی قبل و بعد از خود بودند: لباس پنبه‌ای نمی‌پوشیدند (برده‌ها پنبه ای می‌پوشیدند)، گوشت حیوانات و لبنیات نمی‌خوردند و گیاهخوار بودند؛ تنها چیزهایی را می‌خوردند که در آسمان رشد می‌کردند، و هویج و سیب زمینی هم نمی‌خوردند چراکه آنها به زمین اشاره داشتند برخلاف سیب‌ها و گلابی‌هایی که یادآور بهشت بودند.

قابل پیش بینی بود که این گروه دوام زیادی نداشته باشد. همین که اولین تابستان به پایان رسید بی میلی کشاورزان به ادامه باعث شد به جای اینکه همان‌طورکه قصد داشتند هومر و پترارک بخوانند نزاعی به خاطر حفظ جسم و روح در کنار هم در میانشان دربگیرد. امرسون که چند سال قبل از تأسیس مزرعه در بوستون با الکوت دیدار کرده بود از قول اعضای فروت لند می‌گوید "دکترین کلی آنها معنوی بود اما همیشه آخرش می‌گفتند "می‌توانی پول بیشتری برایمان بفرستی؟ شش ماه پس از آغاز فروت لند گروه با رنجش و ناراحتی از هم پاشید؛ افسانه‌ی آشنایی از ایده‌آل گرایی بوهمی که به خاطر پایبند نماندن به حداقل نظم بورژواها از بین رفت.

احساس اضطراب به خاطر طرز فکر بورژواها درباره‌ی جایگاه بسیار نادر و بی معنی می‌شد اگر این طبقه هم مثل بوهمی‌ها که هرازگاهی در خطر این تعبیر هستند گمراه و ناگیرا بودند. با اینکه بسیاری از نظریه‌های خوب برای اهالی غرب میانه شوکه کننده بوده اصلاً این‌طور نبود که هرچه آنها را شوکه کند حائز اهمیت باشد. تنها به این خاطر بود که قضات و داروسازان به قدری در کارهایشان خوب بودند که این گمان که انسان با این حال باید برخی جنبه‌های رفتاری و ذهنی آنها را زیر سوال برده یا با آنها مخالفت کند یک مشکل به حساب می‌آمد.

۷

البته این به این معنی نیست که فرد جلوی خودش را بگیرد. بال‌های خارجی بوهم هرچقدر هم بزرگ باشد، پای ثابت جنبش ارائه‌ی مجموعه‌ای از چالش‌های الهام بخش به ایده‌آل‌های بورژواها بوده است. آنها را به درک نکردن نقشی که ثروت باید در زندگی خوب داشته باشد متهم می‌کند؛ به عجول بودن در سرزنش شکست‌های مادی و کورکورانه و تکریم موفقیت‌های ظاهری؛ به داشتن اعتقاد بیش از حد به نظریه‌ی ساختگی شایستگی؛ به مرتبط دانستن قاطعانه‌ی صلاحیت‌های کاری با استعداد؛ به نادیده گرفتن ارزش هنر، احساسات، سرزندگی و خلاقیت؛ و به بیش از حد دغدغه‌ی نظم، قوانین، بوروکراسی و استفاده از زمان را داشتن.

به منظور خلاصه کردن سهم آن در گسترده ترین و جامع ترین عبارت فقط باید گفت که بوهم به دنبال کردن راه دیگری از زندگی حقانیت بخشیده است؛ یک فرهنگ فرعی را تعریف کرده که در آن برخی ارزش‌ها که جریان بورژوا آنها را ناچیز شمرده و نادیده گرفته است اعتبار و پرستیژ مناسب را به دست آورده‌اند.

بوهم هم همانند مسیحیت که از خیلی جهات برایش به عنوان یک جایگزین احساسی عمل کرده است- ظهور در قرن نوزده درست حوالی زمانی که مسیحیت درحال از دست دادن رابطه‌اش با ابتکار بود- موقعیتی برای یک متد معنوی در مقابل مادی برای سنجش خود و دیگران به وجود آورد. مثل صومعه‌های مسیحیت، اتاق‌های زیر شیروانی و کافه‌های بوهم، نواحی مسکونی ارزان قیمت و کسب و کارهای اشتراکی پناهگاهی ایجاد کرده‌اند که آن بخش از افراد که علاقه‌ای به دنبال کردن مزیت‌های بورژواها ندارند در آنجا امرار معاش کرده و رفیق پیدا می‌کنند.

به‌علاوه جایگاه برخی شخصیت‌های بوهمی به افرادی که بیشتر از همه نگران سیستم منزلتی حاکم را دارند کمک می‌کند اطمینان پیدا کنند که کناره گیری از این جریان سابقه‌ای طولانی و گاهاً برجسته دارد و به شعرای قرن نوزده پاریس، براندازی‌های شیطنت آمیز جنبش دادائیسم و تجارب لذت بخش پروانسی(۳۵۸) سوررئالیست‌ها برمی گردد.

سبکی از زندگی که خودسرانه و مضحک به نظر می‌آمد به لطف بوهمی‌های با استعداد جدی و ستودنی شده است. بوهم به نقش الگویی وکیل و کارآفرین و دانشمند، شاعر و سیاح و مقاله نویس را هم اضافه کرده است. این نشان می‌دهد که این شخصیت‌ها هم هرکمبود مالی و بی قاعدگی که داشته باشند می‌توانند شایسته‌ی یک جایگاه رفیع باشند.

۸

آغاز راه حلی کامل برای تشویش منزلت با درک این موضوع آغاز می‌شود که منزلت از طیف متنوعی از مخاطبین به دست می‌آید: از صنعتگران و بوهمی‌ها، از خانواده و فلاسفه؛ و اینکه انتخاب مخاطب ما می‌تواند آزادانه و به دلخواه صورت گیرد.

تشویش منزلت هرچقدر هم ناخوشایند باشد، تصور یک زندگی کاملاً عاری از آن دشوار است چرا که ترس از شکست و خوار شدن در چشم دیگران نتیجه‌ی طبیعی آرزو داشتن است، ترجیح مجموعه‌ای از عواقب بر مجموعه‌ای دیگر و احترام به دیگران در کنار خود. تشویش منزلت بهایی است که برای تایید تفاوت عمومی بین یک زندگی موفق و ناموفق می‌پردازیم.

با این حال اگرچه نیاز ما به جایگاه ثابت است این انتخاب را داریم که کجا این نیاز را برطرف کنیم، آزادیم که اطمینان پیدا کنیم نگرانی‌هایمان از خوار شدن اصولاً به خاطر افرادی است که روش قضاوتشان را درک کرده و محترم می‌دانیم. تشویش منزلت زمانی می‌تواند مشکل آفرین باشد که برخاسته از ارزش‌هایی باشد که از ترس و متابعت غیرعادی بیاید، به این خاطر که اطرافیانمان تحت نفوذ آنها هستند یا به این خاطر که به قدری ترسو هستیم که نمی‌توانیم به گزینه‌های دیگر فکر کنیم.

فلسفه، هنر، سیاست، مسیحیت و بوهم نمی‌خواستند از دسته بندی منزلتی رها شوند؛ آنها تلاش داشتند دسته بندی جدیدی تشکیل دهند براساس مجموعه‌ای از ارزش‌ها که اکثریت از آنها بی‌خبر بوده یا به آنها خرده می‌گرفتند. این پنج گروه درحالی‌که به شدت پایبند تمایز بین موفقیت و شکست، خوب و بد، ننگین و محترم بودند، تلاش داشتند درک ما از آنچه به حق می‌توان گفت به زیر این عناوین مهم تعلق دارد از نو شکل دهند.

آنها با این کار به حقانیت بخشیدن به کسانی که در هر نسلی نمی‌توانند یا نمی‌خواهند برحسب وظیفه از نظریه‌های حاکم جایگاه والا پیروی کنند اما همچنان درخور طبقه بندی شدن به عنوان چیزی جز صفات بی رحمانه‌ی بازنده یا هیچ کاره بودند کمک کردند. آنها مجموعه‌ای از تذکره‌های قانع‌کننده و تسلی بخش در اختیارمان گذاشته‌اند که بیش از یک راه و بیش از یک سبک برای زندگی موفق وجود دارد.

۱.هشت کتاب، سهراب سپهری

۲.همان

۳.هشت کتاب، سهراب سپهری

۴.انتشارات ققنوس

۵.موسسه فرهنگی پژوهشی چاپ و نشر نظر

۶.انتشارات نیلوفر

۷.نشر چشمه

۸.همان

۹.انتشارات نیلوفر

۱۰.نشر چترنگ

۱۱.انتشارات نیلا

۱۲.انتشارات شمشاد

۱۳.همان

۱۴.THE SCHOOL OF LIFE

۱۵.تسلی بخشی های فلسفه

۱۶.همان

۱۷.Adam Smith

۱۸.The Theory of Moral Sentiments

Edinburgh.۱۹

William James.۲۰

The Principles of Psychology.۲۱

Boston.۲۲

Snobbery.۲۳

WIliam Thackery.۲۴

Book of Snobs.۲۵

Spart.۲۶

Rome.۲۷

۲۸.Weimar

۲۹.Oddysseus

۳۰.Insearch of lost time

۳۱.Marcel Proust

۳۲.Marqui de saint - Loupلقب اشرافی

۳۳.Baronلقب اشرافی

۳۴.Comteلقب اشرافی

۳۵.شاهزاده‌ی افسانه ای

۳۶.Morning Post

Lord Brougham.۳۷

Brougham Itall.۳۸

Lady Agnes Duff.۳۹

Georgina Pakenham.۴۰

Lordn Burghley.۴۱

Punch.۴۲

Hyde Park.۴۳

Spicer Wilcox.۴۴

London Firm of Jackson and Graham.۴۵

۴۶. Richard Nixon

۴۷. Nikitak Khrushchev

۴۸. British Isles

۴۹. Daniel Defoeنویسنده و روزنامه نگار انگلیسی

۵۰. The British Consumer Revolution

۵۱. Bon Marche

۵۲. Au Printemps

۵۳. Selfridge's

۵۴. Whiteley's

Maccy's.۵۵

Marshall Field's.۵۶

Gordon Selfridge.۵۷

J.H.Kellog.۵۸

I.M.Singer.۵۹

Mark Twain's Life on the Mississipi.۶۰

Britain's Grosse & Black Well.۶۱

Alfred Bird.۶۲

Blancmangeنوعی دسر:.۶۳

Stearic.۶۴

Doulton.۶۵

George Jennings.۶۶

Alexander Graham Bell.۶۷

Jolly _ Bellin.۶۸

Turpentine.۶۹

Pullars of Perth.۷۰

J.B. Priestley.۷۱

English Journey.۷۲

Jack & Jill.۷۳

George Orwell.۷۴

Thelion & The Unicorn.۷۵

Slough.۷۶

Dagenham.۷۷

Barnet.۷۸

Letchworth.۷۹

Hayes.۸۰

Franklin D. Rooseveltسی و دومین رئیس جمهور امریکا.۸۱

۸۲. Searsشرکت خرده فروشی امریکایی

۸۳. Southdale

۸۴. Minnesota

۸۵. David Humeفیلسوف و تاریخ دان اسکاتلندی

۸۶. A Treatise on Human Nature

۸۷. Politics

۸۸. Sir John For Tescue

۸۹. John of Salisburyنویسنده، فیلسوف و دیپلمات انگلیسی

۹۰. Policratics

۹۱.Thoms Hobbesنویسنده و فیلسوف انگلیسی

۹۲.Leviathan

۹۳.John Lockeفیلسوف و نظریه پرداز سیاسی

۹۴.Two Treatises of Government

۹۵.Jadidiah Morse

۹۶.David Ramsay

۹۷.Oration on the Advantages of American Independence

۹۸.Thoms Jeffersonسومین رئیس جمهور امریکا

۹۹.Walt Whitmanشاعر و روزنامه نگار امریکایی

Leavesn of Grass.۱۰۰

Alexis de Tocqueville.۱۰۱

Democracy in America.۱۰۲

William James.۱۰۳

Symposium.۱۰۴مجموعه مقالات منتشره در باب موضوعی به خصوص

St Augustine.۱۰۵

City of God.۱۰۶

Eustache Deschamps.۱۰۷

Burgundy.۱۰۸

Benjamin Franklin's Autobiography.۱۰۹

William Mathew's Getting On in the World.۱۱۰

William Mather's On the Rood to RICHES.۱۱۱

Edwin T. Freedey's Thesecret of Success in Life.۱۱۲

Lyman Abbott's ttow to Succeed.۱۱۳

William Speer's The Law of Success.۱۱۴

Samuel Fallow's The Problem of Success for Young Men and How to Solve it.۱۱۵

Anthony Robbins.۱۱۶ نویسنده، سخنران، مربی و بازیگر امریکایی

Awaken the giant within.۱۱۷

۱۱۸.Neil Diumondخواننده و ترانه سرای پاپ امریکایی

۱۱۹.Pel Mar Castle

۱۲۰.Alfred Harmsworth

۱۲۱.Daiy Mail

۱۲۲.Ladies' Home

۱۲۳.Cosmopolitan

۱۲۴.Munsey's

۱۲۵.Vague

۱۲۶.Nowmahal

۱۲۷.John Jacob Astorاز ثروتمندترین کارآفرینان امریکا که در تایتانیک غرق شد

۱۲۸.Newport

۱۲۹.Southampton

۱۳۰.Mennen's

۱۳۱.Adam Smithفیلسوف اخلاق گرایی اسکاتلندی

۱۳۲.Inquing into the Nature and Causes of the Wealth of Nations

۱۳۳.Discourse on the Origin of Inequality

۱۳۴.Aelfric، the Abbot of Eynsham

۱۳۵.Colloquy

Gerard of Cambrai.۱۳۶

Hans Rosenpllit of Nuremberg.۱۳۷

Karl Marx.۱۳۸فیلسوف، جامعه شناس، تاریخ دان و اقتصاددان آلمانی

CapitsT، Volume I.۱۳۹

The Communist Manifesto.۱۴۰

Frredrich Engles.۱۴۱فیلسوف و کمونیست آلمانی

The Condition of Working Class in England.۱۴۲

Bernard Mandeville.۱۴۳

The Fable of the Bees.۱۴۴

۱۴۵.Humeفیلسوف اسکاتلندی

۱۴۶.Of Luxury

۱۴۷.The Wealth of Nations

۱۴۸.Pilate

۱۴۹.Tnomas Paineروشنفکر، دانشور، انقلابی و ایدئال گرای انگلیسی

۱۵۰.Rights of Man

۱۵۱.Homerنویسنده یونانی

۱۵۲.Euclidریاضی دان یونانی

۱۵۳.St Helena

۱۵۴.Ralph Waldo Emersoفیلسوف و نویسنده ی امریکایی

۱۵۵.Thomas Carlyle زبان شناس، تاریخ نگار، مترجم، ریاضی‌دان، فیلسوف و نویسنده‌ی اسکاتلندی

۱۵۶.SAT (Scholastic Assessment Test)

۱۵۷.James Conant

۱۵۸.Henry Chauncey

۱۵۹.Sir Stafford Northcote

۱۶۰.Sir Charles Trevelyan

۱۶۱.ry Leagueمعروف ترین گروه دانشگاهی جهان

۱۶۲.Thomas P.Hunt

۱۶۳.John D.Rockefeuerسرمایه دار بزرگ امریکایی

۱۶۴.William Lawrence

۱۶۵.Social Darwinism باوری که در اواخر عهد ویکتوریا در انگلیس و امریکا شهرت یافت مبنی بر اینکه شایسته‌ترین‌ها باقی مانده و ضعیفان رها شوند تا از بین بروند

۱۶۶.Herbert Spencer

۱۶۷.Socicl Statics

۱۶۸.Samuel Smiles

۱۶۹.Self _ help

۱۷۰.Andrew Carnegi

۱۷۱.Michael Young

۱۷۲. The Rise of Meritocracy

۱۷۳. Beowulfنخستین حماسه ی شناخته شده ی اروپایی

۱۷۴. Grendelجانور خونخواری که بیولف با او مبارزه می کند

۱۷۵. Three Acres and Liberty

۱۷۶. Bolton Hall

۱۷۷. Guicciardiniتاریخ دان ایتالیایی

۱۷۸. La Bruyereاخلاق دان فرانسوی

۱۷۹. Chemical Bank

۱۸۰. Jinbaoriنوعی لباس ژاپنی

۱۸۱.Immanuel Kantفیلسوف آلمانی

۱۸۲.Groundwork of the Metaphysic of Morals

۱۸۳.Baron von TrautmansdorF

۱۸۴.Baron Von Ropp

۱۸۵.Countess Lodoiska

۱۸۶.Calderon

۱۸۷.Lord Herbert

۱۸۸.Cherbury

۱۸۹.Philipd Orl'eans

Angora Cat.۱۹۰

Quaides Tuileries.۱۹۱

Lope de Vega.۱۹۲

Schopenhauer، Parerga and Paralipomena.۱۹۳

Chamfort، Maxims.۱۹۴

Diogenos.۱۹۵

Antishenesفیلسوف یونانی.۱۹۶

Empedoclesفیلسوف یونانی.۱۹۷

Marcus Aunrelius.۱۹۸

Meditsations.۱۹۹

Eudemian Ethics.۲۰۰

Foret de Bondy.۲۰۱

John Bright.۲۰۲

Birmingham.۲۰۳

Fredric Harrison.۲۰۴

Mathew Arnold.۲۰۵

Daily Telegraph.۲۰۶

Culture and Anarchy.۲۰۷

Jane Austen.۲۰۸

Mans Field Park.۲۰۹

Fanny Price.۲۱۰

Sr Thomas.۲۱۱

Lady Bertram.۲۱۲

Maria.۲۱۳

Julia.۲۱۴

Tom.۲۱۵

Norris.۲۱۶

۲۱۷. Jzleof Wigt

۲۱۸. Decline and Fall

۲۱۹. Edward Cilbbonتاریخ نگار انگلیسی

۲۲۰. Saturday Reeview محله ی امریکایی

۲۲۱. Vladimir Lenin تئوریسین و انقلابی روسی

۲۲۲. Toury استاد شعر اسرائیل

۲۲۳. Walter Scott رمان نویس، شاعر و تاریخ دان اسکاتلندی

۲۲۴. Midas

۲۲۵. Earl Percy تاجر انگلیسی

۲۲۶.Lord Gromerدیپلمات انگلیسی

۲۲۷.Sir William Actonتاجر انگلیسی

۲۲۸.Alexander Stephensسیاستمدار اهل جوربیا

۲۲۹.Virgina Wodf رمان نویس انگلیسی

۲۳۰.Aroom of ones own

۲۳۱.Trinity Couegelibrary

۲۳۲.Miltons Lycidas شعری اثری میلتون

۲۳۳.The history of Henry Esmonc رمان تاریخی

۲۳۴.The Cirilization of the Renaissance in Italy

۲۳۵.Jacob Barckhardt تاریخ نگار سوئیسی

۲۳۶.St Paul s Letter to the Galatians

۲۳۷.The Oeath Ilyich

۲۳۸.Fyodor Vasilyevich

۲۳۹.Shtabel

۲۴۰.Vinnikov

۲۴۱.Pyotr Ivanovich

۲۴۲.Kaluga شهری در روسیه

۲۴۳.مرگ ایوان ایلیچ: رمان مشهور لیوتالستوی. نگاه کنید به مرگ ایوان ایلیچ، ترجمه سروش جبیبی، نشر چشمه

۲۴۴.Aconfession

۲۴۵.Deryatinasواحد قدیمی اندازه گیری زمین در روسیه

۲۴۶.Samaraششمین شهر بزرگ روسیه

۲۴۷.Gogolنویسنده بزرگ روس

۲۴۸.Pushkinشاعر و نویسنده ی روسی

۲۴۹.Moliereدرام نویس فرانسوی

۲۵۰.Bachs Cantata Bwr 106

۲۵۱. Gottes Zeit die allerbeste Zeit

۲۵۲. Herodotousنخستین تاریخ نگار یونانی

۲۵۳. Andrew Marvellشاعر متافیزیکی و سیاستمدار انگلیسی

۲۵۴. Tahiscoy Mistress

۲۵۵. Hellespont

۲۵۶. Heinz

۲۵۷. Ecclesiastes

۲۵۸. Vanitas art

۲۵۹. Walsingham

Norfolk.۲۶۰

Eastet Argelia.۲۶۱

Norwich.۲۶۲

Sir Thomas Browne.۲۶۳

Edward Young.۲۶۴

Night Thoughts.۲۶۵

Robert Blair.۲۶۶

Tne Grave.۲۶۷

Thomas Gray.۲۶۸

Elegy Writren in a Country Churchyard.۲۶۹

Hubert Robert.۲۷۰

Joseph Gandy.۲۷۱

Gustave Dore.۲۷۲ نقاش فرانسوی

Parthenoh.۲۷۳

Colosseum.۲۷۴

Troy.۲۷۵شهری باستانی در ترکیه

Corinth.۲۷۶شهری در یونان

Paestum.۲۷۷ شهری در یونان قدیم

۲۷۸. Thebes شهری در یونان

۲۷۹. Mycenaمنطقه ای در یونان

۲۸۰. Knossosمنطقه ای باستانی در یونان

۲۸۱. Palmyraشهریی در سوریه

۲۸۲. Baulbec(شهری در لبنان)

۲۸۳. Perraشهری در اردن

۲۸۴. Pompeuشهری در ایتالیا

۲۸۵. Stendhal

۲۸۶. Promenades dans Rome

۲۸۷.Ramses π of Egypt

۲۸۸.Ozymandias

۲۸۹.Shelley شاعر انگلیسی

۲۹۰.ترجمه دکتر الهی قمشه ای

۲۹۱.St Peterیکی از دوازده حواری عیسی مسیح

۲۹۲.Massin B Minor

۲۹۳.Hans _ Georg Nageilآهنگساز

۲۹۴.Zurichشهری در سوئیس

۲۹۵.Francواحد پول سوئیس

۲۹۶.Galilee سرزمین در شمال اسرائیل

۲۹۷.Lazarusشخصیتی در انجیل

۲۹۸.St Lukeاز مسیحیان نخستین که سومین انجیل را نوشت

۲۹۹.St Augustineفیلسوف اندیشمند مسیحی

۳۰۰.The City of God

۳۰۱.Ganteشاعر ایتالیایی

۳۰۲.Divine Comedy

۳۰۳.Chartres

۳۰۴.Scenes de la via de Boheme

۳۰۵.Henry Murgerرمان نویس فرانسوی

۳۰۶.Arthur Ransomeنویسنده ی انگلیسی

۳۰۷.Bohemia in Landan

۳۱۴.Brian Howardشاعر انگلیسی

۳۱۵.Gustare Flaubertرمان نویس فرانسوی

۳۱۶.Charlesn Baudelaireنویسنده و شاعر فرانسوی

۳۱۷.Marcel Duchamp

۳۱۸.Green Wich Village

۳۱۹.Jack Kerouacنویسنده ی امریکایی

۳۲۰.Millbrae شهری دردر کالیفرنیا

۳۲۱.San Carlosشهری در ونزوئلا

۳۲۲.On Love

۳۲۳.Charles Bukowskiشاعر امریکایی ــ آلمانی

۳۲۴.Somethihg for the Touts، the Nans, the Grocery Clerks and You

۳۲۵.Henry Thoreau

۳۲۶.Walden Pond

۳۲۷.Concord

۳۲۸.Mantparnasseشهری در فرانسه

۳۲۹.Bloomsburyناحیه ای در لندن

۳۳۰.Venice Beachمنطقه ای در کالیفرنیا

۳۳۱.Chelsehشهری در لندن

۳۳۲.Thomas Chatterton

۳۳۳.Arfred de Vignyنویسنده و شاعر فرانسوی

۳۳۴.Gerard de Nervalشاعر و نمایش نامه نویس فرانسوی

۳۳۵.Edgar Allan Poeنویسنده ی امریکایی

۳۳۶.Victor Hugoشاعر فرانسوی

۳۳۷.Hernani

۳۳۸. Ralph Waldo Emerso

۳۳۹. Self - Reliance

۳۴۰. Gardin de Luxembourg

۳۴۱. Goetheنویسنده ی آلمانی

۳۴۲. Salammbo

۳۴۳. Dadaمکتبی پوچ گرا که پس از جنگ جهانی اول در سوئیس پدید آمد

۳۴۴. Tristan Tzaraشاعر فرانسوی ـــ رومانیایی

۳۴۵. Mona Lisa

۳۴۶. L. H. O. O. Q. (Elle a chaud au cul)

۳۴۷.Hugo Ball

۳۴۸.Karawane

۳۴۹.Hans Richterنقاش آلمانی

۳۵۰.Suruealist پیروان جشن سوررئالیسم یا فراواقع گرایی که یکی از جنبش‌های هنری قرن بیستم بود

۳۵۱.Ruede Grenelle

۳۵۲.Antonin Artaudنویسنده و شاعر فرانسوی

۳۵۳.Futuristیکی از جنبش های هنری اوایل قرن بیست، آینده نگری

۳۵۴.Filippo Marinetti

۳۵۵.Futurist Cookbook

Fruti Land.۳۵۶

Bronson Alcott.۳۵۷

Provencal.۳۵۸

اگر در یک جهان ایده آل زندگی می‌کردیم تأثیر ناپذیرتر بودیم. چه مورد توجه قرار می‌گرفتیم چه اعتنایی به ما نمی‌شد، چه تحسین می‌شدیم و چه تمسخرمان می‌کردند دچار تزلزل نمی‌شدیم. اگر کسی به دروغ از ما تعریف می‌کرد بی‌جهت فریب نمی‌خوردیم و اگر ارزیابی منصفانه‌ای از خود داشتیم و از ارزش‌های خود مطمئن بودیم حرف دیگران مبنی بر نامناسب بودن‌مان آرارمان نمی‌داد.

ما از ارزش خود آگاه بودیم. درعوض طیفی از دیدگاه‌های مختلف درباره‌ی شخصیت‌مان را در دل نگه می‌داشتیم. همه‌ی ما نشانه‌هایی از هوشمندی و حماقت، شوخ طبعی و کسالت، اهمیت و افراط در خود داریم. و در چنین شرایط پرتردیدی معمولاً نظر جامعه تعیین کننده‌ی اهمیت و برجستگی ما خواهد بود. بی‌توجهی خودارزیابی منفی نهفته‌ی ما را آشکار می‌کند درحالی که یک لبخند یا یک تعریف خلافش را باعث می‌شود. ظاهراً برای تحمل کردن خود نیازمند محبت دیگران هستیم.